UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232109
UNIVERSAL
LIBRARY

در بلدهٔ فرخندهٔ بنیاد حیدرآباد دکن مطبع کاسر کار اعلیحضرت اقدس همایون ضبط و طبع یافت

هو العزیز

جلد سوم

از دیوان نواب جنت مکان

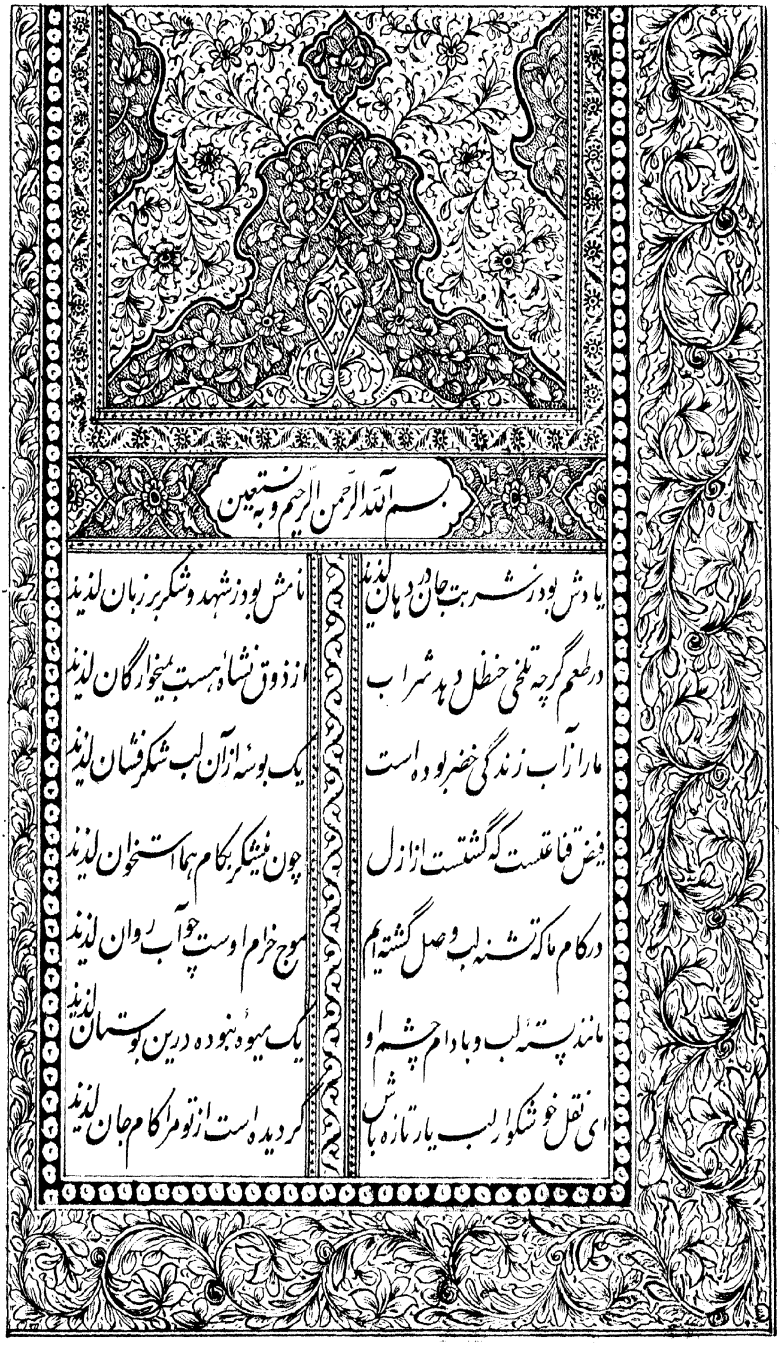
ناصر جنگ شهید طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

از ابتدای حرف الذال المعجمه

تا انتهای حرف الیاء

الرحیم

باتمام و تصحیح جناب آقا میر نصیر الله صاحب المتخلص بفدائی در طبع آمد سنه ۱۳۱۲



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

یادش بود و شربت جان دیگران لذیذ
نامش بود و زهر بهشد و شکر بر زبان لذیذ

در طعم گرچه تلخی حنظل دهد شراب
از ذوق نشاءه هست میخوارگان لذیذ

مارا ز آب زندگی خضر بوده است
یک بوسه از آن لب شکرفشان لذیذ

فیض قناعتست که گشتست از ازل
چون فیشکر بکام همه استخوان لذیذ

در کام ما که تشنه لب وصل گشته ایم
موج خرام اوست چو آب روان لذیذ

مانند پسته لب و بادام چشم او
یک میوه نبوده درین بوستان لذیذ

ای نقل خوشگوار لب یار تازه باش
گر دیده است از تو مرا کام جان لذیذ

مخمور را ز آب حیا تست بیشتر
در کام شوق تلخی رطل گران لذیذ

آن تلخی که از غم هجر تو میخورم
از شهد و شکر است بما بیدلان لذیذ

هر جا که میزبان شکر افشان شود حریف
کام و دهان چسان نکند میهمان لذیذ

آن شربت فنا که ز تیغ تو میچکد
ما را بود ز آب خضر بیگمان لذیذ

صد جان اگر ز ما طلبی پیشکش کنیم
گر بوسهٔ تو نیست بما عاشقان لذیذ

از خوردن می شفقی بی لب نگار
خون خوردن از غمست بصاحبدلان لذیذ

ناصر شفا چو مدعا نظم گشت از الم
گردد دوای تلخ به بیمار از آن لذیذ

الٰهی شرم رای من نگهدار
مکن رسوا حیای من نگهدار

بحق نور پاک ذات احمد
خداوندا صفای من نگهدار

چه دیروز و چه امروز و چه فردا
مرا باشد خدای من نگهدار

محبت گر نداری ای جفاکار
حیائی از وفای من نگهدار

شدم محو رضایت ناصر دل
تو هم باری رضای من نگهدار

کی شود چشم و دلم از دیدن روی تو سیر
راست میگویم بجا کپایت ای پروین ضمیر

ذره سان از مهر رخسارت رسن بازیم ما
آفتاب آسا تو هم ما را بزیر سایه گیر

کشتهٔ مژگان آن ترک جفاجو گشته ایم
تختهٔ تابوت ما باید کنید از چوب تیر

ای حسن فهمیده رو در بزم آن مغرور حسن
چشم خونخوارش ز مژگان پنجه میگیرد بشیر

از برای کشتن او حاجت تدبیر نیست
هست مشتاق اشارت بنده فرمان پذیر

فکر کار خود کن ای غافل کنون تا قادری
چون رسد دست اجل هرگز نمیماند گزیر

این جواب آن غزل ناصر که شاهی گفته است
ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر

اگرچه قرب ندارم بزم آن سنمگر را
نگاه میکنم از دور میشوم مسرور

گذشتم از دل و جان و ز عالم کونین
ولی ز بند گیت نیست گشتنم معذور

ز دست جور و جفای تو گشته ام غمگین
چه میشود بنگاهی اگر کنی مسرور

با لتفات بفرموده سعادتمند
بگو که شعر تو وارد مآل شد منظور

کجاست وصل خدایا که بار در دفراق
شکست تاب و توانم نکرد هیچ قصور

مرا بدشت خطر شیر حق بود حامی
بگو که خصم قوی پنجه است و من کمزور

علاج داغ دل شعله بار ممکن نیست
که زخم شمع نسازد بمرهم کافور

نوشته خط غلامی ز صدق دل دادم
شدم زمین ارادت ببرگاه حضور

هزار شکر ز ناصر به پادشاه جهان
نظام ملک و ملل آفتاب عالم دور

برو بفصل بهاران ببوستان زنهار
درون خانه تو نشین در این زمان زنهار

طریق پرخطر و دزد در کمین گاهست
مشو تو بیخبر از گرگ کاروان زنهار

چو خم محافظ اسرار میتوان بودن
مشو چو آئینه غمّاز دیگران زنهار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت
خبر بگیر ز احوال میهمان زنهار

بسان غنچه بزن مهر خامشی بدهن
میار رنگ و بد خلق بر زبان زنهار

مزاج نازک بلبل ز دست خواهد رفت
مرو بچیدن گلها بهوستان زنهار

بکن هر آنچه ز دست تو میتواند شد
مکش زیاده ز نیروی خود دکان زنهار

بحسن نیّت خود بگرویدا ز دل و جان
ز اهل فقر مخواهید امتحان زنهار

بشکر آنکه ترا طاقت و توانائیست
نگاه تند مکن بر شکستگان زنهار

کفیل رزق مقدر رسکه رزّاق است
مرو تو بر در هر کس ز بهر نان زنهار

چها یوسف بیچاره خدا خوان کرد
مکن تو شکوه ز ابنای این زمان زنهار

بزهد خشک کجا پی بری بحق زاهد
بکن تو پیروی پیر میکشان زنهار

ترا که نعمت الوان عطا نموده خدای
مباش غیر از حال مفلسان زنهار

شکست شیشه چو پیوندگی تو انکردن
مزن تو سنگ بدلهای ناتوان زنهار

صفای شست نگه کن که تا کجا صافست
مکن نشان خدنگش تو استخوان زنهار

هر آنچه خصم بگوید تو بر خلافش کن
تو اعتبار مکن حرف دشمنان زنهار

بدست جور مچین گل ز باغ ای گلچین
مده تو رنج به بیچاره بلبلان زنهار

چه ممکنست ز آتش جهد سلامت خس
مکن نگاه بخورشید طلعتان زنهار

یقین که مصحکهٔ خاص و عام خواهی شد
مکن تو سیر روان سوی آسمان زنهار

ز دست برد خزان گر سلامتست هوس
بر نگ گل تو مکن خنده و یکدهان زنهار

بنای دهر بنقش بر آب میماند
درین خرابه مبندید آشیان زنهار

چو مار نقش و نگارش نظر فریب بود
مکن نگاه بآرایش جهان زنهار

بسان آینه حیران آن جمال بشو
مبند چشم تماشا باین و آن زنهار

همین ز لعل لب یار آرزو دارم
شود ز زخم دل من نمک فشان زنهار

از اینکه لازم سرداریست هشیاری
مرو بخواب تو ای میگسار روان زنهار

بسوز بال و پر خویش همچو پروانه
مشو چو بلبل دیوانه در فغان زنهار

دگر هر آنچه بخواهی بکن روا باشد
ز دوستی مگذر حق دوستان زنهار

چو آشنا بشناسی کنار او نشین
بکن ملاحظه زین بحر بیکران زنهار

بشهد و قند و شکر خو کرفته اند ازبس
تو حرف تلخ مگو پیش طوطیان زنهار

بسان آینه صاف سینه ها دارند
مشو ز صاف ضمیران تو بدگمان زنهار

چو موج نخوت گل کسب کن بسبکروحی
مشو چو کوه بدوش زمین گران زنهار

بنای خانه دل استوار کن ناصر
مکن عمارت این تیره خاکدان زنهار

بی اختیار گریه چنان کرد در بها
شرمنده گشت ابر ازین چشم اشکبار

صبح است ساقیا می مرد افکنی بیار
تا در کشیم ساغر و ما را بر د ز کار

جامی ز گردش نگهت کن بکار من
صبح بهار آمد و دارم بسر خمار

آشفتگی بعاشق دیوانه خوش بود
بگشا گره ز زلف و مرا کن تو بیقرار

هر کس اثر گذاشت بود زنده ابد
کاری بکن که از تو بماند بیادگار

شرط کرم چنین که نوازش کنی مرا
من آمدم بپیش تو از راه انکسار

لب تر نمی نمود ز آب بقا خضر
گر می چشید شربت شمشیر آبدار

اندر سپاس اینکه ترا شاه کرده اند
دست عدالت از سر مظلوم برمدار

در روز حشر ستر عیوب مرا بکن
هستم همیشه از کرم تو امیدوار

ما را نظر بکرده و اعمال خویش نیست
داریم چشم بر کرم خاص کردگار

ابروی تو بجنبش کشته است عالمی
تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار

در تیرگی چه جلوه کند حسن آن نگار
تا ممکن است آئینه را کن تو بی غبار

سیل بلا بصاحب تمکین چه میکند
بفشر چو کوه پای اقامت که توانوار

خواهی اگر که عیش دوبالا شود نصیب
جام مئی دو آتشه در کش تو زینهار

بگذار کنج عزلت و از خود برآ دمی
گل جلوه گر شده است بکن سیر نو بهار

هرگز قدم ز راه طلب برنداشتیم
در پای ما خلید اگر صد هزار خار

ماهم زمی علاج رخ زرد میکنیم
گلگون شد از می شفقی چهرهٔ نگار

ما خاکیم و خاک بود کمتر از همه
ایدل ز ما دگر چه بجز عجز و انکسار

ابروی او ز جنبش ما را شهید کرد
سیراب کشته ایم ازین تیغ آبدار

از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر
از تیغ ابروی تو دل ما شده فگار

سودا کنی اگر تو چنین ساقیا خوش است
جانرا بگیر از من و می در عوض بیار

گلگونه می بیار که وقت سوار یست
اکنون که گل بباغ سر شاخ شد سوار

تا هر کجا که کار کند چشم گلشن است
از تخم اشک من همه دشت است لاله زار

زافسان

زانسان که می‌نهاده کشان آن ز شکرست
ما را جواب تلخ لبا وست خوشگوار

کیفیت عجیب ز چشم تو دیده ایم
چشم تو گاه مست بود گاه هوشیار

جز راستی ز عاشق صادق نیامده است
در باطن است آنچه مرا هست آشکار

من مجرمم اگرچه تو ستار بر حقی
یارب بروز حشر تو شرمم نگاهدار

در کوش خویش جای مده حرف زاهدان
می نوش و شاد باش تو در موسم بهار

طبع کسی ملایم و طبع کسی درشت
یکسان نبوده اند همه اهل روزگار

با نیک و بد معامله کن همچو آینه
حرف نصیحتی ست که گفتیم هوشدار

همواره شو چو آینه با خوب و زشت خلق
تا صحبتت بمردم دنیا شود برار

عاشق چو سایه پیرو معشوق تو بود
بی یار هیچ فایده نیست از دیار

خواهد کدر کند نکند اختیار اوست
ما خود نشسته ایم سر راه اشکبار

فصل بهار پا برکابست همچو برق
از روی ما ز چشم تماشا تو برمدار

از خویش خوبتر نتوانند دید گر بچشم — دارد نظر بروی تو خورشید روزگار

فصل بهار را تو مده رایگان ز دست — گر جام باده نیست بخور خون خود کنار

دلرا ز سینه عشق تو از زور برده است — ما را نبوده است در این امر اختیار

من خواستم که دست رسانم بزلف تو — زلفت برخم گفت که انجاست مار مار

آب بقا ز لعل لب یار میچکد — جانی نبوده است چنین لعل آبدار

فکر کنار از دل خود دور کن خوشست — افتاده کشتهٔ تو چو در بحر بی کنار

ما را سبق بنام خداوند داده اند — تکرار میکنم سبق صد هزار بار

ما را کجا رسد بچو تو سلطان بمثال — چون ما اگرچه هست ترا بندهٔ صد هزار

تمکین بمرد و زن مکن عاقل طلب مکن — ما عاشقیم نیست بما صبر و نی قرار

از آنکه او بلطف نه پیوسته با شماست — افتاده است از نگه چشم اعتبار

ما را بیک نگاه تسلی توان نمود — این شیوه را برای خدا کن تو اختیار

در عشق وحسن نیست جدائی بهیچوجه
این امر مختفی است بعشاق آشکار

منعم مکن زنغمه سرائی که میکنم
تو نوگل حدیقه منی پیش تو هزار

ساقی درین هوای فرح بخش و دلچمن
کل شد سوار شاخ تو گلگون مئی بیار

ساقی زفیض ابر و هوا شد جهان بهشت
اکنون خیال باده کشیهاست می بیار

ناصر همیشه فکر سخن بسکه میکنم
صد پیچ خورد رشته جانم چو زلف یار

شد زفیض ابر تر گلرنگ رخسار بهار
کرد رنگین رشته نظاره دیدار بهار

شاهد مقصود را گوئی بر آورده است
هر که گردیده است ازدل همچو ما یار بهار

از شراب ارغوانی هر که دارد نشاه
میشناسد آب و رنگ حسن اطوار بهار

کاروان عیش هرگز اینچنین کس دیده است
هست اسباب طرب آماده دربار بهار

قدر وصل فضل ابر نوبهاران یافته است
همچو ما هر کس بود از جان طلبکار بهار

از شکوفه شاخها یکسر چراغ افروخته است — چون نگردد چشم ما روشن ز دیدار بهار

میفزاید آبروی شخص چشم اشکبار — آبرو بخشیده گل را ابر دربار بهار

میتوان از چشم او نظارهٔ گلزار کرد — هر که نوشیده است چون ما جام سرشار بهار

صد هزار این یوسف رنگین قبا استاده است — میتوان رفتن برای سیر بازار بهار

چشم بینائی اگر داری تماشا کردنی است — خوش بساطی چیده در گلزار گلکار بهار

چشم من از خواندن اورنگها اندوخته است — هست زلف عنبر افشان تو طومار بهار

نغمه ادراشیدن در گلستان لازم است — میکند بلبل بآب و رنگ اظهار بهار

گوش کن از رگ ملا را نغمه سنجی عندلیب — رشتهٔ آه من نالان بود تار بهار

از مروت نیست گر چشمت نیفشاند گهر — ابر در ها می کند بهر نثار تو نثار بهار

از هوای ابر تر طیب دماغ خود نکرد — زاهد خشک است پنداری مگر خار بهار

میتوان مضمون رنگین بست در ابر و هوا — جلوهٔ گلزار دارد طرز اشعار بهار

از غبار و گرد یکسر شاخسار راشست است
ابر رحمت میکند در باغ تیمار بهار

زردی رنگش درین ابر و هوا هرگز نرفت
زاهد پیر در ادیدیم بسیار بهار

چون تو بالا نشاه کرد و میدهد لطفی دگر
رنگ رویت رنگ دیگر کرد در کار بهار

حال زخم دل اگر پوشیده خواهی دم مزن
فاش در عالم نماید باد اسرار بهار

از فروغ روی او عالم چراغان گشته است
میتوان دیدن بگلشن امشب انوار بهار

در شب و در روز امشب نیست فرقی در چمن
شمع روشن کرد یکسر شاخ اشجار بهار

میچکد خون جگر از غنچه منقار شان
بر زبان بلبلان جاریست اسمار بهار

نار پستان پسته لب بادام ترچشم سیه
نو بهارم باز آورده است اثمار بهار

گرچه گل ناصر هوا را آب و رنگی داده است
هست داغ لاله نیگر خال رخسار بهار

صد منت ست بر دل و بر جان از ین بهار
شد از وصال کار سامان ازین بهار

یار آمد و چه تنگ گرفتیم در بغل
پر گل شده است جیب و گریبان از این بهار

آمد نگار و باغ نظر شد جمال خلد
بر جان ما ست منت و احسان از این بهار

از خط و زلف چهرهٔ آن رشک بوستان
آمد نسیم سنبل و ریحان از این بهار

آورده بوی زلف پریشان او بخود
مغز خرد شده است پریشان از این بهار

لبهای زخم کهنهٔ ما را نموده وا
گلشن شده است خرّم و خندان از این بهار

جوش گل است تا که نظر کار میکند
در خنده آمده است گلستان از این بهار

گلزار بود تازه و آنشاخ گل رسید
ما را شده است عیش دو چندان از این بهار

کی وا کنیم چشم تماشا بسوی گل
مطلب بود وصال تو جانان از این بهار

مینا و جام و ساقی و دلدار بود و ما
دریافتیم لطف گلستان از این بهار

دامان دل چو پنجهٔ مژگان بخود کشید
گردیده خار همسر مژگان از این بهار

هر کس بقدر قسمت خود فیض میبرد
ما را رسید سیب زنخدان از این بهار

از فیض آبیاری ابر است باغ سبز
مارا بس است دیدهٔ گریان ازین بهار

یار آمده است در جلو و سپاه گل
ناصر شده است عیش بسامان ازین بهار

بنود بساد ماغ تماشا درین بهار
عالم پرست از گل رعنا درین بهار

باید دو دیده را تو بشوئی ز اشک سرخ
کز مطلب است دیدن گلها درین بهار

یک گل ندیده ایم که باشد در وفا
ما کرده ایم سیر و تماشا درین بهار

صبح است و گل شکفته و گلزار تازه رو
باید کشید ساغر صهبا درین بهار

گلگل شده است چهرهٔ جانان ز تاب مے
بالیده است رنگ و بالا درین بهار

بلبل بگل فریفته قمری بسرو ناز
ما را وصال تست تمنا درین بهار

مانند غنچه سر بگریبان کشیده ایم
ما بسته ایم چشم تماشا درین بهار

یک خنده کو که آخر و نیست گریه
بیدار بود خندهٔ گلها درین بهار

ابر است و یار و ساقی و مینا و جام می
عیش مدام هست مهیّا درین بهار

عزم سفر ز خشکی ایّام در سر است
ساقی بیار کشتی می را درین بهار

ضعفی که داشتیم ز پیری نمانده است
از باده کرده ایم مداوا درین بهار

در کار بود شمع بزم چمن چو شب
افروختیم شمع ز مینا درین بهار

از پرتو رخی که چو خورشید انور است
گلشن شده است آینه سیما درین بهار

سروی سهی خجل شده حیران ستاده است
در جلوه است آن قد رعنا درین بهار

باشد اگر اجازت حرفی چه می شود
ما را بهست با لب تو سخنها درین بهار

خوانم بصد زبان صفت رنگ و بوی گل
چون من کجاست بلبل گویا درین بهار

قوت گرفت نامیه از بس ز فیض ابر
بالیده است سبزهٔ مینا درین بهار

این نو غزل ز خامهٔ ناصر کرست زده
رنگین بود ز جلوهٔ گلها درین بهار

چه نیکوست آن ساعت با سرور
که من بار یابم ببزم حضور

به بینم عیان قبلهٔ خویش را
ز سجده کنم جبهه را پر ز نور

زلال وصال است چون آب خضر
نه بل صاف تر از شراب طهور

ز صافی دل حضرت آئینه است
در آن نور حق راست از بس ظهور

دل و جان من حاضر خدمتت
تتم گر بظاهر فتاده است دور

ادب گرچه منع سخن میکند
کنم عرض احوال را بالضرور

شب و روز ناصر کند این دعا
که گردد شرفیاب بزم حضور

میرسد میرسد بهار بهار
جام می جام می بیار بیار

چشم او چشم او بچشم بچشم
آهوی آهوی تتار تتار

کشته ام کشته ام ز شوق رشوق
در رهش در رهش غبار غبار

اشک من اشک من سحاب سحاب — آه من آه من شرار شرار

برسرت برسرت ز شوق ز شوق — جانمن جانمن نثار نثار

میروم میروم چو مهر چو مهر — بهر او بهر او دیار دیار

میکنم میکنم بهجر بهجر — با غمش با غمش قرار قرار

نامه اش نامه اش برید برید — مرحبا مرحبا بیار بیار

بهر او بهر او ز خویش ز خویش — کرده ام کرده ام فرار فرار

از غمش از غمش بپرس بپرس — رفته ام رفته ام ز کار ز کار

از کفش از کفش نماند نماند — در دلم در دلم قرار قرار

فصل گل فصل گل رسید رسید — شاد شو شاد شو هزار هزار

دور ریش دور ریش نمود نمود — جسم من جسم من نزار نزار

مصطفی مصطفی ز لطف لطف — مطلبم مطلبم برآر برآر

ناصر و ناصر و معین معین
باشد او باشد او دیار دیار

دوش ما خم کرد بار انتظار
پیر میگردد دو چار انتظار

نرم میسازد کمان صبر را
امتحان کردم شرر را انتظار

بر سر من تا چها خواهد گذشت
سخت سنگین است بار انتظار

لذت دیدار را داند که چیست
هر که میگردد دوچار انتظار

میشناسد قدر جام وصل را
میکشد هر کس خمار انتظار

هجر آن بیباک آخر کار کرد
جان من آمد بکار انتظار

صفحهٔ آئینهٔ دل را ز زنگ
پاک میسازد غبار انتظار

با خیالش سیر گلشن میکنم
عالمی دارد بهار انتظار

میدهد آئینه جان را جلا
هر که گردد خاکسار انتظار

ناصر چو یار رفت ازخوب و خور
کار خود اکرد کار اشفار

درد و رخ او چه بها کرد روزگار
پیراهن امید قبا کرد روزگار

آئینه زگرد کدورت سیاه کرد
از خط بروی یار چها کرد روزگار

نسرین پوش کرد چشمهٔ خورشید از خطر
بر روی او صریح جفا کرد روزگار

از خط صفای آئینهٔ روی او ربود
جور و جفا و قهر بها کرد روزگار

بشکست قیمت لب لعلش ز موی خط
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

خط سیاه بر رخ صافش دمیده است
صبح مرا قرین سیا کرد روزگار

منسوخ کرد دفتر زلفش بحکم خط
ناصر بگو توبا که وفا کرد روزگار

می آید از نسیم سحرگاه بوی یار
شاید که راه یافته امشب بکوی یار

صبح بهار رشک گلستان ارم فتاد
کردم بهر طرف که نظر بود روی یار

تعلیم چنگ و چاب ز ما میتوان گرفت
تا پیدهٔ ایم رشتهٔ جان را بموی یار

از غلغلی خجالت دیدار میکشم
من تازه جان خویش فشاندم بهوی یار

این روز اشتیاق نمیدانم از کجاست
در وصل نیز هست مرا بیست و جوی یار

بوی دلم بهیدهٔ بیباک زمین نماند
تسخیر کرد عنبر خوشبوی خوی یار

آئینه هر کجاست بخوبان مقابل است
ما را نمیبرند چرا روبروی یار

در راه عشق حاجت خضر و دلیل نیست
ما را کشید جذبهٔ کامل بسوی یار

تنگ شکر بلعل لبش باج میدهد
شیرین تر از نبات بود گفتگوی یار

مانند شیشه که دهد رنگ می برون
پیداست رنگ پان ز صفای گلوی یار

یکمشت خار طرهٔ زلف تبان شده است
تا آمده است در نظرم تار موی یار

هر چند من هر دو جهان دست شسته ام
هرگز نمیرود ز دلم آرزوی یار

منت ز دست و ساغر هر کس نمیکشم | ما میخوریم باده مدام از لب بوی یار

ناصر بهیچ روی نگاهی نمیکند | هر کس که دیده است جمال نکوی یار

از پی آزردن مردم مکش زنهار سر | طعمهٔ آتش درین وادی مکن چون خار سر

صبح دولت میدمد از جیب پیرون آر سر | میشوی خورشید از خواب گران بردار سر

چون قلم از اشتیاق سینهٔ چاکم مپرس | میکند با چشم گریان در رهت رفتار سر

از نگاه خوابناک یار بسمل گشته ایم | مانی بیچیم از شمشیر لنگر دار سر

گردن زاهد ز نخوتهای طاعت خم نشد | گرچه دارد زیر بار کنبد دستار سر

حسن تا چوگان زلف او بدست آورده است | همچو گوی گردیده غلطان در رهش بسیار سر

عارفان در بزم خاص یار جائی کرده اند | میزنند زاهد بمسجد بر در و دیوار سر

تا ز تار کاکل او رشتهٔ جان گسست | نیست پیسودای زلف او مرا در کار سر

گر تمنای شکفتن در دلت افتاده است
غنچه‌سان از خواب غفلت صبحدم برخیز و خیز

دلبر محجوب ما را نیست با گل نسبتی
کل ز شوخی میکشد در کوچه و بازار سر

دور باشد از ادب در کوی او رفتن به پا
سوی او چون در غلطانست در رفتار سر

از فروغ مهر او خالی نباشد ذرّه‌ای
از گریبان تأمل زود بیرون آر سر

نیست از منصور غیر حرف حق دیگر گناه
هر که حرف راست گوید میدهد بر دار سر

گوهر شهوار نبود لایق ایثار او
کرده‌ام بر مقدم آن نازنین ایثار سر

عشق بازار ما بهشت نقد باشد روی یار
کی کشد ناصر ز بزم او سوی گلزار سر

آمد آن خورشید سیما در نظر
جلوه‌ها پیدا شد تمنا در نظر

میشود آزاد از سرو سهی
هر که دارد قدّ رعنا در نظر

حیرت آئینه دارد دیده‌ام
تا بود آن سروی زیبا در نظر

شب که در محفل بیاد آمد قدش
نیزد کاری کرد میسنا در نظر

کار را بهتر کند از کوهکن
هر که دارد کار فرما در نظر

جلوه‌های سنبلستان میکشند
طرهٔ زلف دلارا در نظر

از خرام آن نهال گلبدن
رشک گلشن گشت صحرا در نظر

میکند روی عرق آلود او
آب و آتش را مهیا در نظر

رنجیتم در کعبه گر طرح سجود
داشتم ابروی او را در نظر

میکند شب زنده داری التزام
هر که دارد خواب فردا در نظر

ناصر آنر شاک پری آمد بزم
مدعا شد جلوه پیرا در نظر

ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
اکنون که چون بهشت جهان شد ز روی یار

دامان دشت خاک پر از دُر شاهوار
از سپد ریغ بخشی این چشم اشکبار

گر رخصت میکند نشان ای جان بنده ہی
یک بوسه خواهش است از آن لعل آبدار

روشندلان قرار بگیرند در وطن
گوهر بود میان صدف از چه بیقرار

از چشم شوخ بوالهوسان یافت ایمنی
شد خط سبز روی ترا آهنی حصار

دلها بجلوه گاه تو فرش است همچو رنگ
ای طفل نی سوار عنان را نگاهدار

ای نو گل حدیقهٔ جان دیر تا بکی
گردید چون شکوفه دو چشم در انتظار

مطرب بگیر در بغل خویش چنگ را
زانسان که آمده است مرا یار در کنار

مانند اشک پرده دری هر که میکند
افتاده است از نظر چشم اعتبار

از استماع دشمن عاجز حذر کنید
پیوست تا که مور بهم میشود چو مار

از خاکسار یست بدل روشنی نصیب
آئینه صاف میشود از صیقل غبار

خواهی چو پرده از رخ کارت نه او فتد
سر رشتهٔ حیا تو بدست نگاهدار

اسباب عیش بود مهیا شناختیم
پیرون ز خانه آمده است از پی شکار

تا صرلب از شراب عنب تر نمیکند
از چشم یار نوش کند جام می خمار

ساقیا ساغر شراب بیار
در شب تار آفتاب بیار

برق تا زست جلوهای بهار
قدحی پر کن و شتاب بیار

در چه آتش فتاد دلم
از دو زلف رسا طناب بیار

بار دار از رنگ او حرارت مے
بهر روشن شستنش کلاب بیار

سطر بار اه دیگری سر کن
آن نواهای انتخاب بیار

مژدگانی هر آنچه خواهی گیر
قاصد از یار من جواب بیار

عکس و محتسب اگر تیز است
هر چه خواهد شود شراب بیار

خواهش نقل دارد آن بدمست
از دل عاشقان کباب بیار

باده شد است و طبع او نازک
ساقیا رحم کن تو آب بیار

ناصر از شعرهای تازهٔ خود

بهر ما گوهر خوشاب بیار

گرد جادر سرم هوای شکار
شوق گردید رهنمای شکار

از دل دوستان بخند به خلق
ما نمودیم ابتدای شکار

هر قدر آهوان شکار شدند
پیش گردید اشتهای شکار

لطف دامان دشت میداند
گشت چشمی که آشنای شکار

هر کسی خواهشی بدل دارد
در دل ماست اقتضای شکار

مردمان بهر سیر سبزه روند
من بصحرا روم برای شکار

نیت روزی حلال بکن
گر ترا هست مدعای شکار

گرچه خالی رصید شد صحرا
کم نگردید اقتضای شکار

هست بندوق شیر افکن من
تشنهٔ خون بی بهای شکار

در طیور است صید عمده کلنگ
پیر او هست زان همای شکار

تا دل عالمی بدست آید
از ته دل کنم دعای شکار

هر که صید افکن است میداند
هست لطفی دگر سوای شکار

بهترین شکارها آهوست
مینماید کرشمهای شکار

هر قدر صید میکند وحشت
میشود بیش اقتضای شکار

اسب کمیت انتخاب بکن
گر سواری کنی برای شکار

دست و پای نگار را ماند
چون رسد خون بدست و پای شکار

در بهاران که دشت سرسبز است
سبز زیبا بود قبای شکار

در پی صید زخم خورده مدو
هست پندی ز رهنمای شکار

ابتدای بهار و در گرما
جامه گاهی بکن برای شکار

یوز هر گه که حمله می آرد
تنگ میدان کند فضای شکار

علم تیر است و برق اندازی — آنچه باید ترا برای شکار
گر تمام فنون نمیدانی — نیست دانرا تو ادعای شکار
پاس انفاس صید اندازان — هست بی شبهه کیمیای شکار
باز و شاهین و جُره و بحری — سر توان داد در فضای شکار
سگ تازی تلاشها دارد — تا رسد دست او بپای شکار
از فنون شکار پایان شد — باید آموختن نوای شکار
من فنون شکار میدانم — میسر دگر کنم ثنای شکار
دام گسترده در کمین مپاش — تا شود زود بند پای شکار
تا زرسم ورهش شوی آگه — اقتدا کن برهنمای شکار
در کمینگاه کن تو خود داری — پر مفید است از برای شکار
دشت در دشت شوق میجوید — میتوان رفت در وفای شکار

تا کمین گاه در نظر ناید — بی محابا مرو تو جای شکار

تا بود باز و جره از بهری — شوان کرد التجای شکار

بهر دفع ملالت خاطر — پر مجرب بود دوای شکار

لایق پنجهٔ هژبر انست — سرخ گردیدن از خمای شکار

نرسد سیر گشت لاله و گل — بتماشای دلربای شکار

ناصر از خون خصم بهر سکون — چرب کردیم مالوای شکار

هر که گردید آشنای سحر — مدعا یافت از دعای سحر

باغ دلرا مدار ازین محروم — غنچه وا میکند هوای سحر

میشود سر بلند چون خورشید — هر که گردید جبهه سای سحر

چشم شب زنده دار چون شبنم — نور می چیند از لقای سحر

سنگ بر آفتاب زرین زد — مس قلبم ز کیمیای سحر

دیده دام گل ز شبنم گل — تا به بینی ز شهای سحر

دل صد چاک عاشقان باشد — شانه زلف مشکسای سحر

هست چون شبنم از الوالابصا — هر که خود را کند فدای سحر

دل پژمرده تازه میسازد — نفس پاک جانفزای سحر

هست مفتاح قفل هر مشکل — نالهای گره گشای سحر

میبری ره بمنزل مقصود — پیروی کن بر رهنمای سحر

غوطه در نور میزند چون مهر — میشود هر که خاکپای سحر

خندهائی که صبح عشر تهاست — هست در چنگ گریهای سحر

دل پیر در ابر در آرد — چه اثرها ست در لوای سحر

لطف در چشم روشنان دارد — جلوه حسن دلربای سحر

بیش از یکدو دم نمی باشد | کل سیراب بی لقای سحر

زر کامل عیار شد ناصر
مس قلبم ز کیمیای سحر

سیراب کرده است چمن را هوای ابر | هر سبزه را زبان دگر در دعای ابر
از شست و شو غبار کدورت نمانده است | آئینه کرده است چمن را صفای ابر
این فیض جود دیدهٔ دریا نوال کیست | بادر شاهوار بود تارهای ابر
اقبال حسن یار و سبز است طالعش | چتر زبرلیست بر سر گل بی بهای ابر
هر سبزه ناز جلوهٔ سروسهی کند | در باغ زابیاری بحر سخای ابر
تا رنظاره رشتهٔ پرازگهر شده است | تا گشته است دیدهٔ ما آشنای ابر
شد از زر شکوفه چمن سربسر غنی | افتاده بسکه سایهٔ بال همای ابر
هر خار خشک سبزهٔ سیراب گشته است | از جلوهٔ هوای رطوبت فزای ابر

مطرب

مطرب تو هم رهی که کند مست سر بکن
راک ملار میچکد از پرده های ابر

هر سبزه ناز طوبی فردوس میکند
از بس رسانده است سر خود بپای ابر

بار دز بسکه آب بقا از رگ هوا
صد ناز میکند بخضر سبزهای ابر

هر نخل بر بلندی خود ناز میکند
از اوج تا بکرخ رسیده لوای ابر

غمهای کهنه شست ز لوح دل حزین
باشد همیشه موسم عشرت فزای ابر

آخر شکفته لب شوی از فیض چشم تر
این خندهای گل بود از گریهای ابر

هر نو نهال مصرع برجسته قامت است
موزون چو قد یار بود جلوهای ابر

مینای نشاءخیز بود سرو در بهار
جامی پر از شراب بود لالهای ابر

سائل ز بارگاه کریمان رود غنی
جیب و کنار پر گهر آمد گدای ابر

از جلوهٔ بهار جهان بوستان شده است
گلگون ز جوش گل شده رنگ قبای ابر

هر سرو باغ قامت رعنای دیگری
دیگر چه تا قضا بکند جلوهای ابر

روی زمین مشجر تصویر گشته است — از رنگ ریزی صدف بحرهای ابر
هر شاخ گل بجلوه معشوقی دگر — هر سبزه سرو نازی حسن ادای ابر
خندید هر که خرمن خود را بباد داد — باشد ز برق خنده دندان نمای ابر

رنگ بهار میچکد از حرف حرف من
ناصر همین بس است مرا از ثنای ابر

مایم و بزم گلشن و عیش مدام ابر — بگذاشتیم لب بلب لعل جام ابر
بال سخا ز خاک بر افلاک میپرد — از فیض بخشش است بلندی نام ابر
امروز هر کجا که بود غنچه گل شده است — آورده است باد بگلشن پیام ابر
تا آفتاب ساغر زرین بدور هست — روشن بود ز صبحدمی عید شام ابر
صد جا ز طرز جلوه کبک دری هست — در کوه خوشنماست بچشم خرام ابر
شد آسمان پر از گل انجم درین بهار — از صیقل هوای صفا بخش بام ابر

از سلسبیل و قصر و فردوس خوشتر است
دامان دشت و سبزه و آب و خیام ابر

با گرم خو بطبع ملایم سلوک کن
تیغست همچو برق نهان در نیام ابر

دارد بهر رواق دو صد تا بدان چو شم
زانروشن است خانهٔ عالی مقام ابر

این نو غزل که رشحهٔ کلک ناصر است
سرنسخهٔ ایست در صفت فیض عام ابر

از گل رویش عرق میریزد از تاب نظر
سوی او گستاخ دیدن نیست آداب نظر

چون برآید زین محیط پیکران کشتی دل
حلقهٔ زلف تو گردیده است گرداب نظر

نیست با شمعی سروکاری شبستان مرا
چهرهٔ نسرین او گشته است مهتاب نظر

بسکه در یاد رخ او سر ببالین کرده ام
شد رگ برگ گل نسرین رگ خواب نظر

از سراپایش عرق بارد ز را نازکی
جلوهٔ سیراب جانانست سیلاب نظر

در نقاب آب می پیند رخ خورشید را
میتوان آموختن از شبنم آداب نظر

ماهی بیچاره دل چاره سازی چون کند
زانکه شد برگشته مژگان تو قلاب نظر

سر ببالین می‌نهم هرگه بیاد زلف او
میشود موج رگ سنبل رگ خواب نظر

دیده و دلرا بناز م روشن و سیراب کرد
گوهر شاداب گوش تست میراب نظر

هر یکی مرغوب تر از یکدگر آمد بدل
چشم و زلف و ابروی یار ست احباب نظر

شد مس قلب سیاه او زر کامل عیار
هر که شد منظور چشم پاک اصحاب نظر

از گلاب اشک زانرو شست و شوئی میکنم
ره بدل دارد خیال یار از باب نظر

هست در صبح بهاران از ره پیغامی
غافلانرا پرده های خواب سنجاب نظر

خانهٔ دل میشود از نیل پر زورش خراب
لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر

از گل و از خار پرتو مهر کی دارد دریغ
بخل را نبود رهی در چشم ارباب نظر

میشود ناصر طواف کعبهٔ گل بی نیاز
هر خنهٔ دل هر کرا گردید محراب نظر

گذشتیم ای زنیروی بازوی تدبیر
سپردیم عنان را بقبضهٔ تقدیر

شکاریکه کمین کرده بود از تدبیر
مرا زسلسلهٔ زلف کرد در زنجیر

نیم جرس که درآیم بهرزه گویها
برون سینه کشم گاه آه تا تاثیر

امید عفو زلطف تو در نظر داریم
هزار بار اگر کرده ایم ما تقصیر

اگر نه نعل در آتش فکند شوق کسی
چرا براه طلب ماه میکند شبگیر

خدنگ غمزهٔ او صاف از دلم بگذشت
چه بود قوت بازو چه صافی زهگیر

من از نظارهٔ او چشم بر نمیدارم
اگرچه بر سرم ابروی او زند شمشیر

ترا صفای دل از مطلبست پاک بسوز
برای آینه خاکستر است چون اکسیر

چه در مرمت دیوار مایل جسی
چرا تو خانهٔ دل را نمیکنی تعمیر

بیا دوحشی ما را شکار کن ایشوخ
اگر ترا هوسی در دلست از نخجیر

من از سجود تبان دست بر نمیدارم
اگرچه زاهد مردود میکند تکفیر

زباغ رفتم و در آشیان زدم آتش
چرا زبودن من باغبان شود دلگیر

عروج ناله بیدرد را نمی باشد
که تیر بی پر و بالست آه بی تاثیر

مرا بجرم نگاهی نمیتوان گشتن
که شاه در خور هر جرم میکند تعزیر

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر

هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

باده پرزور دار و جام پرشار بها
بر هوا گر رفت باکی نیست دستار بها

ساقیا در جام زرین باده روشن بریز
میکند تکلیف می ابر سیه کار بها

میفشاند مشک بر داغ دل سودائیان
زلف معشوق است پندار ی شب تار بها

حسن را هنگامه گرم از عشق آتش دم بود
لاله دلسوز باشد خال رخسار بها

حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند
دل را باید چو مژگان خار دیوار بها

خوبرویان جلوه گر از چار سو گردیده اند
یوسفستانست پندار ی تو بازار بها

چشم داغ کهنهٔ ما باز روشن میشود
می‌فشاند مشک تر زلف پریشان بهار

از تعجب نیست شد گر خاکهای مرده سبز
می‌دهد آب بقا چاه زنخدان بهار

میشود از غیب پیدا پیکر از راهم کسی
لاله سود شمع بر خاک شهیدان بهار

ابر ما بر جاست ما از گریه فارغ نیستیم
چشم ما هرگز نشد شرمنده از احسان بهار

بلبل از گل وام میگیرد زبان تازه
تا درین موسم تواند شد ثناخوان بهار

بسکه یاد از جلوهٔ مستانهٔ او میدهد
میرباید از سر ما هوش جولان بهار

چون نسازد پاره زنجیر من دیوانه را
یاد زلفش می‌دهد ابر پریشان بهار

هر کرا زخم نمایان نیست چون گل در جگر
کی شود پیدا ز شور نمکدان بهار

میکند پرواز چون طوطی بسویش هر که هست
پر گلو سوز است حسن شکرستان بهار

با وجود نخچه مغز همچو طفل نوسبق
میکنم مشق جنونی در دبستان بهار

چند روزی ترک کردیم اکنون دوستان
از سر نو تازه میسازیم ایمان بهار

گرچه بزم روزرا گل آب و رنگی میدهد
از گل مهتاب روشن شد شبستان بهار

در نظر وا کردنی رفته است ایساقی ز چشم
جام برکن بر تو جولانست دوران بهار

نیست غیر از کشتی می امن ناصر در جهان
ابرها امسال آورده است طوفان بهار

گر لبطا هر خنده دندان نما دارد بهار
باطن ریشی ز نیشی خارها دارد بهار

در حنا از جوش گل هر چند پا دارد بهار
جلوه برقی درین بستانسرا دارد بهار

پرده دام فریب چشم عارف کی شود
در نظر هر چند رنگین جلوها دارد بهار

تا کدامین غنچه لب از خنده پیدا شد نمک
چشمها از داغهای لاله وا دارد بهار

باغ و بستان کدورت تیره آید در نظر
گر صفا دارد دلت جوش صفا دارد بهار

کی سبکروحان درین وادی اقامت میکنند
زیر رانش پر سبکرو باد پا دارد بهار

ایضاً

میشناسد هر که روشن شد سوادش از شراب
پر ز مضمونهای رنگین است طومار بها

مردم کوته نظر دام تماشا کرده اند
دور پنداز اخبر باشد ز اسرار بها

جای آن دارد که چون معشوق گیری در کنار
دلبر موزون بود هر یک ز اشجار بها

کاسه لیسی کیسه پردازی درین موسم خوش است
میتوان نقد خرد را کرد در کار بها

اینچنین آهنگ شوخی در عراق و شام نیست
میزند ناخن بدلها راک ملهار بها

گریه اش روی زمین را از سر نو زنده کرد
میکند کار مسیحا چشم بیمار بهار

کیسه پردازی و مستان و شراب خوشگوار
کاروان دی کاروان بگذشت دکلبار بهار

در نظر وا کردنی از چشم پنهان میشود
همعنان جلوه برق است رفتار بها

هر کمر چون کافر زلف سیاهش بسته کوه
از رگ پر پیچ و تاب ابر زنار بهار

مژده جان بخش ناصر بلبلان را میدهد
قاصد باد صبا آورده رفتار بها

میرسد بوی جنون از سنبلستان بهار
دامن دل میکشد خار بیابان بهار

جام جم دارد بکف هر قطره باران بهار
راز عالم در نظر دارند مستان بهار

از فیوض آسمانی شد زمین رشک بهشت
جلوه پیرایند هر سو سبزپوشان بهار

ابر رحمت خشک مغزی از مزاج خاک برد
این سفال خشک شد خرم ز ریحان بهار

خار خار آرزوئی هست در پیراهنش
میتوان دریافت از چاک گریبان بهار

ابر دریادل برون آرد چو دست از آستین
میشود لبریز گوهر جیب و دامان بهار

میتوان فهمید از برچیدن دامان گل
خانه بردوش هوای کیست جولان بهار

برق نالان ابر گریان گل گریبان کرده چاک
خار خار جستجوی کیست در جان بهار

عشرت روی زمین دارد بخود خلق حسن
تازه رو دارد چمن را روی خندان بهار

سبزه خوابیده دارد جلوه سرو سهی
زآبیاریهای بالادست احسان بهار

سرو و مینا جام گل مطرب هزار و سبزه و مل
بوستان پیرا چه خوش چیده است ایسامان بهار

ساقیا می وز و نسیم بهار — موسم عشرتست و بوس و کنار

خون می میچکد ز کفار ش — لعل نوشین او بلب نفشار

بزم مستی ست این نه جای ادب — کام دل از لبش بذوق برآر

در بغل یار و جام می در دست — شکر صد شکر بل هزار هزار

شیشه در دست میرسد ساقی — لازم آمد ز توبه استغفار

غم دل را دگر علاج مباد — پیش خمار میروم ناچار

دل صد چاک شانه سان دارد — در شکنهای زلف یار قرار

دل صد پاره ام هزار شده — در غم هجر آن گل رخسار

در رکابش رود گل و بلبل — جامه گلرنگ تا شود چه سوار

همه شوق آمدم بدرگاهت — ناامیدم ز لطف خود مگذار

ناصر از صایب شکر ریزاست — طرز این شعر دلربا اطوار

گر با همنفسی دل ز تمنّا بردار
از سر خود گذر و سر به پی ما بردار

تا گل آماده نگشته است به پرواز خزان
از گلستان جهان چشم تماشا بردار

چند چون موج درین بحر مسلسل باشی
قطره زن بار تعلق ز سر پا بردار

تا بیابان دلا سر بیابان جنون در پیش است
زاد راه طلب از آبله پا بردار

تا بکی در قفس تنگ غم اسیر باشی
جهد کن رخت خود از گلشن دنیا بردار

طایر قدسی پا بند تعلقهای مباش
بال پرواز گشا سلسله از پا بردار

چند ناکام نشینی بخیال باطل
سر بجیب آور و دست از سر دنیا بردار

از رگ ابر هوا بوی جنون می آید
دو سه گامی طرف دامن صحرا بردار

تا بجا دو سخنی نام برآری ناصر
طرز گفتار ازان نرگس شهلا بردار

الحذر از قرب سلطان الحذر
الحذر از جوش طوفان الحذر

خانهٔ مردم بزیر آب کرد
الحذر از چشم گریان الحذر

عاشق خود را بخواری میکشند
الحذر از جور خوبان الحذر

این سگ نفس بهیمی خو مکرد
الحذر از بغض شیطان الحذر

شمع را بگداخت از سر تا بپای
الحذر از نار چندان الحذر

تا دم آخر نفس باید شمرد
الحذر از سهو نسیان الحذر

ناصرا این نفس سرکش میکشد
الحذر از بغی شیطان الحذر

این پنبهٔ غفلت برو از گوش تو بر گیر
ای بیخبر از عمر بسی خبر گیر

ابر ست و هوا کوچه و بازار چه گردی
گر زاهل جنونی تو ره کوه و کمر گیر

بسیار جفا دیده ام و میروم اکنون
ای ظالم بدکیش بر و راه دگر گیر

ز آسیب خزان بار سفر بست گل از باغ
ای بلبل شوریده تو هم سر ته گیر

از دیده تر آب و عصا ز آه سبک خیز
از خوشه دل دره او زاد سفر گیر

بار دو جهان را بفکن از کتف خویش
برخیز غم عشق تو بر تارک سر گیر

ناصر ز تو قانع نشود از دو جهانی
ای ساقی سرمست بیا بوسه ز سر گیر

چو رخ یار نیست روی دگر
رو مگردان ازان تو سوی دگر

زلف و ابرو و خط و لب و رخسار
دره ماست چار سوی دگر

ابرو گرچه از حیا دارم
گریه ام داد آبروی دگر

بوی هر گل چه دیده بگشاید
بوی پیراهنست بوی دگر

جرعه میدهی و خم نوشیم
از پی هم بده سبوی دگر

ناله پنی نمیبرد دل را
این نوائیست از گلوی دگر

پیتو موی دماغ بوی گل است | میشود موج باده موی دگر
مو بمو سر بسر نثار شدم | بدلم نیست آرزوی دگر
خنده بر حرف عقل می آید | حرف عشقست گفتگوی دگر
گویم و بشنوم ز تو که توئی | نکنم جز تو جست و جوی دگر
کشت من آب میخورد ز سرشک | سبزه ام میکند بموی دگر
نجیه چون چاک سینه بر تا بد | تیغش هر دم کند توی دگر
ختم کردم سخن دعا گویم | به ازین نیست گفتگوی دگر
نظر هر یکی بخود بینی ست | نگه شوق ماست سوی دگر

ناصر از قول حضرت آصف
بدماغم رسید بوی دگر

جام بر لب نشاه در سر گل ببر دارد بهار | آنچه از عشرت بگوئی سر بسر دارد بهار

حسن اطوارش بود هر لحظه بر رنگ دگر
مستی نیرنگ چشمی در نظر دارد بهار

نغمهٔ سر کن که ما را بیخود و بیجان کند
زود باش ای مطرب آهنگ سفر دارد بهار

از فروغ نشاه هر برگ گل آئینه شد
در نگاه میکشان رنگ دگر دارد بهار

ناصر این مصرع رصایب میسزند با خون دل
از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار

الحذر از بغی و طغیان الحذر
الحذر از کار شیطان الحذر

رهنمای راه بد هر کس شود
الحذر از صحبت آن الحذر

قرب آتش خامان پنبه سوخت
الحذر از قرب سلطان الحذر

خرمن پروانه یکسر سوخته است
الحذر از شمع خندان الحذر

یوسف بیچاره را در چاه کرد
الحذر از مکر اخوان الحذر

باز دارد شخص را از یاد حق
الحذر از سهو و نسیان الحذر

کشته

کشتی ما کهنه و ملاح نیست — الحذر از موج طوفان الحذر
زنده در گور است آنجا آدمی — الحذر از بند زندان الحذر
مظهر قهر و جلال ایزدند — الحذر از پادشاهان الحذر
هست بر ساحل سلامت هوشدار — الحذر از قعر عمّان الحذر
میوهٔ جنت ولیکن آتشی است — الحذر از نار پستان الحذر
رشتهٔ جان مرا پیدا است — الحذر از زلف پیچان الحذر
شرم چشمی نیست هر گر دیده ایم — الحذر از شوخ چشمان الحذر
خس سلامت کی ز آتش میجهد — الحذر از خوبرویان الحذر

ناصر از ارباب بدعت دور باش
الحذر از صحبت شان الحذر

هر دم از تو تا بدل ایذ خبر — دارد از هر چاک سینه بازدر

جلوه سرکن که بتابی فروغ — میخورد در دیده‌ام نور نظر
داشتم عمری بدل عشقش نشان — کرد در سودای جانم چشم تر
بر درش هر صبح و شامی میروم — باز میگردم چو آه بی‌اثر
از میان گم شد نشان از وی مجو — دید هر کس جلوه آن خوش کمر
گر گدازی موم را شمعی شود — عقل کامل را نمیباشد خطر
تا ز رنگ رویم آگاهی دهند — مینویسم نامه را با آب زر
خاتم جم دل ز دنیا کندنست — بستن چشم است از آفت پسر
بهره از عالم دهد وابستگی — سر فراز از آدمی آمد بشر
همچو سایه در پیش افتاده‌ام — من نمیدانم چه سود از دز پسر
حوصله تنگی نمود اکنون ترا — شکر خواهم که در گیرم به بر
گر چنین پامال حسرت میکنی — هیچ از بودم نمیماند اثر

از هوای وصل روی آن پری
میدهد دل هیچنان بیتاب از شر

کم نگاهی تو بسمل کرده است
نیم جانی را بگیر ای جان جبر

با کمال دولت از عمر ابد
باد آصف جاه ما صد بهره ور

یارب رسان مرا تو بسر منزلی دگر
تنگ آمدم ازین دل و خواهم دلی دگر

آمد ببزم یار بدلدار یم اگر
آرایم از برای خدا محفلی دگر

از دهر خرمند مست و دولت نشان مجو
تعمیر این سراست ز آب و گلی دگر

هر اشک من نشان دهد از رنگ و روی او
این قافله دگر بود و محملی دگر

حیران اوست چشم و طپیدن بخاک و خون
چون من ندیده است کسی بسملی دگر

از هر نفس صدای رحیل آید م بگوش
بهتر کشم چو رخت بسر منزلی دگر

صیاد کرد بسمل و پروا نکرد و رفت
پیدا شود برای خدا قاتلی دگر

هر مشکلی که داشتم آسان ز عشق شد
اکنون شده است عشق بمن مشکلی دگر

باشد اگرچه سبحه بدستت هزار دل
ناصر نخواه از آصف دوران دلی دگر

زلف او باشد سراسر سنبلستان بهار
رنگ روی او بود رشک گلستان بهار

میتوان از چشم مستان دید باران بهار
رنگ عشرت مینماید موج جولان بهار

لذت فصل بهار عمر میداند که چیست
میشود هر کس رفیق باده نوشان بهار

شاخهای گل زشست و شوی باران شد چو شمع
آبروشن میکند بکسیر چراغان بهار

بلبل از آهنگ نوروز و حجاز زمزمن
آنچه میگوید سزاوار است در شان بهار

جلوه پیرا شو توای سرو سرا پا ناز من
چون زمین آینه صاف است میدان بهار

بند پیراهن گشادی گلشن آمد در نظر
رونق دیگر دهد چاک گریبان بهار

چشم وا کردیم تا بگذشت از پیش نظر
همسر برقست پنداری تو جولان بهار

روی او از رنگ و بو و خال و خط و چشم و لب
مینماید در نظر رشک گلستان بهار

نیست ناصر در خور وصفش زبان قاصرم
اینقدر گویم تو بشنو هست او جان بهار

بسته‌ام از جان و دل زنار و من احرام بهار
جلوه حسن رخ یار است هنگام بهار

طبعها چون غنچها کاکل شکفت از خرمی
تا صبا آورده در گلزار پیغام بهار

گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و راغ
دامن هر آرزو پر کرده ایام بهار

باده روشن سیاهی ابر چون افتاد
صبح نوروز است تر دامنکشان شام بهار

بیوفائی و دورنگیهای این گلزار را
میتوان دریافت از آغاز و انجام بهار

عالمی از آرزو آغوشها وا کرده است
تا کرا تنگش کشد در بر دلارام بهار

بی می روشن سیه دل را کند ابر مطیر
کفر باشد توبه از صهبا در ایام بهار

میتوان گلدسته مصرع در این ایام بست
میکند رنگین خیال شعر را جام بهار

سبز و خرم گشت امید جهان را میکند
زین سبب ناصر بلند آوازه شد نام بها

در خیال آن نگارم از دل و جان بیخبر
محو ایم گشته ام از وصل و هجران بیخبر

منتظر بودیم ما و یار و مطرب بهر می
ابر نوروزی وزید از کوهساران بیخبر

عاشق دیدار را نبود باین و آن سری
مست جام وحدتم از کون امکان بیخبر

گاه باشد خاکپایش سرمه چشمم شود
همچو گردم از پیش افتان و خیزان بیخبر

ای طبیب از بهر من بیهوده رنجش میکشی
ساختم با درد او از فکر درمان بیخبر

هیچ فرقی نیست پیشت عاشق و اغیار را
تا کجا باشی ز ما ای طفل نادان بیخبر

زیر هجرانش زبس بیهوشم از خود کرده است
غرق بحر غم شدم از موج طوفان بیخبر

این دل خون گشته ام را یار ب آگاهی بده
تا شود تا چند چون گل در گلستان بیخبر

مستم از نه جرعه دردی کشان بزم عشق
فارغ از دیر و حرم وز کفر و ایمان بیخبر

سر بسودای سر زلف نگاری داده‌ام
چنوا گردیده‌ام از فکر سامان بیخبر

ناصر از فکر جهانم گردش چشمم ربود
بیخبر البته میباشد زدوران بیخبر

ز سوز ما تو ای یار بی‌وفا چه خبر
ز جانگدازی پروانه شمع را چه خبر

نگه بگوشهٔ چشمش نمیرسد زحیا
ز حال زار من خسته یار را چه خبر

غرور او نگذارد که زیر پا بیند
ز خاکساری ما آن نگار را چه خبر

ترا که دیده گریان و دل پر از خون نیست
ز فیض ابر و ز رنگینی هوا چه خبر

ز اضطراب دل بیقرار درد آمیز
ترا که هست نگاهی بسوی ما چه خبر

ذلیل و خوار بهر در حریص میگردد
طمع بهر که نباشد ز التجا چه خبر

تو گرم جور و جفائی باین کرشمه و ناز
ز درد ناصر مسکین دل ترا چه خبر

بغیر عشق مرا نیست کاروبار دگر
نمیرود دل زارم بهیچکار دگر

ازان بجانب معموره رو نمی آرم
که در خرابه مرا هست اعتبار دگر

تراست میل تماشای باغ گر ایشوخ
چو داغهای دلم نیست لاله زار دگر

چو من مباد کس آزرده تب هجران
بغیر داغ دلم نیست غمگسار دگر

گل همیشه بهار است باغ الفت را
برنگ چهره او کی رسد بهار دگر

بیا بیا و تغافل مکن که بر تن من
شده است هر سر موچشم انتظار دگر

غزال وحشی معنی بدام فکر منست
چه در کمین بنشینم پی شکار دگر

اگرچه راه نداریم در حریم وصال
بخاک کوی تو ما راست افتخار دگر

بکاروبار جهان کی نگه کنم ناصر
مرا که نیست بجز عشق او شعار دگر

کردم از رنگ رخش سیر گلستان دگر
دیدم از نقش بهار سنبلستان دگر

میکنم هر دم نثار نام او جان دگر
زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر

آهوی شوخی درین صحرا نیامد در نظر
میبرم دیوانگی را در بیابان دگر

چشم خونریزش ز شمشیر نگاه پر جفا
بر سرم هر دم زند زخم نمایان دگر

از فروغ روی پر نورش هویدا گشته است
آسمان حسن دارد مهر تابان دگر

در صدف بندد گهر از قطره نیسان دگر
چشم گوهر بار دارد ابر نیسان دگر

بت پرستی را بدور او رواج دیگر است
دیدم از چشم سیاهش کافرستان دگر

چشم تر ابر بهار و داغهایم لاله زار
عالم آشفتگی دارد گلستان دگر

ناامید از لطف او ناصر چرا باشیم ما
میدهد احسان او هر ذره را جان دگر

جز عشق نیست ما را چون کار و بار دیگر
یکدم نشد دل ما مشغول کار دیگر

هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر
جز عاشقی نباشد ما را شعار دیگر

از دست جور آن گل در بوستان تنها
من در فغان و زاری چندین هزار دیگر

فیض حضور دلرا حاصل بود همیشه
جز یاد او نباشد ما را شعار دیگر

آن غمگسار هرچند دوری گزیند از من
جز درد او نخواهم من غمگسار دیگر

آرام میکند دل در حلقهای زلفش
ما را بغیر گرداب نبود حصار دیگر

هر جا که گرد برخاست دیدیم جلوه گر بود
ما را نمینماید جز او سوار دیگر

جز خاک پاک فرهاد در جلوه گاه شیرین
دیدم بدیدهٔ جان نبود غبار دیگر

گل بود چهرهٔ او کلگل شد از می سرخ
دیدیم بر جمالش جوش بهار دیگر

برداشت تا نقاب آن خورشید کشت پیدا
وز مطلع بناگوش صبح بهار دیگر

از سوز آتش عشق برجسته از دلم آه
زین نخل شعله خیزد هر دم شرار دیگر

از خویشتن گذشتیم گشتیم عین دریا
نبود بجز دل بحر ما را کنار دیگر

زیر فلک نباشد چون من نگاه کردم
در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بوستان جنت فارغ شدیم ناصر
کز داغ عشق داریم مالاله زار دیگر

چشم او ارنرمه شد بر قتل من بر کار تر
چون زره پوشد سیاهی میشود خونخوار تر

در می خمخانه توحید کی باشد خمار
هیچکس هرگز کسی کاین جا بغر شود هشیار تر

از تحمل در لگد کوبست دایم خاک بین
سبزه آزادمردم کم کشد بسیار تر

چیز از نارسته باشد با تکلف بیکار
هر که هرزاست از تمامی زود پژمرد تر

اهل دل سیر دو عالم از نگاهی میکنند
سیر دل کن نیست دیگر چون توانگر بیشتر

هست غافل تر ز کار و بار دنیی ای عزیز
در امور دینوی هر کس که واقف کار تر

گر سبکساری بره هر جا که خواهی میروی
پا بگل دیدیم ما هر کس که شد پربار تر

نیست بال و پر اگر مارا بر آرش باک نیست
رهروان از شوق میسازد سبکرفتار تر

جلوه گر چون شب بر آمد بر سر بام آن نگار
روی او از بدر ما دیدیم پر انوار تر

رنگ روئیش دید دل دیوانگی از سر گرفت
در بهاران میشود شور جنون بسیار تر

هر که او قاتش تلف در نکته چینی میکند
فی الحقیقت نیست شاعر شاعر در جهان بیکار تر

میبرد هوش و خرد از هوشیاران بیشتر
نیست از چشم تو در عالم کسی عیار تر

چرب و نرمیهای ظاهر نیست بی فکر و فریب
پرده دار نیست هر خاکی که شد هموار تر

ناصر این پند نیست از میرزا صایب برای ما
گر تو پندیری شوی در کار ها هشیار تر

خبر تو پیش نظر م جلوه گری نیست دگر
از خودی رستم و ز خود خبری نیست دگر

تا تو رفتی همه اسباب طرب رخت ببست
پتو از غیش بنخل اثری نیست دگر

هر درختی که شود خشک ز تاثیر هوا
غیر آتش ببرادثمری نیست دگر

چشم هر سو نکشایم تماشا گه تست
چون تو در دیده من خوبتری نیست دگر

ملک دل زیر و زبر کرد چپک گردیدن
همچو چشمت بجهان عشوه گری نیست دگر

نخل امین شوان گفت بطوبای بهشت | هیچ جا هیچ قدا و شجری نیست دگر

دیدز امعان نظر دوش بمحفل ناصر
چون تو در خوش کمری موکمری نیست دگر

تو ستاری خطای من نگهدار | مکن رسوا حیای من نگهدار

بظاهر شنوی گر نغمهٔ غیر | بگوش جان نوای من نگهدار

خداوندا مکن محروم از لطف | توشرم التجای من نگهدار

زبن باشد رضای تو رضایم | مرا تو بر رضای من نگهدار

شم را هیچ جا من قرینت | زلطف ای آشنای من نگهدار

رخ چون آینه دادی بظاهر | بباطن هم صفای من نگهدار

نگه را آشنا با کوشهٔ چشم | نگار من برای من نگهدار

منم محو وفایت سالها شد | تو هم روزی وفای من نگهدار

نه لغزد تا ز راه عشق پای رب — چنین بندی بپای من نگهدار
وفائی گر ندارد ای جفاکار — حیائی از وفای من نگهدار
بحق مصطفی در هر دو عالم — خداوندا حیای من نگهدار
منم محو رضایت از دل و جان — بگوشت این ندای من نگهدار
چنین بیگانه مگذر ای شه چشم — بیا پاس وفای من نگهدار

ز کید نفس کافر کیش ناصر
مرا باشد خدای من نگهدار

به بند سلسلهٔ عشق سرمد است عمر — از آن ز بند تعلق مجرد است عمر
رفیق همدم و یار محمد است عمر — ز ماسوای محبت مجرد است عمر
ز هر دو کون نگه در دو چشم خود بسته — بقید واجب مطلق مقید است عمر
چنانچه مهر ز انجم بنور ممتاز است — بوصف داد بعالم مفرد است عمر

جلای دین متین است پرتو ذاتش
فروغ کوکب برج مشید است عمر

بنای نیک نهد هر که زبده ابداست
ز عدل و داد بعالم مؤید است عمر

فلک جناب و فلک بارگه فلک رخش است
سزای چتر و علم تاج و مسند است عمر

باب عدل رنس باغ شرع تازه نمود
ز ابر رحمت ایزد مبرد است عمر

بعدل خویش بسنجد کم و زیاد امور
چو از امور خلافت مؤکد است عمر

برفت خار و خس بغی از گلشن دین
بباغ خلد ازان رو مخلد است عمر

کسی که پیروی او کند ظفر یابست
بنصرت ابد از حق مؤید است عمر

قوی ز زره او گشت پشت دین متین
ازان به پیش محمد محمد است عمر

بخلق نیک با رباب دین کند صحبت
بر اهل کفر و ضلالت مشدد است عمر

منوارست دل عالمی از و ناصر
صفای آینه دین احمد است عمر

کردیم صلح با می و میخانه در بهار
با ایم یار با می و پیمانه در بهار

دستار و جامه رفت اگر هیچ باک نیست
باید که رهن باده کنی خانه در بهار

هر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است
بلبل ازان شده است چو پروانه در بهار

در دیده ٔکه پرده ٔغفلت به بسته اند
وحشت بود بخواب ز افسانه در بهار

از فیض ابر سبز شود تخم روی سنگ
مگذار هیچ مزرعه بیدانه در بهار

فرزانه آنکه میرسد از عکس سیاه ام
دیوانگیست صحبت دیوانه در بهار

فصلی ست تا نگاه بر جنون بار گشته است
بیرون میا ز خانه تو فرزانه در بهار

رنگ دگر بردی هوا آوری پدید
در زلف خود کشی تو اگر شانه در بهار

من کهنه رند گوشه میخانه بوده ام
جان میدهم بغنچه پیمانه در بهار

دیوانه را کجاست ز آبادی الفتی
دشت است و دامن و یرانه در بهار

ناصر بر نگ نشاء می میبرد هوش
زان سرو ناز جلوه ٔمستانه در بهار

شد رخش از تاب می رشک گلستان بهار
موج خط سبز لعلش سبزه‌ستان بهار

یار را در اینچنین موسم سر صلح آورید
دوستان جان من و جان شما جان بهار

یاد از نیرنگ حسن جانفزایش میدهد
میتوان از جان و دل گردید قربان بهار

از طفیل شست و شوی ابر نوروزی شده است
صاف تر از صفحهٔ آئینه میدان بهار

تا ز طرف چهرهٔ گلرنگ او سبز شده است
خط سبزش هر طرف بنوشته فرمان بهار

متصل باید زدن جام شراب لاله گون
تا که بارش میکند در باغ باران بهار

هر چه از دیوانگی می آید از دستت بکن
نیست فصلی تا تو خواهی کرد نادان بهار

پادشاهی چیست فارغ بودن دل از غمست
هر که دارد ساقی و همدمی است خاقان بهار

از فروغ ماهتاب بی غبار حسن او
چون زمین آئینه گردید میدان بهار

رشتهٔ نظاره‌ام سرسبز شد از دیدنش
خط بود بر چهرهٔ گلرنگ ریحان بهار

مزرع امید عالم سبز و خرم کرده است
هست عالمگیر ناصر لطف و احسان شما

لطفست اگر نصیب شود فصل نوبهار — لب بر لب پیاله و معشوق در کنار
صبح است و ساقیا می گلرنگ خوشگوار — درکام من بریز که در رنجم از خمار
ساقی مزاج نازک ما را شنیده — جامی کرم نما که نپندارد زپی خمار
مژگان بپکد گر برسد از اشتیاق تو — سوگند میخورم بسر راه انتظار
مائی جام بخش تو چندی میکشیم — داریم نشاه در سر و دوریم از خمار
شبنم چو مرگشت بخورشید میرسد — گر وصل او زدست تو از خویش کن قرار
شاید که آشنا شود از تو بما زنی — جورا چو طفل پرورم از شوق در کنار
در ظاهرم بعلم و بباطن پر از هنر — همچون صدف به بحر و گهر باشدم مدار
گردی سبک عنان چو سبکبار تر شوی — کشتی ز بحر میبرد هر کاه بر کنار

مائی

تا گوهری بکف نرسد سر نمیکشم | از موج آب رو نشکند گو بمن بکار

ناصر بپای شوق سفر در وطن کنیم
با پای خواب رفته نداریم هیچکار

تازه رو و گلعذار و گل خندان و خرم لاله زار | کوه و صحرا سبز از ترد دستی ابر بهار
از فروغ باده لعل لب سرخ نگار | موج رنگ آتش یاقوت گشته آشکار
گر بسیر بحر اشک من بیائی خوشنماست | سرو رعناست موزون بر کنار جویبار
یا بگرد چشم او صف بسته مژگان سیاه | یا بود این خرگه آهوی مشکین تتار
گوهری در بحر نبود چون در دندان او | نیست لعلی در بدخشان چون لب او آبدار
میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند | چشم او این شیوه را کرده است بر خود اختیار
نیستم در هیچ جا تنها ز جوش اتحاد | در بغل دارم دلی اما چه دل مملو ز یار
این سبکدستی ترک چشم تیر انداز اوست | تیر او رنگین نگردیده است از خون شکار

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ نی سوار
بر دواز دستم عنان صبر را بی اختیار

هر کجا آن شمع روشن محفل آرائی نمود
بی تکلف گشته ام گرد سرش پروانه وار

تا که حسن با کمال خود بما ننموده است
عاشق او گشته ایم از جان و دل بی اختیار

زندگانی میشود در موسم پیری عزیز
آب میگردد بفصل برگ ریز از خوی شکوار

سینه میگردد گلستان گر در و باشد پرے
از خیال روی گلرنگی ست دل رشک بهار

رنگ روی گل طفیل خورده او بوده است
سرخ باشد چهره اش هر کس که باشد مالدار

شد جواهر سرچشم امید عاشقان
تا هوید اکشت کرد عارضش خط غبار

یاد از بیداری می نوشی شب میدهد
دور باد از چشم بد از نرگس مخمور تار

این چه عیدانه است یارم صید دلها میکند
در لباس سروران آمده مردم شکار

صفحه آئینه شفاف پر ز نگار کرد
نوح دلرا میکند هر کس پر از نقش و نگار

خضر آب زندگی در تیرگی دریافته است
فیضها مخفی بود در دامن شبهای تار

پرده نیلوفری خورشید را بوسد چنان — زلف چون گرد نقاب چهره گلرنگ یار

لشکر غم را کمر بشکست و نصرت یافت عیش — تا علم افراشت ابر تر ز طرف کوهسار

میدرخشد در نظرها همچو مهر آسمان — در میان پرده نیلوفری رخسار یار

شد زمین و آسمان در دیده عاشق سیاه — تا غبار خط عیسان گردید از طرف عذار

نامه بطلان عمر سال جوانی بوده است — خط پیشانی که میگردد به پیری آشکار

عالم مستی ست خودداری نمی آید مرا — بوسه بر چیدیم اگر از لعل تو بی اختیار

لعل در آتش ز شوقش آه و افغان کرد و گفت — تا کشد چشم شوخش سر به بالا زار زار

گل بتعظیمش پیاده میشود از شاخسار — چون بسیر بوستان می آید آن لاله عذار

این جزای آنکه میسوزد دل بیچارگان — از کواکب پیکر افلاک باشد داغدار

جام پی در پی زنی تنها مگر نوشیده است — بوی می می آید از چشم سیه مست نگار

گردشش نگسان نمی ماند دل خود بدکن — چند روزی گر نگردد بر مراد تو روزگار

در چنین موسم تغافل سخت بیرحمی بود
ابری ما را دریاب ساقی می لعلی بیار

تا خبر از آمدنها پیش نیسان رفته است
خورده خود میکند گل بر سر راهش نثار

از تاش پر سوز سودایش در این بستان سرا
داغها دارد سراسر پیکر طاوس وار

بال پروازی بطرمی را بده ساقی بزم
جلوه گر در بوستان گردید طاوس بهار

چون توانم دید سوی بوستان بی روی او
غنچه پیکان میخلد در دیده ام مانند خار

گلفشان گردد چو کلک ناصر رنگین سخن
صفحه کاغذ شود رشک خیابان بهار

خار است در نگاه گلستان انتظار
بی آب گشته دیده گریان ز انتظار

مژگان نمیرسد بسر یگدگر ز شوق
گردیده ام چو آینه حیران ز انتظار

با خواب آشنا نشود چشم عاشقان
شبگیر کرده از سر مژگان ز انتظار

از آرزوی جلوه آن گلعذار شد
رشک بهار موسم هجران ز انتظار

فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد
مانند تیر قطره باران ز انتظار

فصل بهار در غمش از جوش خون دل
فوّاره ایست هر سر مژگان ز انتظار

دور است از نظیر نقه لطف و وفا و مهر
ما را چه میکشی تو بهجران ز انتظار

ابر سیاه غم بمیانم گرفته است
تاریک گشت فصل بهاران ز انتظار

گر جلوه میکنی بسر و چشم من بکن
چون نقش پاست دیدهٔ حیران ز انتظار

گر برزدم بآب زپیکا صلی چسود
همچون حباب چشم پشیمان ز انتظار

سودای تو گداخت دل ناصر مرا
چون شمع سوخت شبستان ز انتظار

با تو اگر مساعدتی کرد کردگار
غافل مشو ز مکر و فریبش بهیچکار

ای گل همیشه تازه و تر باش در چمن
می آید از نسیم تو دایم شمیم یار

پوشیده گشت چشمهٔ آئینه در غبار
خط سیاه گر در خش شد چو آشکار

رنج خمار او ز سر کس نمیرود — از باده غرور تو خود را نگاهدار

جمعیتی بخواب ندیده است چشم من — کرده است تا که زلف تو ام تیره روزگار

چشم حسود بر رخ خوبش نمیرسد — دارد بگرد خویش ز خط آهنین حصار

زان یک نگاه شوخ که چشم تو کرده است — آئینه گشته است چو سیماب بیقرار

از حیرت نظاره آن حسن بیحجاب — باز است همچو آئینه چشم ز انتظار

ناصر بسان قطره سیماب گشته است
در شام هجر دل ز پی یار بیقرار

از تشنه تیغ چشمه حیوان روا مدار — ما را جدا ز وصل خود ای جان روا مدار

ره در حریم وصل خط سبز خویش ده — چشم مرا بخواب پریشان روا مدار

شادابی کن ز آب زلال وصال خویش — در کام با تو تلخی هجران روا مدار

باشد خموش بی گل رویت درین بهار — این عندلیب را بگلستان روا مدار

جیبم که چاک چاک بمژگان نموده‌ٔ
دامان من بخار مغیلان رواندار

ای لعل یار چاک کن از خنده زخم من
پوشیدن نمک بنمکدان رواندار

ایدل تو خون خویش بحل کن بتیغ او
این بار را بگردن جانان رواندار

محروم چشم پاک مرا ای بهشت روی
از سیر باغ چاک گریبان رواندار

پیرون مکش ز سینه دل بی غبار را
در قعر چاه یوسف کنعان رواندار

پروانه بال خویش نسوزد بنار اشک
ای شمع نور بخش شبستان رواندار

اهم چو گرد باد ز دستت رسد بچرخ
ای سرو سبز نخبت خرامان رواندار

این عندلیب قابل بزم حضور را
نالان بهجر ای گل خندان رواندار

جا بنازیم بگرد سرای شمع رخم پین
دلسوزیم با آتش هجران رواندار

باشد لب تو نایب اعجاز عیسوی
از درد من که گفت که درمان رواندار

هرچند صید لاغرم ای ترک سیر چشم
نومیدیم ز ناوک مژگان رواندار

حالم شود چو پیش تو روشن ازین غزل
بر من دگر سیاهی هجران روا مدار

ناصر ز خویش بگسل و وصل یار شو
خود را ازین زیاده بحرمان روا مدار

منکه آزادم بسامانم چه کار
با شراب و بزم و یارانم چه کار

من ز خود گم گشته‌ام در یار خود
با وصال و هجر و سامانم چه کار

باعث پنهانیم عینک چو شد
بعد ازین با حسن خوبانم چه کار

چون عصایم یکقدم پیش از همه
از مدد های رفیقانم چه کار

من بدرد یار از جان رام ضعیم
با مداوای طبیبانم چه کار

کفر زلف و خط او ورزیده‌ام
با شعار دین و ایمانم چه کار

منکه خود را از میان برداشتم
از دل و از جسم و از جانم چه کار

شمع بزم طور را پروانه‌ام
با گل و با عندلیبانم چه کار

عندلیبی با قفس خو کرده ام — از تماشای گلستانم چه کار
خنگر پوشیدهٔ خاکسترم — با زبان شعله افشانم چه کار
دولت فقر از همه آزادکرد — با وزیر و میر سامانم چه کار
منکه پیراز تن پرستی گشته ام — همچو نای پر با فغانم چه کار
دیدوا دیدار میان بردا شتم — با تواضعهای یارانم چه کار
گردش چشمی ز جایم برده است — پیخودم از جام دورانم چه کار
جان بیان چشم گریان داده اند — پیش ازین دیگر بسامانم چه کار
ساختم با بی بری چون نخل خشک — بعد ازین با برگ و سامانم چه کار

مزرع من سبز شد ناصر زاشک
با ترا و شهاے بارانم چه کار

ز تیغ ابروی دلدار سر دریغ مدار — ز خنجر نگه او جگر دریغ مدار

زبوی آن گل رو جان ما بود تازه
زبلبلان تو نسیم سحر دریغ مدار

اگر حیات ابد آرزو بدل داری
ز آب تیغ شهادت تو سر دریغ مدار

درین بهار کرا اهل دلی ز دیده تر
چو ابر بارش در و گهر دریغ مدار

بیک اشاره تواند داد جان بصد منت
ز تیغ ابروی آنشوخ سر دریغ مدار

اگرچه فایده نیست هیچ ای فصاد
ز خون مرده ما نیشتر دریغ مدار

دلم ز جوش طپش آب گشت چون شبنم
ز من چو مهر فروغ نظر دریغ مدار

بشکر اینکه سلیمان این زمان شده
منم چو مور ز کامم شکر دریغ مدار

اگر ز راست بدل خواهش هدف گشتن
ز ناوک مژه او جگر دریغ مدار

چنانکه جان و دل از بهر یار باخته
ز بهر ساغر می سیم و زر دریغ مدار

شنو چو اشک روان این نصیحت از ناصر
که زاد راحله از همسفر دریغ مدار

ز تیغ ابروی آتشوخ جان دریغ مدار
ز جان مرده تو آب روان دریغ مدار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت
تو خوان نعمتت از میهمان دریغ مدار

گشایشی بتو رو میدهد که خواهی دید
تو آب و نان خود از مفلسان دریغ مدار

اگر فشانه شدن خواهش است بر دل تو
ز تیر غمزه او استخوان دریغ مدار

علاج رنج خمار است پیش تو ساقی
صلای باده تو از میکشان دریغ مدار

بهار تازه رسید و شکفتگی گل کرد
صبا شمیم گل از بلبلان دریغ مدار

بهار آمد و گل تازه روست در گلشن
صبا چنین خبر از بلبلان دریغ مدار

بخاطر تو اگر میل با مدارا هست
نگاه مکرمت از پیکسان دریغ مدار

اگر ز رسم و ره عاشقی خبر داری
گمان خویشتن از هوشیان دریغ مدار

درین دو هفته که چون گل بباغ خندانی
تو بوی خویشتن از بلبلان دریغ مدار

بشاعران سخن از لطف گو همین صله است
شکر ز کام و لب طوطیان دریغ مدار

دهان مار و صدف پیش ابر نیسانست
بقطره هر که گشاید دهان دریغ مدار

چو بحر بسته لبان را مینکند محروم
ز لال وصل خود از عاشقان دریغ مدار

دگر چنین هدف مستقیم کی یابی
ز من تو تیر جفا آسمان دریغ مدار

فشان بخلق بود هر چه در کفت ناصر
چو مهر پرتوت از این و آن دریغ مدار

خط کربسته است بر ویرانی ملک قرار
دل بکر خود دهد طرح حصاری از غبار

هست امید ضعیفم آرزومند وصال
تاب میخواهد برای خویشتن آنیست تار

سر خوشم از نشاه آتش مزاجهای او
میبرد چون دود شمع از سر مزاجوش غبار

خاطرم گردد مکدر از گلستان بهر خش
هست گرد رنگ از رخ رفته ما این بهار

خوبرویش را نگه از بیقرار رهاندید
هیچکاری نمی آید ز دست رعشه دار

از فضولیهای ریزش در بساطم هیچ نیست
ماند دام چون ابر بی باران ولی هست اعتبار

دست قدرت گر دهد چشم تو از ساحری
میبرد دلها بزور این سرهٔ دنباله دار

گر فروزد روزاورا در شبش تیره کند
هست در حال خوداز خود ذرهٔ ناچاکسار

بادهٔ خون شهیدان نشاءه دارد دگر
از سیه مستی مخور تا میتوانی هوشدار

تا نگاه جسته کردی بحال زار من
می طپم بر خویشتن مانند فیض اضطرار

قطرهای خون بهر دم میچکد جای عرق
ناصر از احسان تبغش کس مباد اشرمسار

از فروغ ماه دارد جلوهٔ سیماب ابر
میشود روشن ترا زآئینه در مهتاب ابر

هرچه باشد عاقبت دارد باصل خود رجوع
میرسد آخر بدریا از ره سیلاب ابر

قطرهٔ اشکی بیفشانده است چشمت صبح دم
در بهار انست دایم دیدهٔ بیتاب ابر

موج پرزور سرشکم تا سر کیوان رسید
از خجالت پیش چشمم غرق شد در آب ابر

نیست در دریای امکان قابل در یکصدف
رایگان افشاند اکنون گوهر شاداب ابر

میشود در دیدهٔ غفلت شعاران در بها — از سیه روزی برنگ پرده‌های خواب ابر
بخت خشک کشت زار ما بپین گردید ازا — در بهاران میکند چون دیدهٔ بی آب ابر
کن علاج خشک مغزی در چنین موسم مرا — سبز و خرم باغ و صحرا کشته و شاداب ابر
خشکسالی در دیار بی نصیبان دایم است — همچو اکسیر است اینجا از نظر نایاب ابر
در بهاران صاف و روشن بخت ما زان میشود — مینماید شست و شوی چاه در مهتاب ابر
چار موسم در دیار ما بود فصل بهار — هست از موج سرشک چشم ما سیلاب ابر
ابر بردارد ز دریا و عوض از راه فیض — می فشاند بر سر او گوهر شاداب ابر
پای خم را چون کند ارم در بهاران میکند — تیر باران بر سر من بی شراب ناب ابر

این جواب آن غزل ناصر که صایب گفته است

جلوه شکر کند با شیر در مهتاب ابر

پیام طرب با جان عاشق نواز — بصوت حزین پرده برکش ز ساز

بشوق قد مگاه شاه عرب | بسر میتوان رفت راه حجاز
چرا میزنی زخمه بر تار چنگ | مغنی رگ جان ما را نواز
ز داغ جدائی بشبهای غم | سراپا چو شمعیم اندر گداز

بیا ناصرا ز راه صدق و یقین
بشو بندهٔ شاه کیهو دراز

مرا که هست دلم گرم با نوا دمساز | کباب شعله حسن است و شعله آواز
بکن بباغ نظر جلوه ای بت طناز | که سرو را قدت آموخته کرشمه و ناز
ز حد حصر فزونست در فراق کسی | ستاره ها که شمردیم ما شبان دراز
هر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است | بحکم شاه بریده است زلف خویش ایاز
پی سراغ حریمی که ماه میگردد | بجست و جوی که خورشید هست در تک و تاز
بسالکان طریقت تو پیروی میکن | مکن براه طلب شکوه نشیب و فراز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

طفیل آه سحر کو کلید هر قفلی است — دری ز فیض نماید گشوده باز مکن

بمن جذبه کامل بکن شود آسان — اگرچه هست براه طلب نشیب و فراز

دعای وقت سحر کارماست از سر صدق — بود که بر رخ ما باب فتح گردد باز

سخن بلطف بگو تا چه آرزو داری — که لعل و در همه نثار ره تو خواهم کرد

نکنیم پیروی شعر حافظ شیراز

به بلبل طرز نالیدن میاموز — بگل انداز خندیدن میاموز

مده سر وسهی را پند تمکین — بشاخ بید لرزیدن میاموز

خدا داده است آئین محبت — بشبنم مهر ورزیدن میاموز

مگر دراست دیواری که خم شد — بقد پیر بالیدن میاموز

کرم ارباب همت را جبلی است — بدریا رسم بخشیدن میاموز

مده تعلیم بیداری به شبنم — بطفل غنچه خسبیدن میاموز

نمود شاخ نوبی اختیاریست — بقد یار بالیدن میاموز

نوا سنجی مکن تعلیم نی را — به تار آه نالیدن میاموز

مگو با کوه حرف از صبر و تمکین — بگرد و چرخ گردیدن میاموز

مده گل را ادا و ناز تعلیم — به بلبل عشق ورزیدن میاموز

بود محروم چشم زاهد از اشک — به ابر خشک باریدن میاموز

دل بی داغ را بنود فروغی — بشمع کشته رخشیدن میاموز

ز گردش ساغر پر می نفهمند — بچشم یار گردیدن میاموز

تنور از خود برآورده است طوفان — بدیگ سینه جوشیدن میاموز

شناسد چشم عاشق حسن را خوب — بمیزان طرز سنجیدن میاموز

مگو با خار حرفی از خلیدن — بسوزن طور کاویدن میاموز

مکن تکلیف شوخی چشم او را
بمژگان طرز جنبیدن میاموز

نیاید ضبط بو از نافه هرگز
بعاشق راز پوشیدن میاموز

بچوگان تیز دستیها مفرما
به گو آئین غلطیدن میاموز

مده تعلیم جرأت پردلان را
بشیر شرزه غرّیدن میاموز

با برویش مکن ارشاد بیداد
به تیغ تیز بریدن میاموز

نوای بلبلان باشد خداداد
به ناصر نکته سنجیدن میاموز

دارد آن مطرب نوا پرداز
خوبی رنگ و خوبی آواز

تا رجا را بتاب می آرد
بچه آهنگ می نوازد ساز

مرده را زنده ساز داز سخنی
دم جان بخش او کند اعجاز

قسمت بیدلان نیازی هست
گر ترا داد داند شیوه ناز

در ره عشق نیست سالک را
هیچ اندیشه نشیب و فراز

بتوای سرو ناز من بگذر
سایهٔ لطف بر سرم انداز

غم دل را کجا بریم افسوس
کاش می یافتیم محرم راز

تا برد نامه جانب دلدار
میکند رنگ روی ما پرواز

هر که با زلف یار پیوستست
چون خضر باقی ست عمر دراز

طاق ابروی یار قبلهٔ ماست
سجده اش میکنیم بهر نماز

آه و فریاد گرچه کرد دلم
کوه تمکین او نداد آواز

آتش رنگ اوست طاقت سوز
نگه گرم اوست صبر گداز

چشم او هر خسیس را نکشد
نیست هر صید در خور شهباز

عشق پرزور میکند رسوا
آتش تیز اوست صبر گداز

راز پوشیده بر ملا سازد
چشم گریان ما شد و غماز

کشور عقل میشود تاراج — عشق هرجا که میکند تک و تاز

سرو گل پوش من خرامان شو — سبزه افکنده است پایندار

عشق بیباک برق ناموس است — شمع گفت از زبان سوز و گداز

سرو سیمین تن غیور مرا — نیست هرگز توجهی بنیاز

گرد او گشته ایم و میسوزیم — ما چو پروانه یار شمع چراز

آتش عشق شعله زد از دل — همچو شمعیم جمله سوز و گداز

مشکلی پیش آمده ما را — حل مشکل بکن تو بنده نواز

سوخت جان و دل مرا ناصر — شعله رنگ و شعله آواز

خرم آن روز کز بارم بکنار آید باز — دل بی صبر و قرارم بقرار آید باز

اگر آن نونگل خندان بکنار آید باز — گلشن جان مرا تازه بهار آید باز

نفشانم بسر راه سمند تو اگر — دل و جانی که مراهست نثار آید باز

دامن دشت ازان مسکن خود ساخته ام — که بصید دلم آن شاه سوار آید باز

کیست تا از سر رغبت دل و جانی ندهد — دست افشان بسر جلوه چو یار آید باز

بر خدا هر که نظر کرد و بدریا انداخت — کشتی او بسلامت بکنار آید باز

بلبل دلشده را مقصد اصلی اینست — نو بهار آید و گل شاخ سوار آید باز

اگر آنسرو گل اندام خرامان گردد — باغ را از سر نو تازه بهار آید باز

دل پژمرده من غنچه خندان گردد — از در من اگر آن لاله عذار آید باز

دل غمدیده من عیش وطن دریابد — آن سفر کرده من گر بدیار آید باز

تازه کردیم دگر داغ کهن را صابر
تا به نظاره گلزار بکار آید باز

در جهان یگدل هشیار نمانده است امروز — اثر از دولت پیدار نمانده است امروز

پیرهن یوسف کنعانی من چون یعقوب
آب در چشم گهربار نمانده است امروز

آب از آبله من نبرآرد ز خمش
اثری در خلش خار نمانده است امروز

در رهش گرم تکاپو شده ام چون خورشید
خبر از سرزنش خار نمانده است امروز

هر خسیسی بسرش دعوی شیخی باشد
حرمت جبه و دستار نمانده است امروز

یک گلی نیست کز و بوی وفائی آید
رونق خوبی گلزار نمانده است امروز

همه از غفلت سرشار و زآئین غافل
فرق در سبحه و زنار نمانده است امروز

شد زگفتار لبش معجز عیسی ظاهر
بجهان یکدل بیمار نمانده است امروز

عمر بارفت که دور خوش منصور گذشت
حق سرائی بسر دار نمانده است امروز

جانب دشت ز بس سیل سرشکم رو کرد
لنگر دامن کهسار نمانده است امروز

آنچنان مست زجام نگه او شده ام
که خبر از سر و دستار نمانده است امروز

در مشامی نرسد نکهت جان افزائی
بوی در طبلهٔ عطار نمانده است امروز

چشمهٔ آینه خس پوش شد از سبزهٔ خط
صافی چشمهٔ آن یار نمانده است امروز

بسکه گردید ملایم ز هوا روی زمین
سخت حالی بسر خار نمانده است امروز

رشتهٔ خط رخ او دید طولا دارد
گردن قابل زنار نمانده است امروز

باز چون پنجهٔ خونین بسر خود نزند
کبک در دامن کهسار نمانده است امروز

از ره جانب گلزار چه رو می آرند
رونق خانهٔ خمار نمانده است امروز

آه پیرون مکش از سینهٔ سوزان که دلی
در جهان لایق اسرار نمانده است امروز

آن گل روی سبدخانه نشین است دریغ
رونق کوچه و بازار نمانده است امروز

خاری کشته جهان جلوهٔ ابری ماند
یک گلی قابل دستار نمانده است امروز

هر کرا مینگرم هست بدنیا مشغول
دل وارستهٔ یکبار نمانده است امروز

جنس دکان شده ضایع تبه گردکساد
درس را خوی خریدار نمانده است امروز

چشمها مست شکر خواب صبوحی شده اند
دیدهٔ طالب دیدار نمانده است امروز

کس چرا جانب گلزار نباحق برود | غنچه قابل نگفتار نمانده است امروز

در شبستان جهان نیست فروغی ناصر
شمع و پروانه در دار نمانده است امروز

آن نوگل خندان بچمن میرسد امروز | صد شکر عزیزی بوطن میرسد امروز
دل میطپد از شوق و پر د چشم ز شادی | آن یار سفر کرده بمن میرسد امروز
در باغ مگر جلوه گر آن حور بهشتی است | بوی گل فردوس بمن میرسد امروز
چون خوش سخنان را بنود چشم بچشمت | لعل تو بانداز سخن میرسد امروز
ای فاخته کوکوی تو بس کار گر آمد | آنسرو خرامان بچمن میرسد امروز
خیر و دیده عشاق که پاکست ز اعراض | چشم که بآن سیب ذقن میرسد امروز
آن فیض که جم را نشد از جام میسر | از جام می لعل بمن میرسد امروز
تاریکی شبهای غم هجر سر آمد | آن اختر روشن ز یمن میرسد امروز

نابود تر از من نبود پیش وجودش
در گوش از این چرخ کهن میرسد امروز

بر هر که نگه کرده شود وای بجانش
هر سو ز فلک رنج و محن میرسد امروز

بر جنت و فردوس نیازد بعجم نیست
در کلبه ام آن حور عدن میرسد امروز

جز دست دایش که ز گلبرگ لطیف است
دست که بآن روی و ذقن میرسد امروز

هنگام بهار آمد و در صحن گلستان
سه برگ و نسرین و سمن میرسد امروز

زلف تو کند تازه و تر داغ کهن را
زین بوی که چون مشک ختن میرسد امروز

ناصر سخن چند رقم کن ز لب یار
کلک تو بناز از سخن میرسد امروز

پیر گردیدم هوسهای جوان دارم هنوز
صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز

صد بهار آمد بباغ و خوب منعش رو نداد
شکوها از دست جور باغبان دارم هنوز

نام پاکش را شنیدم یک ره و از راه شوق
ورد جان و ورد دل و ورد زبان دارم هنوز

گرچه فرسوده است چشم من براه انتظار
بهر تیر او هدف بر استخوان دارم هنوز

یکنفس در خواب آن کان نمک دیده ام
شد تنم چون خاک و چشم خونفشان دارم هنوز

گرچه دارم سر بشمشیر نگاهش بهر لطف
از دل صد چاک خود من ارمغان دارم هنوز

چون توانم در دل آزاده مردان جای کرد
منکه فکر مشت خار آشیان دارم هنوز

استخوانم آهنین شد گرچه از پیکان او
خواهش صد تیر از آن ابرو کمان دارم هنوز

گرچه همچون دود مغز من پریشان گشته است
باز فکر زلف با خود حرز جان دارم هنوز

داد مژگان سیاهت در کف پیدادم
چون قفس صد چاک بر سینه عیان دارم هنوز

قصه آن زلف ناصر بس دراز افتاده است
عمرها بگذشت و چندین داستان دارم هنوز

ناز دارد بر صفای مهر رخسارش هنوز
سبزه خط را نباشد ره بگلزارش هنوز

موج سیراب خطش زور کمان او شنود
تیر باران میکند مژگان خونخوارش هنوز

دام زلفش در غبار خط اگر پنهان شده است
همچنان دل میرباید خال طرارش هنوز

بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود
بوی شیر خام می آید ز گفتارش هنوز

گرچه شد از خط کافر حسن او پا در رکاب
بوی خون می آید از انداز گفتارش هنوز

گرچه بر گرد عذارش سبزهٔ خط رسته است
هست همچون نی سواران طمع را طوارش هنوز

گرچه قد زنار زلف او خمیش بشکسته است
عالمی چون من بود در بند زنارش هنوز

گرچه خط فرمان معزولی او آورده است
زلف شبرنگش به پیچیده است طومارش هنوز

نامهٔ معزولی او گرچه خط ظاهر نمود
هست در فکر ریاست حسن بر کارش هنوز

بی صفا شد آن گل رو گرچه در خاشاک خط
صد هزار اینید چون بلبل گرفتارش هنوز

قیمت لعل لب او گرچه موی خط شکست
من بنقد جان و دل هستم خریدارش هنوز

جلوه پیرایه در گلستان شب نمیدانم که بود
هست گیراتر ز مژگان خار دیوارش هنوز

گرچه موی خط ز بون کرد است حلوای لبش
عالمی سودائی گرمی بازارش هنوز

یک چمن دل چاک چون گل دست پیدا نیست نیست
غنچه نشکفته است از باغ پندارش هنوز

تا بسامانی گرچه از خویشتن بدگمان مانده است
هست چون ناصر دل عالم خریدارش هنوز

برما آمد از لطف آن قبا سبز
بفیروزی ازان شد بخت ما سبز

ز تردستی ابر نوبهاران
بهر سو بنگری باشد هوا سبز

بسان سروی آید خرامان
ببر دارد قبا آن دلربا سبز

بچشمم روشنی بخشید خطش
زبس باشد برنگ توتیا سبز

اگر باشی بروی سنگ امروز
ز فیض ابر گردد دانها سبز

ز چشم آبله دادیم آبش
براه عشق او شد خارها سبز

قناعت یادگیر از سرو آزاد
که پوشد چار موسم یک قبا سبز

بگلزار جهان تاب درنگ است
رخ تو سرخ و هم طالع ترا سبز

لبت

لبت از بهر ما حرف گوید
سخنهای ترا دارد خدا سبز

رخت از بس ملیح افتاده گردد
ز تمثالت رخ آئینها سبز

بوصف سبزرنگی نکته سنجیم
چرا ناصر نگردد حرف ما سبز

خون دلم ز دیده چکیدن گرفت باز
این اب ایستاده دویدن گرفت باز

آید بجوش چون رگ جانم ز نشترش
این نبض آرمیده طپیدن گرفت باز

دیگر ز رشتهای الم جسم لاغرم
چون عنکبوت تار تنیدن گرفت باز

یارب که کرد جلوهٔ شوخی که دل ز من
چون آهوی رمیده رمیدن گرفت باز

ایمان نوبهار دگر تازه میکنم
دیوانه ایم و سبزه دمیدن گرفت باز

دل میطپد ز شوق مگر دوست میرسد
این طایر خجسته پریدن گرفت باز

از جوش خنده کاری دلهای چشم
چون ابر نوبهار چکیدن گرفت باز

از خط یکی هزار بهار رخش فزود
در باغ حسن سبزه دمیدن گرفت باز

از دست من عنان که بگذرم کسیخت نفس
این اسب بد لجام دویدن گرفت باز

هر کس که دید جلوه حسنش ز دست شد
دست از عنان خویش کشیدن گرفت باز

رفتی تو و ز بار فراق تو قاتم
چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز

خون جوشش ز دیده دل در نگاه او
صهبای نا رسیده رسیدن گرفت باز

چون میرود ز خویش دل من بکوی او
صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز

ناصر دعای نیم شبی مستجاب شد
صبح امید وصل دمیدن گرفت باز

دل بیا در خیش چه شام و چه روز
گه شود مهر و گه چراغ افروز

نسبت شمع چون توانم کرد
پرتو روی تست جان افروز

دیدنش جان ما نسوزد چون
برق حسن تو هست عالم سوز

نگراید بحرف نیک دگر | طبع هرکس که گشت بد آموز
شده کامل عیار زآتش زر | تا توانی دلا ز عشق بسوز
قال را نیست نسبتی با حال | میتوان یافت عشق را بر موز
بخیهٔ عشق ما زدیم بدل | تو برو بوالهوس مرقع دوز
طایر قدس باغ عشق منم | بلبل از ناله ام نوا آموز

آصف از لطف مرتضی ناصر
شده بر دشمنان دین فیروز

سخن ز زلف دراز تو میکنم آغاز | که هست هر سر موی تو سر بسر اعجاز
تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد | بصید صعوه کجا بال و پر گشاید باز
کجاست جذبهٔ کامل که ها دیم گردد | که پا شکسته ام و راه پر نشیب و فراز
بعشق کوش دلا گرچه ظاهری باشد | که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز

بخویش سازد و سوزد بزنگ خاموشان
دلا ز شمع بیاموز رسم سوزوگداز

غلام بنده محمود شد بقسوی عشق
بحکم عشق بریده است زلف خویش ایاز

ز فیض گریهٔ او انجمن بود روشن
دلا ز شمع بیاموز رسم سوزوگداز

بشوخی دل دیوانه ام نگر ناصر
سپند آتش رنگ است و شعله آواز

بیا و سر ز گریبان غم برآر امروز
بباغ حسن رسیده است نوبهار امروز

رسید فصل گل و نیست گلعذار امروز
بدیده خار نگردد چرا بهار امروز

رسید جام بکف ساقی خمارشکن
بکن تلافی خمیازهٔ خمار امروز

چنان ز فیض هوا جوش میزند گلشن
که تا ببر رسیده سر چنار امروز

ز بسکه ابر کرم شست و شوی عصیان کرد
نماند در چمنم لاله داغدار امروز

نواز چنگ و روان کن تو هم لبط می را
سوار شد گل سوری بشاخسار امروز

ز کرد و خاک گذورت پرست دیده و دل
چه میروی تو بنظّارهٔ بهار امروز

دو رسته دیده حیرانیان فرش است
تو هم ز بهر تماشا بشو سوار امروز

ز دی خدنگ بجان گذوشتی از سر من
مرا بجای تو گردیده آشکار امروز

اگر تو زو دنیائی ز دست خواهد شد
چنین که پیتو دلم گشته بیقرار امروز

تو مست ناز بسویم بیا که آمده است
هوای باده کشی موسم کنار امروز

ز سوز درد جدائی چه پرسی از ناصح
شرر فشان شده این چشم اشکبار امروز

تنم فسرده و مهر تو در دلست هنوز
درین خرابه ز بهر تو منزلست هنوز

خدنگ کاری ای ترک چشم یار من
دل فگار بزخم تو مایلست هنوز

شکیب و صبر و قراری نمانده است دلم
تلاش عقل کند بسکه غافلست هنوز

بتابی آه دلم از سر فلک بگذشت
مگو که در ره عشق تو عاطلست هنوز

بود برهم کافور زخم دشمن من
که در دلم هوس تیغ قاتلست هنوز

چنین که سر زره و رسم عشق میتابی
بدانکه در تو رگ خام شاملست هنوز

مرا زناله چرا منع میکنی ناصر
دلم بجانب آن یار مایلست هنوز

تبا را آه نالیدن میاموز
بدود شمع پیچیدن میاموز

برفعت آه را ربطی ست چسپان
بنخل شعله بالیدن میاموز

باب آئینه صافی مده یاد
بتیغ شمع رخشیدن میاموز

مخواه از اهل دنیا حق پرستی
بکوران آئینه دیدن میاموز

بود بیجا بمو تا حرف مردن
بچشم خفته خوابیدن میاموز

بغنچه حرف خاموشی چه گوئی
بگل آئین خندیدن میاموز

نگه را از پریشانی نگهدار
بهر گلزار گل چیدن میاموز

براه وصل آن دریگانه | باشک دیده غلطیدن میاموز

زناصر عشقبازیرا فراگیر
بخوبان طور دل بردن میاموز

بجلوه در چمن آ نرشک نوبهار امروز | چه رنگها ادا کرد آشکار امروز
زفیض مقدم ابر بهار در گلشن | تمام دسته گل گشته شاخسار امروز
بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظر است | قبای نازک گلگون آن نگار امروز
زعکس لاله و گل هر طرف که می نگرم | زمین باغ شده لعل آبدار امروز
زرنگ ریزی ابر بهار گردیده است | تمام دامن کهسار لاله زار امروز
کنار جوی چنان سرو خوشنماست بباغ | توان گرفت چو دلدار در کنار امروز

درین بهار تو ناصر بحمد شوگلپاش
هزار شکر خدا میکند هزار امروز

ای دل پر آرزو بهر چه در بندی هنوز
تا تو اندر بند جانی آرزومندی هنوز

خانه ات باشد خراب از خنده خورسندی هنوز
تا کجا دانا و با هوش و خردمندی هنوز

خیلکی آزرده ام از حرف تلخ من مرنج
بندهٔ شهد لبت من بهتر از قندی هنوز

حیرتی دارم که در بحر غم او چون نمک
آب گردیدی و مشتاق شکرخندی هنوز

بیوفائیهای زال دهر دیدی ای جوان
پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی هنوز

لذت ایمان چه میدانی اگرچه مومنی
نفس کافر کیش را از پا نیفکندی هنوز

از رباط تن بکن پرواز ای جان سوی خلد
طایر قدسی ندانم از چه در بندی هنوز

از گرانیهای عصیان قامتت خم شد چو چرخ
بار سنگین را ز دوش خود نیفکندی هنوز

خاک راهت کرده آن پیرهن از پیدد و تو
چشم در راه وفا و مهر و پیوندی هنوز

آمد و رفت بهاران و خزان بر وی یکی است
این درخت خشک را از پا نه برکندی هنوز

ناصر از من در جهان با خود زدوشی کن بیان
آرزو کردت بایخال آرزومندی هنوز

ناصر از کف داده دلرا و خورسندی هنوز
حیف زادراکت که پندار ی خردمندی هنوز

ببوی آنگل رخسار با صبا میساز
بیاد قامت یوسف تو با قبا میساز

بدست گیری اویی بری بکعبهٔ وصل
زآه دل برهٔ عشق او عصا میساز

اگر رفاقت ارباب دل هوس داری
بسان آئینه مهر با صفا میساز

اگر فراغت خاطر زکش مکش خواهی
بکنج عافیت دل درین سرا میساز

زراهٔ رسم محبت اگر خبر داری
زخویش بگذر و با یار آشنا میساز

برهنه گیست لباسی که نو همیشه بود
برآز دلق ملمع باین قبا میساز

سلوک مسلک وادی عشق این باشد
تو هر قدم که گذاری برهنما میساز

مباش غرهٔ اعمال خویشتن ناصح
بیا چو ما بکرمهای کبریا میساز

زهیچ عارضه رنجی نمیکشی ناصر
بهر دیار که افتی باین هوا میساز

رخ او رشک گلزار است امروز
ز تاب باده گلنار است امروز

سیاه خط نمودار است امروز
نگاه یار پرکار است امروز

خط کافر نمودار است امروز
شکست زلف پرکار است امروز

دل پژمرده ام گل گل شکفته است
لب لعلش بگلزار است امروز

دماغم تازه شد از بوی زلفی
بهار باغ اشعار است امروز

بحمد الله بکام ما شکر ریز
لب شیرین دلدار است امروز

جنون می بارد از ابر بهاران
سیه کاری که هشیار است امروز

سلامت بردن جان نیست ممکن
نگاهش تیغ خونخوار است امروز

هجوم ابر و گلشن تازه رو است
شراب و شیشه در کار است امروز

نسیم صبح دارد بوی جانبخش
مگر آنگل بگلزار است امروز

زباغ وصل گلهائے تو ان چیدہ بچشم دشمنان خار است امروز
زمین پای بر جا یک خم مے فلک یک جام سرشار است امروز
برآ از پردہ اے حسن جہان سوز دلم مشتاق دیدار است امروز
سپہسالار فوج عشق گشتم مرا با عقل پیکار است امروز
وداع دوستان و شہر کردیم دلم مایل بکہسار است امروز

شراب و ساقی و صبح است ناصر
دگر ما را چہ در کار است امروز

از بیخودی بود دل ہشیار بی نیاز باشد ز خواب دیدہ بیدار بی نیاز
باشد ز خط صفای رخ یار بی نیاز از سبزہ است خوبی گلزار بی نیاز
شیر برہنہ باک ندارد ز ہیچکس از جوشن است مرد جگردار بی نیاز
ہنگر صدف ز بحر لبی تر نمیکند باشد ز ابر چشم گہربار بی نیاز

خورشید را غبار کدورت چه میکند
آئینه دلست ز زنگار بی نیاز

از رنگ زرد و دیده خونبار روشن است
حال دل منست ز گفتار بی نیاز

از یک اشاره ابروی او قتل عام کرد
باشد ز تیغ آن بت خونخوار بی نیاز

آئینه دار یکدگر مردان صفای خویش
روشندلان بوند ز گفتار بی نیاز

ناصر دلی که داغ شد از عشق روشنست
سوز چراغ هست ز اظهار بی نیاز

آمد آن خوش پسر بجلوه و ناز
جان سپردم باو ز روی نیاز

مو بمویش همه کرشمه و ناز
عضو عضوش ز یکدگر ممتاز

همره رنگ سوی آن طناز
جان من نیز میکند پرواز

سوی قمری کجا نگاه کند
هست آنسرو نوجوان طناز

مرغ جان مرا شکار نمود
هست مژگان او چو چنگل باز

پرده چشم خویش در ره تو
کردم از راه شوق پا انداز

تا چو آئینه رو نما گردد
دل خود را ز زنگ پاک بساز

این چه لطف است و این چه افضال است
کرد ما را بخویش محرم راز

خم ابروی یار محرابست
سوی این قبله میکنیم نماز

آه و فریاد گرچه کرد دلم
کوه تمکین نداد آواز

هر که بر این پسر شود عاشق
بحقیقت بود نه راه مجاز

آتش رنگ اوست طاقت سوز
نگه گرم اوست صبر گداز

هست این آرزو که خون دلم
چون حنا بر کفش رسد به نیاز

دل عشاق را کند پامال
تو سنش هر کجا کند تک و تاز

مرکبت لنگ چون رسی بمهمات
راه عشقست پر نشیب و فراز

بسکه راضی شدند بر جورت
ناز ها میکنی با اهل نیاز

جان ما بهر سیر گلزار رش | با نسیم سحر کند پرواز

ناصر این روز و شب ز حق خواهم
عمر او باد سالهای دراز

انیس خاطر غمناک یاد آن گل بس | نسیم صبح ز گلشن برای بلبل بس

بگو ز سبحه و زنار ای برهمن و شیخ | کمند وحدت عشاق تار کاکل بس

چه حاجتست بشمشیر نیم جان مرا | مرا ز قاتل بیباک یک تغافل بس

بنرگس و سمن و لاله التفاتم نیست | خراب کاکلم و موج بوی سنبل بس

بیک تبسم شیرین یار خرسندم | بعند لیب ز گلزار خنده گل بس

بشوق زخم دگر جان خسته در طپش است | بکش بتیغ جفا تا کجا تغافل بس

بسر مه ناز کند چشم بینشم ناصر
مرا غبار سم چون بلال دلدل بس

عقل را از پرتو عشق جهان پیما مپرس
تا بش خورشید از خاشاک ناپیما مپرس

تن کجا با روح هم پرواز گردد زینهار
خاک ساکن را ز سیر عالم بالا مپرس

قلزم ذخار دل را جوش و شوری دیگر است
شور محشر میشود پیدا ازین دریا مپرس

میتوان دریافت از زلف پریشان کسی
از پریشان خاطریهای من شیدا مپرس

سر بسر دشت جنون دیوانها پیموده اند
عاقل پابند را از سیر آن صحرا مپرس

عاقلان را التفاتی نیست با دیوانها
اهل دنیا را ز حال مردم عقبی مپرس

زخم کاری میرسد بر دل ز آن ابرو مگو
میرسد تیری بجان من ز آن بالا مپرس

گر فتد در شیشه گردون ازو یک قطره
بشکند صد جا ز تندیهای آن صهبا مپرس

گرد باد آسا بدشت بیخودی افتاده ام
عاشق سرگشته را از منزل و ما و مپرس

دیده و دانسته از ما چشم پوشی میکند
از تغافلهای آن چشم سخن پیرا مپرس

بحر بیپایان عشقیم و بجوش افتاده ایم
زینهار از ابتدا و انتهای ما مپرس

میدهی صد پیچ و تابم حرف زلف او مگو
میکنی بخود مرا از نرگس شهلا مپرس

نرگس مخمور محروم از تماشای گل است
چشم خواب آلوده را شب زنده‌داریها مپرس

همسر زلف سیه کار رسایش بوده است
پر درازافتاده از شبهای تارما مپرس

حال دل گفتن تهوز اهد نمی‌زیبد بما
هستی تو جوهری زان گوهر تنها مپرس

زخمهای سنگ طفلان میدهد عرض هنر
سرگذشت کوچه گردی از من رسوا مپرس

از خس و آتش قیاسی کن ترا گر دیده است
گرمی آن برق را از شوخت خارما مپرس

تیر باران میکند مژگان کافر کیش او
سر کشیها میکند زان قامت رعنا مپرس

عاشقان خم خم درین میخانه می در سر کشند
ناصر سرمست را از ساغر و مینا مپرس

زآه گرم دلم سوخت چون کباب نفس
ندیده بود چنین سوز گر بخواب نفس

ز خواب غفلت سنگین دل تواند بود
اگر بروی کسی میدهد جواب نفس

بود زغفلت سرشار دل که پنجر است
رود بذوق اگر صبحگه بخواب نفس

نه دست و پای شنا دارد و نه چالاکی
خدا نکرده که افتد میان آب نفس

میان ما و دل ما قرار پیدا نیست
چگونه میرود امشب سحر بخواب نفس

ز بسکه سوختم از درد هجر از دهنم
چو دود آه برآید به پیچ و تاب نفس

نفس شمرده زدن کار مردم دانا ست
که تا بحشر دهد یک بیک حساب نفس

رود بدم زدنی از نگاه نتوان دید
درین بساط بود همسر سحاب نفس

بوصف چشم کسی بسکه حرف میگویم
دهد بکام و زبان نشاهٔ شراب نفس

همیشه از آتش رخسار یار میسوزم
درون سینهٔ من میشود کباب نفس

گداخت بسکه دل من ز آتش جنش
درون سینهٔ من گشته است آب نفس

نفس عزیز شمار و بصرف یارش کن
تو زینهار درینجا مکن خراب نفس

تو در شکستن او سعیها چرا نکنی
بنای خانهٔ دل میکنند خراب نفس

ز بسکه مهر رخش جای در دلم دارد
درون سینهٔ من گشته آفتاب نفس

دهد بدم زدنی جان خویشتن بر باد
به بحر عمر بود همرهِ حباب نفس

سبک برآرد چو بوی گل چمن
زنخت جانی شخص ست در عذاب نفس

مگر بفکر سر زلف او شدی ناصر
ز سینه تو برآید به پیچ و تاب نفس

میخانهاگشاد و شرابی ندید کس
برخواست ابر هم آبی ندید کس

در وادیی که اهل قناعت نشسته اند
فرقی میان آب و سرابی ندید کس

در محشری که زمرهٔ عشاق بوده اند
از هیچکس حساب و کتابی ندید کس

هر جا که گلرخان جهان باده میکشند
جز لخت دل بسینه کبابی ندید کس

بی ربط ما کجا شده اطوار روزگار
در مجلس شراب ربابی ندید کس

در بزم باده نوشی خوبان سنگدل
جز چشم شیشه چشم پر آبی ندید کس

از دست التفات صبا موسم بهار
بر روی گل بباغ نقابی ندیدکس

زاهد کند زیاده اگر منع کار اوست
زاهل نفاق کار ثوابی ندیدکس

ناصر بمحفلی که خموشان نشسته اند
جز نامشی سؤال و جوابی ندیدکس

انتظاری کشیده ام که مپرس
آنقدر ها طپیده ام که مپرس

جام وصلی چشیده ام که مپرس
لب لعلی مکیده ام که مپرس

از گل روی آن چمن افروز
بوی مهری شمیده ام که مپرس

موسم خط زلعل نوشینش
شکوهائی شنیده ام که مپرس

بارها همچو صبح در عشقش
پیرهن ها دریده ام که مپرس

رم آهو بگرد من نرسد
آنقدر ها رمیده ام که مپرس

هرقدر زود میرسی دیراست
انتظاری کشیده ام که مپرس

هردم از نالهای آتش بار
شمعها آفریده ام که مپرس

آسمان را زحکم کردم نرم
من کمانی کشیده ام که مپرس

همچو شبنم بمهر خورشیدی
از خود بیها پریده ام که مپرس

ناصرا امشب بیاد نرگس او
طرفه جامی کشیده ام که مپرس

رقم زچهره جانان نبوبهار نویس
خطی زداغ دل من بلاله زار نویس

بفهم معنی من دقت نظر باید
بیاد خط رخش گشته ام غبار نویس

زبرق حادثه ایمن بمیتوان بودن
برات آبله پایان بنوک خار نویس

زتیغ تیز اگر خامه میتوانی کرد
حکایت دل خون گشته فگار نویس

بپیچ و تاب عبارت زما شکسته دلان
حدیث چند بآن زلف تابدار نویس

بخامه مژه خون چکان که رخصت داد
که راز زخم دل ما باشکار نویس

حدیث فرقت آنشوخ بیوفا ناصر
بصفحه ورق چشم اشتیار نویس

گذشت عمر بسودای زلف یار افسوس
زسر گذشت سیه نخجیم هزار افسوس

بهار عمر شتابان چو برق میگذرد
نشسته تو با مید برگ و بار افسوس

کسی نماند و نماند درین جهان خراب
تو کرده بدل اندیشه قرار افسوس

بود چو شام غریبان هجر صبح وطن
بغیر یار بود ماندن دیار افسوس

بوقت کندن جان سرت چه خواهد رفت
زمی نکرده از خویشتن فرار افسوس

رمید چشم تو با آنکه رام بود بما
بروزگار نمانده است اعتبار افسوس

نمود وعده بناصر که شب بر ت آیم
فریب داد و خجالست آن نگار افسوس

بدل مهر تو دارم من همین بس
چنین نقشی برای این نگین بس

گدائی در دلهای دانا
مرا از آسمان و از زمین بس

از و روح روانم تازه گردید
مرا آن نازنین دلگزین بس

برای دست برداشتک مارا
ز کریاس جهان یک آستین بس

مرا از شمع و از شمشاد و از سرو
خیال قامت این نازنین بس

مرا با تنگ شکر جائی نیست
ز لبهایش حدیث انگبین بس

کتان طاقتم را چاک کرده
ز مه رویان مرا آن جبین بس

بیا ناصر گذر از حب دنیا
بجان مهر نگار دلنشین بس

از ممسکان سخا نشنیده ام هیچکس
نیکی ز خار پا نشنیده است هیچکس

با اهل روزگار بگوید کسی ز من
روی دل از شما نشنیده است هیچکس

از گفتگوی پوچ خسیسان این زمان
حرفی بمدعا نشنیده است هیچکس

از قیل و قال ناصح پیگانه دش مدام
یک حرف آشنا نشنیده است هیچکس

از های و هوی اهل سماع زمان ما
آواز آشنا نشنیده است هیچکس

در گلشن جهان خراب ستیزه جوی
یک نخل باوفا نشنیده است هیچکس

از صدق دل ز حلقه نشینان اهل شنو
از صادقان دغا نشنیده است هیچکس

از پیر زال دهر چه الفت طمع کنی
از پیوفا وفا نشنیده است هیچکس

ناصر ز ما توقع حرف و سخن مدار
از بی نوا نوا نشنیده است هیچکس

بتو جوری کشیده ام که مپرس
جیب و دامان دریده ام که مپرس

هر دم از یاد آهوی چشمت
آنقدر ها رمیده ام که مپرس

نقد دل داده من ز ملک جنون
طرفه سودا خریده ام که مپرس

همچو مجنون بکوه و صحرا ها
بیسر و پا دویده ام که مپرس

پنهو جانان ز بلبلان چمن
طعنه ها می شنیده ام که مپرس

بسکه رم کرده ام ازین مردم
گوشه برگزیده ام که مپرس

ناصر از لعل با حلاوت یار
طرفه شهدی چشیده ام که مپرس

باید ز دل یکی تو بگشا رخویش باش
آئینه دار صافی کردار خویش باش

از چرب و نرم گفتن هر کس مخور فریب
هر دم ز احتیاط خبردار خویش باش

تیغی بزن بسینهٔ درخون طپیدگان
دیگر بسیر جلوهٔ گلزار خویش باش

خواهی اگر بدست رسد گوهر مراد
همچون صدف محافظ اسرار خویش باش

یکره نگاه باز مکن سوی آئینه
حیرت پرست صافی رخسار خویش باش

از پیچ و تاب گردش گشتم مپرس
حیران طرز بستن دستار خویش باش

ای چشم عشق پرور جانان چه خوش بود
از بهر ما طبیب و تو بیمار خویش باش

بگذر ز فکر هستی موهوم چون حباب — از خویشتن جدا شده با یار خویش باش
عیسی مکن بانکه بدست فتاده ایم — آئینه را به پیش و گرفتار خویش باش
خود را باو سپار و در حسبت وجو بزن — یعنی بهر طریق طلبکار خویش باش
هر سو که میروی تو به پیش پای خود — واقف ز راه رفتن و رفتار خویش باش
هرگز مشو ملول و مکدر ز هیچکس — گر غمگسار نیست تو غمخوار خویش باش
اخلاق نیک حاصل کس میشود و کسب — در سعی حسن نیکی اطوار خویش باش

گوشی مکن بگفته همفرز اهدان
تا صرر درین بها تو در کار خویش باش

ای گل من همیشه خندان باش — رونق افروز باغ و بستان باش
ذره را پرتو تو جان بخشد — همچو مهر منیر تابان باش
مدلب تست معجز عیسی — بهر درد دلم تو درمان باش

از تو ما کامیاب گردیدیم — تا جهانست تو بسامان باش
شاد کردی تو خاطر ما را — ای پریرو همیشه شادان باش
دست بد خزان بتو نرسد — تازه دایم بصحن بستان باش
تازه ساز دمشام ما ببویت — چون گل تازه در گلستان باش
زانکه من هم در آن میان هستم — جلوه فرمای بزم مستان باش

ناصر آن گل بهر چمن که بود
بر در آن نشین و رضوان باش

چشم او در گردش آورده است دیگر جام عیش — از تبسم میدهد لعل لبش پیغام عیش
تا که دل در زلف جانان رفت گرم عشرتست — طایر ما بند گردیده است در گلدام عیش
گر برآید کام عاشق از لطیفیش دور نیست — ساغر لعل لبت دارد می گلفام عیش
ناز میبارد ز سر تا پای آن نازک نهال — از خرامش جلوه گر شد در نظر اقسام عیش

ساقی و مینا و جام و مطرب و وقت خوش است
ساز و برگ طرفه دارد بنگاه عیش

وقت ساقی خوش که احسان نمایان کرده است
میدهد از چشم و از لب پسته و بادام عیش

ساقیا در جام کن آن بادهای آتشین
گشت روشن از رخ جانان چراغ شام عیش

میدهی جام پیاپی ساقیا بیشمار باش
در مکیدن میستانم از لب تو کام عیش

تا ز ابر نوبهاران باغ و بستان تازه روست
چشم باید دوختن بر چهره گلفام عیش

از قدوم جشن این سال ابد پیوند ما
نوجوانی را دگر از سر گرفت ایام عیش

میدهد هر بوسه شیرین او جان دگر
میکند ناصر ازان با لعل تو ابرام عیش

بدور چشم که آورده است ساغر عیش
نسیم زلف که وا کرده است دفتر عیش

همیشه مجلس انست بکام دل باشد
دماغ تازه شد از بوی عود مجمر عیش

چگونه شکر خط سبز او توانم کرد
بصفحه رخ جانان که شد مسطر عیش

بهار آمد و خوبان بسیر گل رفتند
بهر طرف نگری صف کشیده لشکر عیش

ز گرمی نگه پر عتاب میترسم
مرا که زلف تو گرداند سایه پرور عیش

رسید دلبر و هر گونه لطفها دارد
چه عیش بهتر ازین است عیش بر سر عیش

ز بخت یاور خود شکر میکنم ناصر
که شد بکام من از لعل یار شکر عیش

تا نظر میکنم قباحت خویش
شرم می آید از عبادت خویش

کار عالم از و نمی آید
هر که باشد بفکر راحت خویش

تلخ لب از شکر نمیسازم
یافتم در همین حلاوت خویش

طبع بسیار ناز کی دارد
چه برم پیش او شکایت خویش

نیست یک گوش کاشنا باشد
بکه گوید کسی حکایت خویش

هیچکس درد من نمی پرسد
دوستان خود کنم عیادت خویش

خامشی حرز جان خود کردم — دیده ام دوهمین سلامت خویش

چوب منع و سر هوسناکان — من و کنج دل و فراغت خویش

میبرد بهره از هر دو جهان — هر کسی در خور دیانت خویش

میکریزم ز قید آبادی — من و ویرانه و فراغت خویش

بر سر جان ما و تعرض نیست — میبرد هر کسی امانت خویش

بد زبان هر کجا رسد بخواست — نیش عقرب زند بعادت خویش

دیگران را کسی که بر دزده — بره بد کند دلالت خویش

میرساند برتبه اعجاز — هر که مخفی کند کرامت خویش

سینه را پیش تیغ برانش — من سپر کردم از شجاعت خویش

خدمت پیر می فروشان را — میشناسیم ما سعادت خویش

یا شفیع الورا بروز جزا — ناصر آرد ترا حمایت خویش

نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است عیش
وقت می نوشی رسیدی میکشان عیش است عیش

سرو پا در جلوه آمد قمریان وقت خوش است
خنده زد گل در گلستان بلبلان عیش است عیش

ابر پا از دامن کهسار سر برداشته است
تازه رو گردید یکسر بوستان عیش است عیش

در چنین موسم سزاوار است جشن ابتساط
پیر شد از باده لعلی جوان عیش است عیش

شد جهان یک بزم رنگین از قدوم نوبهار
رنگ می بارد ز ابر آسمان عیش است عیش

سبزه پا فرش زمرد بر زمین افکنده است
جلوه پیرا اند هر سو گلرخان عیش است عیش

میتوان ناصر تماشا کرد طرف کوهسار
لاله آمد کاروان در کاروان عیش است عیش

گشت تا لعل یار جام فروش
خواهش بوسه شد پیام فروش

گوهر دل ز نقش ساده خوش است
تو مشو چون عقیق نام فروش

صبح نورانیست چهرهٔ او — زلف مشکین اوست شام فروش

کفر محض است حق فروشیها — چون برهمن مشو تو رام فروش

چهرهٔ اش بیحجاب شاید دید — پرتو اوست اهتمام فروش

کس بدشمن چرا دراویزد — تیغ حق است انتقام فروش

کبک مست دری همی افتد — گر شود قامتش خرام فروش

در نظر هاز ربته می افتد — میشود هر که احترام فروش

بندگی رقمه است از یادش — خواجه را که شد غلام فروش

میتوان کرد دفع رنج خمار — لب میگون اوست جام فروش

تا که آئینهٔ رخش دیدم — همچو طوطی شدم کلام فروش

غرضی تا نخاطرش باشد — روستائی شود سلام فروش

بزم ما روشن از می شفقی است — ابر تیره است گرچه شام فروش

هیچ نخجیر را خلاصی نیست — زلف او حلقه حلقه دام فروش
تا کجا چشم یار ما غمزد — نگه او بود مدام فروش
خنده اش میکند نمک پاشی — چون شود زخم التیام فروش

توبه ناصر زمی حرام بود
تا بود چشم یار جام فروش

از خنده شیرین تو شد کان شکر گوش — حرف لب لعل تو کند پر ز گهر گوش
وصف دهن تنگ تو و لطف تبسم — از غنچه گلشن شنود وقت سحر گوش
در هر صدفی گوهر شهوار نگنجد — رمزی شنوان گفت ز عشق تو بهر گوش
آنسامعه و قوت ادراک جدا نیست — هر چند که داند نجر گوش و نجر گوش
گوشش شنوانگفت بکوشی که اثر نیست — گوش است همان گوش که دریافت اثر گوش
هر جا که شکر ریزد لعل لب یار — ناصر شنوان کرد دگر سوی دگر گوش

هر قدر سرو ش افخار فروش — قمری ماست انکسار فروش

زردی رنگ عاشق ست خزان — رخ گلرنگ او بهار فروش

در نیستان سینه زد آتش — نالهٔ ما بود شرار فروش

بهر واسوختن لبان سپند — دانهٔ شوق دل قرار فروش

سرش از احتیاط میگیرم — زلف پر پیچ او ست مار فروش

نیست مشاطهٔ خدا در کار — دستش از رنگ خود نگار فروش

عزم صید افگنی نخاطر کیست — شده صحرای دل شکار فروش

گرد کلفت نشست بر خاطر — تا خط یار شد غبار فروش

جوش گل عیب پوش گردید ا ست — ورنه این گلشن ا ست خار فروش

میکنم سیر بوستان در خویش — دلم از داغ لاله زار فروش

چیره دست اند خامشان در کار — هیچ ناید ز دست کار فروش

در ره او ست همه آینهٔ چشم حیرانم اشتظار فروش

غنچه از خامشی است با تمکین هست از خندهٔ گل و قار فروش

تا کجا کوه و دشت گردیدم پای من کشته است خار فروش

بحر دل جوش میزند ناصر شده ژرگانم آبشار فروش

چون علی هر کس که گردد یار گوش میشود حاصل با و آثار گوش

نطق را یار و بصر را یاور است مینماید رنگها اطوار گوش

گر شوی واقف ز خوبیهای او میتوانی کرد جان ایثار گوش

از تأمل هر که میگوید سخن حرف او باشد در شهوار گوش

منزل این کاروان در دل خوش است هست جنس کاملی در بار گوش

آنچه دیدی از شنیدن یافتی چشم روشن گشته از انوار گوش

ترجمان

ترجمان عشق باشد عندلیب — کس نگردد در گلستان خار گوش

حاجب دیدار شد دیده مرید — پرده چشمت بود دیوار گوش

واقف خبروی کلی میشود — هرکه عمرش صرف شد در کار گوش

هرقدر ها از زبان کم میکنی — میفزائی آنقدر در کار گوش

هرکه دارد گوشهای دایه — میشود او واقف اسرار گوش

تا رزلف تا بدارش کرده است — دانهٔ دل کوهر شهوار گوش

هست ناصر نکتهای بیشمار
مندرج چون زلف در طومار گوش

چشم مست تو شد شراب فروش — من ز سخت جگر کباب فروش

روشن از داغ عشق گردیده است — سینه ام صبح آفتاب فروش

رشتهٔ جان بتار من بست — همچو زلف تو پیچ و تاب فروش

چمن از پرتو تو آئینه شد — هست رنگ تو ماهتاب فروش

نسخها از رخت گرفت الیس — برگ برگ چمن کتاب فروش

پاک از جرم پیر خمار است — بسکه از می بود غذاب فروش

خال کنج لب تو خوش کرده است — نگه ماست انتخاب فروش

هر کجا شبنمی است پیدا راست — دیدهٔ عاشق است خواب فروش

توان دزدن که پیمار است — چشم او میشود غناب فروش

این نمودی که هست بی بود است — جلوهٔ مابود سراب فروش

از تراکت زگرمی نگهم — روی او از عرق گلاب فروش

گل عیشی نچید ازین گلشن — تا نشد چشم کس گلاب فروش

خط ناموش جوهر خود کن — همچو گوهر مشو تو آب فروش

تا لبها کردم و نشد هرگز — گوه تمکین او جواب فروش

ناصر از پرتو رخ ساقی ساغر ماست آفتاب فروش

همه تن گوش باش ولب خاموش
تا بگوشت رسد پیام سروش

ای ز حسنت چمن بهار فروش
وی ز عکس تو آئینه گل پوش

چشم دنباله دار آنشوخست
ترک خونخوار مست تیغ بدوش

با صبا حال دل چسان گویم
میرود من ز بوی او از هوش

نیست خالی ز شور سینه من
بحر را لازم است جوش و خروش

خانه این خط سیاه خراب
چشمه آفتاب شد خس پوش

تا بیادش ز خویشتن رفتم
گشته ام با بهار هم آغوش

فصل گل آمد و بگوش رسید
از لب شیشه بانگ نوشانوش

دارد از خویش باده لعلی
هست پیوسته چشم او مدهوش

پنجه دی طرفه عزتی دارد | مست را میبرند دوش بدوش
گوشوارش ز گوهر سخن است | هر کرا هست گوش پند نیوش
کوشش و سعی خضر مطلبها است | تا توانی براه سعی بکوش
چشم شب زنده دار من داند | لطف صبح بهار آن بن گوش
ماهتاب و شراب می باشد | همچو شیر و شکر بهم در جوش
قامتش را ندیده ای سرو | اینهمه ناز پیش ما مفروش
دیدن بد بود وبال نظر | چشم خود از عیب خلق بپوش
باده چشم یار پرتند است | هست در ساغر این شراب بجوش

قد آن نازآفرین ناصر
هست شاخ گلی مرصع پوش

ای سنگدل و فا فراموش | تا چند کنی ز ما فراموش

در گفتهٔ نفس چند باشی ای بیخبر از خدا فراموش
دشنام تو شرط را ادا کرد یا دست مرا تو فرا موش
تا چاق شدم ز تو به کردم یکبار چه بارها فراموش
چشم تو چگونه شوخ مستیست هرگز نکند حیا فراموش

ناصر بر آن رخ و بنا گوش
آیینه کند صفا فراموش

کدام آبله پا در ره تو کافر کیش ز خارهای مغیلان نخورده چندین نیش
صبا بان بت آتش مزاج خواهی گفت که هیچو شمع سراپا گداخت آن دلریش
بیزم عشرت ما نیست غیر را دخلی کشیم باده وحدت ز کاسه سر خویش
بهار آمده ساقی ایاغ می بندیم که در پیاله کشیها که میرود در پیش
برند سرمه ز سنگ مزار ما ناصر که گشته ایم هلاک از نگاه آن بدکیش

در گذر از ما سوی محمورخ دلدار باش
صیقلی کن سینه را آئینه دیدار باش

از رقیبان شکوه ها داری ندانی گفته اند
از برای یک گلی منت کش صد خار باش

میرود عمر عزیزت فکر کار خود بکن
پنجه تا چند باشی اندکی هشیار باش

چون بدام افتاده ای مرغ دل پند م شنو
آشنا شو با قفس مستغنی از گلزار باش

رشته جانرا بدین عاشقی کن استوار
فی به بند سبحه و فی بسته زنار باش

هر جفا و جور میخواهی بکن فرمان تراست
جان و ایمانم تو فی از عمر برخوردار باش

ترک جان گفتم گذشتم از غم آباد جهان
نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش

گر دلا آزرده از جور ترک چشم او
در خیال خال و خط و طره طرار باش

گفته وحشی از زبان ناصرای ظالم شنو
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

دارم هزار زخم نهانی بجان خویش
از ناوک رسای نگاه جوان خویش

بدظن مباش بر کس و این نکته کن یقین
آنکس که بدگمان بود او بدگمان خویش

ای مشتری تو خواهش سود اچه میکنی
ما بسته ایم تخته بروی دکان خویش

تیر رضای دوست بدل خورده ایم ما
بشکسته ایم قبضهٔ زور کمان خویش

بار شته قضا سر تسلیم بسته ایم
منت نهاده ایم ز بند تن بجان خویش

پند یست اینکه جامع چندین نصیحت است
باید شناخت مرتبهٔ قدردان خویش

دم در کش ای لئیم که از شعلهٔ زبان
آتش زنی همیشه تو در خانمان خویش

در راه عاشقان چه قدم پیش می نهی
ای بوالهوس شناس تو صد و مکان خویش

بر خوان ناکسان ننشینیم چون مگس
پختیم ما ز آتش خورشید نان خویش

ناصر دعای ما همه مقبول میشود
ما کرده ایم نام تو ورد زبان خویش

چاک نمود سینه ام نبد قبا گشادنش
راست ربود تاب دل دیدن کج نشادنش

کشتهٔ یقین من دلا از پی امتحان بود
صبر و شکیب بردنش با رفراق دادنش

از ره شوق بخودی بردمرا بر آسمان
طرز خرام مست او پا بسرم نهادنش

رفعت و گر آدمی تابع خوی او بود
رحم بر آنکه طبع او میل کند فتادنش

بستهٔ حرص و آز شد آمده هر که در جهان
رست کسی که محو کرد مادر دهر زادنش

وحشی شوخ ناصرا گشته برم عاشقی
مست زبان شکوه ام لب بسخن کشادنش

هزار مکر و فریبست در شیون غرض
خدا نخواسته گردد کسی زبون غرض

ز چاپلوسی مردم فریب نتوان خورد
نگاه ژرف توان کرد در بطون غرض

کسی که ریخت ز طرفش شراب استغنا
بود چو کاسهٔ افلاک سرنگون غرض

گشد ترا بدم اژدهای طول امل
مرو ز راه تو زنهار از فسون غرض

ببزم بی‌غرضان سرنگون توانی شد
خط نوشته اگر میدهی بخون غرض

لباس سادگی خوشنما زپیرونست
هزار پرده زشتست در درون غرض

توان شناختن از قصر بی ثبات حیات
که جمله نقش برآبند این حصون غرض

شکر گرفت زشیرین عنان خسرو را
سری کجا بوفا میکشد جنون غرض

مکوش در طلبش گرترا بود نظری
چه علتهای زبونست در فنون غرض

رهی بمنزل مقصود میتوانی برد
طریق تست اگر عکس رهنمون غرض

چه شد نظاره فریبست گر نقش و نگار
بسا بلا ربود تیره اندرون غرض

چو آسمان طپیدن دمی نیاساید
بهر زمین که فشرده است باسکون غرض

مآل کار خودش چون حباب خواهد دید
کسی که گشت زراه هوا زبون غرض

نیامده است بدست حریص خرسندی
ثمر بکاشن ایام از غصون غرض

امیدوار بهشتند زاهدان ناصر
کنند طاعت حق عارفان هن غرض

ای طرهٔ تو سلسلهٔ جنبان انبساط
مژگان تست رگ جان انبساط

ای کاکل تو سنبل بستان انبساط
قد تو نونهال گلستان انبساط

پیوسته ابروی تو زند ناخنی بدل
این شاه مطلعی ست ز دیوان انبساط

ساغر بدست نغمه بلب شیشه در بغل
ساقی رسید طرز بسامان انبساط

امروز رنگ روی تو کاکل شکفته است
افزود باد حسن ترا شان انبساط

باد صبا دماغ مرا تازگی رساند
آورده است نکهت ریحان انبساط

پروانه وار ساغر می رقص میکند
افروخت شیشه شمع شبستان انبساط

در هر طرف که مینگرم بزم عشرتیست
آمد بصیر یوسف کنعان انبساط

ناصر زبان خامهٔ ما ابر رحمت است
ریزد همیشه گوهر غلطان انبساط

چهرهٔ گلگون او را شد خط اخضر محیط
گشت این دریای حسن و ناز را عنبر محیط

گریهٔ عشق که باشد شور افکن در محیط
دارد از هر حلقه گرداب چشم تر محیط

دست و شمشیر که یارب در نظر آورده است
بر کفش آورده است از هر حبابی سر محیط

تا از آن رخسار آتشناک عیش افتاده است
دارد از هر دانه گوهر بدل اخگر محیط

بر سلیم الطبع باکی نیست از جور کسی
میخورد شمشیرها از موج بر پیکر محیط

خاک و زر یکسان بود در دست صاحب همتان
میکند از خویش بیرون همچو کف عنبر محیط

در نظرها کرد خود را از تنک ظرفی خفیف
تا حباب پوچ ظاهر کرد خود را بر محیط

پیش عالی همتان دریا خسیسی پیشه نیست
میدهد آب و ستاند در عوض گوهر محیط

این تعینهای وهمی پرده مقصود ماست
موج چون بگذشت از خود میشود بیکر محیط

تا شکستی کشتی خود را ز طوفان ایمنی
ناخدا هر موج باشد تخته را اندر محیط

عاشقان بازوربازوی محبت گشته اند
از لب خشک و ز چشم تر به بحر و بر محیط

جوش زد سنگ سر شکم عالمی در آفرید — از طفیل چشم من گردیدی لنگر محیط

چشمهای کو داز عشق که جاری گشته است — شور و غوغای که دارد در دل و در سر محیط

میدهد آه رسا دل را پر و بالی دگر — شهپر کشتی بود باد مراد اندر محیط

تیر باران میکند از بس کماندار فلک — جوشنی از موج پوشیده است بر پیکر محیط

چشم هر شاه و گدا ناصر بانعام خداست
خاک زر اندوخت از احسان او گوهر محیط

شبنم نه همین دل نگرانست در این باغ — گل نیز ز غم جامه دریدست در این باغ

لب بسته سیه پوش ز ماتم شده سوسن — با آنکه سراپای زبانست در این باغ

هر چند ز جوش گل و گلبن ننماید — در پرده بسی خار نهانست در این باغ

یاران مسافر همه در فکر رحیلند — هنگامه و آشوب ازانست در این باغ

دانی که چرا سر بگریبان شده نرگس — کاشفته آسیب خزانست در این باغ

ارباب بصیرت همه در حیرت خویشند
ناصر نه همین دل نگرانست درین باغ

تیره رود خلق بسزم ماند از خلاف
چون خورد زنگار بر آئینهٔ دلهای صاف

تیر باران حوادث بسکه دید گشت دهر
صورت پیکان دهد هر سبزه چون برگ خلاف

نا امید نبخشش از کردار زشت خود مشو
ابر رحمت جوشش دهر گونه کردی اعتراف

مصلح الدین سعدی معجز سخن فرمود راست
کی توان زد تکیه بر جای نمازگان از گزاف

از خموشی باید ت باشی سپر بر روی او
گر برآرد مدعی تیغ زبان را از غلاف

راست رو مانند تیر از راستی گردید رام
طبع ما را نیست میلی چون کمان با انحراف

گر دون تسلیم کی پیچم من از شمشیر او
گر زند بر فرق و بشکافد زمینه تا بناف

بی نشانیهای من بالاتر از عنقا بود
آشیان بهر چه بندم بر فراز کوه قاف

هر یکی مهر منیر عالم جان بوده است
کسب کن ناصر توفیض نور از دلهای صاف

تن نحیف من و دست و تازیانهٔ عشق
دل ضعیف من و آتش و زبانهٔ عشق

هزار یک به پیان در نیامده است هنوز
اگرچه گفته شده بارها فسانهٔ عشق

بهیچ باب نیارم فرو سر خود را
سر نیاز من و خاک آستانهٔ عشق

بیاض گردن او انتخاب کرد دلم
هزار بار گشادم کتابخانهٔ عشق

باب خضر چه حاجت که زندگی آرد
نصیب ماست چو جام شرابخانهٔ عشق

نهال نالهٔ دل رشک نخل ایمن شد
فشانده ایم در آن کشت زار دانهٔ عشق

همیشه پردهٔ گوش و دلش ز نغمه پر است
شنیده هر که ز ما صرف شبی ترانهٔ عشق

تا گشته ایم از سر الفت فنای عشق
دانسته ایم عمر ابد در بقای عشق

بشکسته ایم قلب سیاه غرور را
افکنده سایه بر سر ما لوای عشق

نهاده ایم

نهاده‌ایم جز بره محبریک قدم
تا کرده‌ایم پیروی رهنمای عشق

دل را ز ما گرفته بجای سپرده است
زین بیشتر بساچه بود مدعای عشق

هجر و وصال شادی و غم نزد او یکی است
آنکس که شد ز روی یقین آشنای عشق

روز نخست از همه آزاد کرده است
امیست ابتدا چه بود انتهای عشق

بود و نبود خویش بیکسو گذاشتیم
کردیم سیر عالم جان در بقای عشق

گر دون ز سر فرازی ما رشک میبرد
افتاده‌ایم تا ز ارادت بپای عشق

ناصر اگرچه هست متاع محقری
آورده‌ایم جان جز ازین رونمای عشق

کشش او مراست رهبر شوق
ذره از مهر یافت رهبر شوق

ره ببزم وصال خواهیم یافت
دل من جلقه گشته بر در شوق

میتوان یافت از پریدن رنگ
دل من رفته است در بر شوق

هست همسیر کوی ما خورشید
برد شش میزدیم از سر شوق

صفحهٔ دلگشای صحرا را
پای سیرم کشیده مسطر شوق

هیچ خورشید از تک و تاز است
هر که در سر کشید ساغر شوق

در ره عشق میشود ظاهر
جوهر اشتیاق جوهر شوق

چهرهٔ آتشین چو یار افروخت
دل من شد سپند مجمر شوق

رفت دل پیش او بپروازی
سرعت دیگر است در بر شوق

چاشنی گیر بوسه میداند
هست در لعل یار شکر شوق

همه اندیشه خطرها را
در ره عشق خورد واز در شوق

بادبانش ز آهن سوداست
کوه سنگین عقل لنگر شوق

نیست بهتر ز نالهای بلند
خطبه از برای منبر شوق

خون راه طلب بجوش آمد
برگ جان زدیم نشتر شوق

گشت ظاهر مرا چراغ جنون — هست روشن ز مهر اختر شوق
نگه تیز و چین پیشانی — هست شمشیر شوق خنجر شوق
چون زلیخا خرید یوسف را — هر که دارد بدست خود زر شوق

ناصر از راه دور می آید
همره خود گرفته لشکر شوق

باشد ظهور کون و مکان از برای عشق — عالی بود ز هر چه بگویم بنای عشق
موجود کاینات شد از بهر ذات او — از نور احمدیست هویدا بقای عشق
از سر گرفت کار و بآن باز عود کرد — دانست هر که مرتبهٔ انتهای عشق
شویم من از گلاب دو چشم و نظر کنم — پیداست از رخ تو کمال صفای عشق
بود و نبود خویش نمودیم پیشکش — کردیم سر ببر دل و جان را فدای عشق
هر آرزو که بود بدل شد میسرم — زان میکنم گدائی دولت سرای عشق

سحر انورد و بخور و بخواب کرده است
زین پیشتر دگر چه بود اقتضای عشق

هجر و وصال و شادی و غم پیش او یکیست
هر کس وجود خویش نماید فنای عشق

دریوزه میکنم ز جناب تو ای کریم
مخمور کن مرا تو بطفیل نوای عشق

در بزم اهل درد خموشی نه کار تست
ناصر بکش تو ناله که داری نوای عشق

گلگل شکفت گلشن بلبلان مبارک
در جلوه گلعذاران بر عاشقان مبارک

ابرست و بانگ مطرب ساقی قرابه گردان
سیر چمن نجوبی بر دوستان مبارک

از مقدم بهاران سرو سهی ست شاداب
نظاره گلستان بر قیرمان مبارک

پر گل شده است گلشن از ابر نوبهاران
بر عندلیب امروز این آشیان مبارک

در راستی بقدش سرو سهی نماند
نظاره قدا و بر راستان مبارک

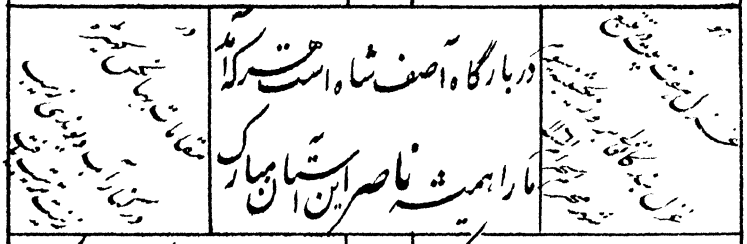
صد گونه یمن آورد عید الضحی بعالم
طوف حریم کعبه بر زایران مبارک

از نور ماهتابست شب را صفای دیگر
سیر چمن بعشرت بر مهوشان مبارک

آئینه چهره ما از لب شکرفشان شد
شیرینی تکلم بر طوطیان مبارک

عشاق را مراد است جانباختن برغبت
دل بردن از بر ما بر دلبران مبارک

فصل بهار آمد دل را شکفت تا صبر
گلبانگ عندلیبان بر بوستان مبارک



بسکه باشد طلعت آن ماه سیما با نمک
ریخت در سر چشمه آئینه سر تا پا نمک

آه گرمم بر سر حرف آورد لعل ترا
چون شود یکجا با آتش میکند غوغا نمک

کار حسن شور انگیز تو پر بالا گرفت
در نمکدان کواکب ریخت از سیما نمک

آتش رخسار او سازد دل ما را کباب
لعل شیرینش فشاند بر کباب ما نمک

چون لب لعل ترا کردم تماشا شد یقین
روشنی افزون کند در دیده بینا نمک

نیست تاثیری مرا از حرف شورزاهدان | تا کجا باشند بر زخم جگر بیجا نمک

لذت خاصی دهد ناصر لبش در کام جان
گرچه گردیده است با شهد و شکر یکجا نمک

شد مسخر دیار کرناتک | منتظم گشت کار کرناتک
میکشد دل دیار کرناتک | میتوان گشت یار کرناتک
دلربا ترفتاد از مژگان | در نظر خار خار کرناتک
سرو موزون بار وردارد | سربسر جویبار کرناتک
بشکند قیمت زمرد را | جلوهٔ سبزه زار کرناتک
خاک او حکم کیمیا دارد | جبذا اعتبار کرناتک
میزند تیغ بر شهر بر فلک | ای خوشا کوهسار کرناتک
زر و سیم است همچو ریگ روان | جا بجا در دیار کرناتک

ابر میگند زچار طرف — عقد گوهر نثار کرناتک
خوش فضا تر فتاده از کشمیر — دامن کوهسار کرناتک
میرسد فوجهای فتح و ظفر — از زمین و بسیار کرناتک
میدهد یاد سینهٔ عاشق — چمن لاله زار کرناتک
میرسد از جنوب تا بشمال — شرشر آبشار کرناتک
تا بگاو زمین رسید زعمق — خندق هر حصار کرناتک
طعنه زد بر طلای خالص مهر — زر کامل عیار کرناتک
در خور تاج پادشاهان است — گوهر شاهوار کرناتک
از حساب محاسبست برون — شجر میوه دار کرناتک
هست در طرف آبهای لذیذ — شربت خوشگوار کرناتک
دشت در دشت نیشکر زار است — دیده ام کشت و کار کرناتک

میدهد باد از هوای حشمت — جلوهٔ نوبهار کرناتک

نزهت دیدهٔ تماشائی — آب و رنگ بهار کرناتک

خال رخسار هفت اقلیم است — حسن سبز دیار کرناتک

برده فوقیت از جلال آباد — در حلاوت انار کرناتک

قلعهای فلک اساس بود — موجب افتخار کرناتک

خون فشاند ز دیدهٔ چشمهٔ خضر — چند ار چشمه سار کرناتک

هر یکی هست کوه تمکینی — فیل گردون وقار کرناتک

کی تواند بآن صفا گردید — صلب آئینه دار کرناتک

ذوق کار شکر کرا باشد — میتوان کرد کار کرناتک

مقدم فتح تو ام ناصر
باعث افتخار کرناتک

ای جان و دلم آمدن یار مبارک — وی دیده ترا دیدن دلدار مبارک

او رد نسیم سحری مژدهٔ وصلش — بر منتظران وعدهٔ دیدار مبارک

گفتی که بچشمت قدم از ناز گذارم — منت بسر و چشم که بسیار مبارک

خورشید رخش کرد طلوع از طرف بام — آمد بنظر دولت پیدار مبارک

پیدار دلا نرا برسانید نویدی — آمد لب او بر سر گفتار مبارک

فرمود که خوشباش که امشب شب وصلست — بر ما و تو گفتیم که بسیار مبارک

رعنائی او زیب دگر داد چمن را — این گلبن نوخیز بگلزار مبارک

پیچید مرا کفر سر زلف نگاری — بر گردنم این رشتهٔ زنار مبارک

از بهر تو برخاست ز دل گرد کدورت — شد آئینه ام پاک ز رنگار مبارک

دل در گرو طرهٔ طرار تو بستم — بر زلف تو این گوهر شهوار مبارک

خالی نشود ساغر شان از می عشرت — چشمان ترا نشاءٔ سرشار مبارک

برمرغ چمن خندهٔ گلها و به ناصر
خندیدن آن لعل شکربار مبارک

بر دل ریش خستگان نمک چه میفشاند ز چشم شور فلک
از برای طلای خالص برق هست بر سیاه سنگ محک
یار از ما چسان جدا گردد میتوان کرد سایه را منفک
چشم او تا که فتنه برپا کرد بر سر پا نشست دور فلک
الفت ذات او بود یکتا ما همه بوده ایم نقطهٔ شک

تا که بیگانه گشته ایم ز خود یار گردیده است ناصر یک

جوشیده است بسکه درین نوبهار رنگ بگذشته است از کمر کوهسار رنگ
از شرم عارض تو چکیده ز بهار رنگ افشرده جلوه آب ز برگ شاخسار رنگ

برگ گل ست مظهر نخجت درین چمن
بیرنگی تراشده آئینه دار رنگ

با آنکه خون هر دو جهانرا بخاک ریخت
نگرفته خنجر مژهٔ شوخ یار رنگ

حاصل بغیر داغ دلش نیست در جهان
هرکس که همچو لاله کند آشکار رنگ

از چهره ام بمحنت بسیار میپرد
از ضعف من شده است زبس شرمسار رنگ

تا رفته است یار ز پیش نگه چو اشک
افتاده است از نظر اعتبار رنگ

بی دود آتشی نکشد سر درین چمن
بنگر بلاله زار بود داغدار رنگ

چون برق زود میگذرد جلوهٔ بهار
ای گل درین دو هفته غنیمت شمار رنگ

تا پرده بر گرفت ز رخسار آتشین
بر عارض بهار نگیرد قرار رنگ

از بسکه بر قماز ز صحرا گذشته
نگرفته دامن تو ز خون شکار رنگ

چشم کراست طاقت نظارهٔ گلت
افکندهٔ تو پردهٔ چندین هزار رنگ

از تخم اشک من شده صحرا سکوفه زار
از بس شکسته ام بره اشتهار رنگ

خواهی زدست برد خزان ایمنی اگر
بگذر ز بوی عاریت و واگذار رنگ

ابروی او ز خون من آلوده کی شود
نگرفته تیغ و تیر ز خون شکار رنگ

محو خیال جلوهٔ بیرنگی توام
دارد کجا بدیدهٔ ما اعتبار رنگ

گلگون مئی بیار تو ساقی برای ما
شد برسمند باد بهاران سوار رنگ

روشندلان برنگ بتان جلوه میکنند
برداشتم ز حسن تو آئینه وار رنگ

جانرا ز سیر باز ندارد غبار تن
ناصر بوی گل نشود پرده دار رنگ

بهار آمد مطرب بساز بربط و چنگ
پیاله نوش و بکن چهره را زمی گلرنگ

صدای نالهٔ جانسوز ما اثر کرده است
شرر گداخته پرون فتاده از دل سنگ

بگام شوق ز بس تیز میروم برهش
بخویش بالد و نقش قدم شود فرسنگ

اسیر عالم سفلی چه میشوی ای دل
کسی مباد الهی اسیر جور فرنگ

فتاده‌ایم زغفلت درین جهان خراب
همیشه دور فلک گرچه میزند سر چنگ

نسیم میوزد و تازه روست گلشن صبح
کجاست سبزه میناو ساقی گلرنگ

ببال بوقلمون میکند دلم پرواز
بشوق جلوه نیرنگ حسن آن نیرنگ

گمان طاقت من چاک چاک شد شب هجر
کشید ها له در آغوش ماه را چون تنگ

زتاج و مسند و جمشید و کی قباد چه کار
گذشت ناصر و ارسته هم زنام و زنگ

وله ایضاً

پادشاها همای همت تو
زیر پر کرد فتح کرناتک

بال بگشاد تا تسخیرش
سر بسر کرد فتح کرناتک

صدف آرزوی بحر امید
پر گهر کرد فتح کرناتک

مائده فتح پادشاهی را
تاج سر کرد فتح کرناتک

ساقی عیش را به بحر نشاط — تا کمر کرد فتح کرنا تک
تیغ بازان رزم را چون مهر — نامور کرد فتح کرنا تک
پیشکاران عسکر دین را — مفتخر کرد فتح کرنا تک

نونهال مراد را ناصر
پر ثمر کرد فتح کرنا تک

فکر کشتی کردمی گر ساحلی میدانستم — رهبری میخواستم گر منزلی میدانستم
کعبه و بتخانه گر دیدم گشادی روی داد — کاشکی راهی در دل اهل دلی میدانستم
درد دل را میتوانم یک بیک پیش عیان — مونس و محرم اگر صاحبدلی میدانستم
عقل ناقص پرده دار عشق کامل کشته است — این چه خوش بودی که عقل کاملی میدانستم
میسرود سوز و گدازم رایگان حیف است حیف — کاشکی همچو شمع ره در محفلی میدانستم
خشکی لب بود و چشم تر کنون آنهم نماند — از تر و خشک جهان گر حاصلی میدانستم

عقدهٔ در رشتهٔ کارم نماند از ناخنش
گرد آسان عشق گر من مشکلی میداشتم

یکدلی در بر که بود آن دلبر طنّاز برد
می سپردم بار دیگر گر دلی میداشتم

این جواب آن غزل ناصر که صاحب گفته است

میشدم از خود برون گر منزلی میداشتم

بباغ جهان من کلی را ندیدم
گز و نخوت مهر و الفت نمیدم

ز مدهر که از من رُخ او من رسیدم
ز دامان او دست خود را کشیدم

شدم از ندامت ز بس قطره اشکی
چو شبنم بخورشید تابان رسیدم

ز من رنجش باغبان بیجهات است
که از صحن باغش گلی را نچیدم

بود مانع وصل این جسم خاکی
ز خود تا گذشتم بجانان رسیدم

به پیمن مهر و مه را که در جستجویند
ز من در تلاشش بهر سو دویدم

چو در دستم آمد سر زلف جانان
به نیروی عشقش سوی خود کشیدم

معاذم بکن ساقیا عذر خواهم
بهنگام مستی اگر بوسه چیدم

ز بار تعلق چو آزاد گشتم
چو سرو سهی در چمن آرمیدم

بخوار از لبت خون جانم حلالست
بمستی اگر من لبت را گزیدم

چو کردم نگاهی بر اعمال زشتم
من انگشت حسرت بدندان گزیدم

بره کار محنت چه رفعت گرفته است
که خار کف پا ز زانو کشیدم

بمن آبحیوان حرامست چون خون
ز بس شربت تیغ جانان چشیدم

مرا حرف بوسه چه گوئی تو زاهد
که من ساغر می بلب در کشیدم

بهر سو گشادم نظر از تامل
ترا جلوه پیرا بگلزار دیدم

نمیدانم این حیله کردم
شدم با دو بر گلشن او وزیدم

ز بس ناتوان گشتم از رنج دوری
شدم رنگ و از چهره خود پریدم

ایضاً

کی بفکر افسر زر مانده ام — نامهٔ آن یار بر سر مانده ام

سجده هر در نمی آید ز من — منکه سر بر خاک این در مانده ام

هست پروازم بسوی کوی او — نقطه بر بال و بر پر مانده ام

ساده لوحی بین که خواهم روشنی — شمع را در باد صرصر مانده ام

منزل یار است بس دور و دراز — بی پر و بی بال من در مانده ام

هادی من شوق کامل بوده است — من کجا در فکر رهبر مانده ام

در فراق مهوشی شب را بصبح — در شمر دنهای اختر مانده ام

عشقبازی از ازل کار من است — من کجا در کار دیگر مانده ام

بسکه کرد ضعف در طبعم اثر — زیر بار منت پر مانده ام

گرچه گشتم خاک سوزم باقیست — زیر خاکستر چو اخگر مانده ام

دین و دل در داو اول باختم — بر بساط عشق شش در مانده ام

نسبتی دادم بدندان لبش — منتی بر لعل و گوهر مانده ام
سوختم در سینه دل از سوز عشق — عود خوشبوئی بمجمر مانده ام
هیچ نرگس در گلستان جهان — کی نظر بر سیم و بر زر مانده ام
هر کسی وا مانده دامی بود — من بدام زلف دلبر مانده ام
گردش چشمی مرا از کار برد — زان ز دست خویش ساغر مانده ام

دل بدست یار ناصر داده ام
نقد خود در جای دیگر مانده ام

دست اندر گردن آن یار میخواهد دلم — بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد دلم
قامتت شمشاد و زلفت سنبل و رخسار گل — جلوه کرشو دیدن گلزار میخواهد دلم
ای گل باغ وفا خورشید تا گردد خجل — بر سر تو چیره زر تار میخواهد دلم
در بیابان طلب پایم گران از آبله است — نشتر تیزی ز نوک خار میخواهد دلم

پنجه ام شبهای هجران صد گریبان پاره کرد
دست در گیسوی آن دلدار میخواهد دلم

سر گرانی دارم از رنج خمار افزون ز حد
ساغری زان نرگس خمار میخواهد دلم

باعث ابرام من از حد فزون این بوده است
لعلش آید بر سر گفتار میخواهد دلم

در قمار بوسه بازی سیمها دارد دلم
تا برد بازی ازان عیار میخواهد دلم

میکنم شب زنده داری تا بیاید بر سرم
یکشبی آن دولت بیدار میخواهد دلم

دین و دنیا را بکلی بهر او در باختم
از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم

نوبهار است و صبوح و گلشن و در سر خمار
از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم

میکنی لطفی دهی گر رخصت سر گوشی
حال خود با تو کنم اظهار میخواهد دلم

کرده ام جوئی روان از دیده گریان خود
جلوه آنسرو خوشرفتار میخواهد دلم

تا بگویم پیش او اسرار عشق و عاشقی
غمگسار حافظ اسرار میخواهد دلم

بسته ام چشم تماشا بر بخیه آورده ام
خلوتی از بهر استغفار میخواهد دلم

پرده بردار از رخ چون آفتاب خاوری
بشکفد تا غنچهٔ منقار میخواهد دلم

خواهش مستی کلی در سر م پچیده است
از لب و ساغر سر شار میخواهد دلم

همچو مجنون عشق آن لیلی مرا دیوانه کرد
سیر دشت و دامن کهسار میخواهد دلم

پاکسازم سینهٔ هر دم من از ذکر جلی
صافی آئینه از زنگار میخواهد دلم

چیره دستیها کنم از کوبکن در کوهسار
کار فرمائی ز بهر کار میخواهد دلم

ساده لوحی همچو من در عالم ایجاد نیست
خون خود ز ان تیغ آتشبار میخواهد دلم

کافر عشقم مرا با سبحه نبود الفتی
در گلو از زلف او زنار میخواهد دلم

چشم من بازاست دایم همچو چشم آئینه
دیدن دیدار او بسیار میخواهد دلم

هست مختار ار به پیند ور نه پیند سوی من
او نه پیند جانب اغیار میخواهد دلم

طرهٔ گیسوی او مجموعهٔ خوشبو بود
نکهتی زان طبلهٔ عطار میخواهد دلم

شوق گردیدن ندارم من ز گلزار جهان
غنچهٔ سربستهٔ اسرار میخواهد دلم

از درار باب دل ناصر مرا زین انتخاب
همتی از بهر استغفار میخواهد دلم

ز دست هجر تو صد چاک زد گریبانم
ببزم وصل رسم از چه ره نمیدانم

قرار نیست بجانم درین تن خاکی
بسان بوی گل از برگ گل گریزانم

بخواب هم نیم از هیچ جه غافل از و
بپا دخطر رخش دسته بند ریحانم

بدون یار بلب مهر خامشی دارم
به پیش آن گل رو بلبل خوش الحانم

ز تشنگی بلبم جان رسیده است بلب
ز چشمه دهن خویش آبحیوانم

چه احتیاج بتیر دگر بکشتن من
گذشته است ز دل صاف تر ز مژگانم

مرا که شاهی اقلیم دل میسر شد
تمام ملک سلیمان بهیچ نستانم

کجاست شاه سواری ربابد از جانم
فتاده بر سر میدان چو گوی چوگانم

ز نالهٔ دل من درد عشق میبارد
بهر چمن که روم رشک عندلیبانم

ز وصف حسن و جمالش زمن چه میپرسی
بسان آئینه بر روی یار حیرانم

ازین زیاده دگر آگهی چه میباشد
ز کردهای بد خویشتن پشیمانم

بدرفشانی ابر بهار نیست وقار
بهر کجا که من از دیده گوهر افشانم

از آن زمان که نگاهی بچشم او کردم
بسان آهوی وحشی ز خود گریزانم

بنامه ام نبود غیر وصف او حرفی
سخن ز عشق کند خانهٔ سخن رانم

بباغ دل چه ضرور است تخم کین کشتن
نهال مهر و محبت چرا نه بنشانم

شکفته روی چرا صرف وقت خود نکنم
درین چمن که چو گل چند روز مهمانم

بیا دآن گل روئی که رونق چمن است
کند نگاه تماشا سوی گلستانم

بهیچ پادشهی سر فرو نمی آرم
گدای عاجز درگاه شاه مردانم

بیا دپیچ و خم زلف پیچ در پیچش
برنگ دود سر شمع گشته پیچانم

صبا خبر تو ز جمعیتم چه میپرسی
ز هجر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم ناصر
بود بهار رخ یار سنبلستانم

چشم او نشاءه فزائیست که من میدانم
جام اندیشه نمائیست که من میدانم

نسبتماه بآن طلعت زیباستم است
رنگ رویش بصفائیست که من میدانم

کاه را جانب خود کاه ربا می آرد
جذب او راه نمائیست که من میدانم

صاف از سینهٔ بی کینهٔ من بگذشت است
مژهٔ اش تیر رسائیست که من میدانم

الف قامت او را چه زمن میپرسی
نیزهٔ حلقه ربائیست که من میدانم

نگه گوشهٔ چشم سیه بیمارش
بادهٔ هوش ربائیست که من میدانم

دل پژمردهٔ من بوسهٔ او تازه نمود
در لب یار دوائیست که من میدانم

سرو و شمشاد و صنوبر خجل از قامت اوست
جلوهٔ او بادائیست که من میدانم

دل گمگشته بدست آید این ممکن نیست
گر و زلف دوتائیست که من میدانم

دهن تنگ کسی در تهِ آن سبزهٔ خط
چشمهٔ آب بقائیست که من میدانم

ناصر این نغز غزل صایب رنگین سخنست
خوبی گل ز لقائیست که من میدانم

سر براه وفا فداکردم
کرده‌ام هر چه من بجا کردم

دل من خواهش دوا نکند
تا بدرد تو آشنا کردم

احتیاجی بخضر نیست مرا
شوق وا بسکه رهنما کردم

دل خود را مصقل یاد ش
همچو آئینه با صفا کردم

نور آمد بچشم تاریکم
تا بروی تو آشنا کردم

سرمه درکار نیست چشم مرا
خاک راه تو توتیا کردم

مطلبم انچه بود حاصل شد
تا که من ترک مدعا کردم

دل و جان را بدست او دادم
بر دل و جان خود جفا کردم

میکشد حسن عشق را سویش
من قیاسی ز کهربا کردم

خونفشان دیده را نمودم من
راز عشق تو بر ملا کردم

در ره انتظار او ناصر
دیده را او چو نقش پا کردم

پیش ازین مدّ نظر فصل بهاری داشتیم
بخت سبز و دولت وصل نگاری داشتیم

در نگار خویش یار روزی نگاری داشتیم
از غم و اندوه و حسرت تا کناری داشتیم

زخمهای سینهٔ ما جوش خونین دمی
در نگاهی خود ز خود باغ و بهاری داشتیم

کلبهٔ تاریک احزان شد نصیب ما دریغ
دیدهٔ روشن ز بوی گلعذاری داشتیم

این زمان تنها بکنج غربتی افتاده ایم
پیش ازینها بر سر خود غمگساری داشتیم

در قفس پا بند از جور فلک افتاده ایم
دامن صحرا و سیر لاله زاری داشتیم

رفت آن هنگام ناصر صد دریغ و درد ما
جلوه گر سروی کنار جویباری داشتیم

سیه زلف دلدار را میشناسم
چه خوش من شب تار را میشناسم

گرفته سر زلف در بر کشیدم
که افسون این مار را میشناسم

به پیچم بجرات چسان سوی چشمت
که این مست هشیار را میشناسم

تغافل ز حالم بود از حجابش
من آن بیحیا یار را میشناسم

شکارش نباشد بجز صید دلها
من آن چشم پرگار را میشناسم

شدم ناتوان من بیادش ز هجران
من آن چشم بیمار را میشناسم

بسی سیر کردم بهار و خزانرا
زبان گل و خار را میشناسم

کنم گریه بر گل بفصل بهاران
که من طعمهٔ خار را میشناسم

کند بهر دیدن غضب را بهانه
من آن چشم عیار را میشناسم

امید است ناصر کند پرده پوشی
گرههای ستار را میشناسم

داغ عشقم کباب را مانم
تلخ کامم شراب را مانم

بسکه آئینه دار او گشتم
صفحهٔ آفتاب را مانم

از هنرهای خود شکستم من
ورق انتخاب را مانم

سرزبجیبم بوستان جهان
غنچهٔ ماتقاب را مانم

با نوا نیست تار نالهٔ من
نغمهای رباب را مانم

طبع من سازگار نیک و بد است
راست میگویم آب را مانم

هست لبریز دل ز مهر کسی
ساغر پر شراب را مانم

لاغرم کرد فکر آزادی من
رشتهٔ تاب و تاب را مانم

شعلهٔ حسن گل گداخت مرا
آب گشتم گلاب را مانم

بیکنم سیر مشرق و مغرب
مهر زرین رکاب را مانم

مشرق سینه روشن ز دا غست پرتو آفتاب را مانم

نشاء بخش است حرف من ناصر
بی تکلف شراب را مانم

طوطیم اما جدا از شکرستان مانده ام
عندلیبم دور لیکن از گلستان مانده ام

جذب کامل میبرد هر سو پی آوردم
گرچه من تنها ز ره رو در بیابان مانده ام

نیست از بهر مخالف هیچ اندوهی مرا
خود بخود من کشتی خود در لب طوفان مانده ام

کی رسد از سعی بنوا آنچه در تقدیر کس
چون سکندر تشنه لب از آب حیوان مانده ام

گریه و سوز و گداز من نمیباشد عبث
شمع پر نورم چرا دور از شبستان مانده ام

در خیال خط بستر شش رفته خواب از چشم من
شب از آن روز سیه بالین بحران مانده ام

از سبکروحی کنم پرواز چون باد صبا
بر سر بادروان تخت سلیمان مانده ام

قمری بی بال و پر افتاده ام در پای سرو
کی بشوق سیر گل در صحن بستان مانده ام

نیست پروائی مرا از مردن و از زیستن
شمع خود را در بیابان با دعا یان مانده ام

غنچه گردیدن نمی آید ز من از خلق خوش
همچو گل در صحن بستان شاد و خندان مانده ام

آتشم اما ندارم خواهش ظاهر شدن
همچو اخگر زیر خاک خویش پنهان مانده ام

میروم آهسته چون آب روان من بروز و شب
در تلاش او کجا از سعی و جولان مانده ام

پرتو من از سیه بختی نشد معلوم کس
شمع نورافروزم آما زیر دامان مانده ام

با پریشانی ندارد چشم من کار دگر
محو رویش گشته چون آئینه حیران مانده ام

جمع اوراق حواس من شو داین ممکن است
در خیال طرهٔ پرنیشان پریشان مانده ام

سرکشی باید ز من همچون حباب پوچ مغز
در دل دریا بسان رنگ پنهان مانده ام

سیر من در اختیار من نباشد همچو مهر
در ید قدرت بسان گوی و چوگان مانده ام

بسکه من از خواب منع باغبان رنجیده ام
حلقهٔ در گشته بیرون بستان مانده ام

علم رسمی جبل را از طبع من هرگز نبرد
گشته ام پیر و چو طفلان در دبستان مانده ام

گرچه رضوان میوهٔ فردوس بر من عرض کرد
همچنان در فکر آن سیب زنخدان مانده‌ام

طوطیا زا میکنم تعلیم ناصر نکتها
عمرها در صحبت آئینه رویان مانده‌ام

بهارم بگلهای بستان قسم
نوایم ببانگ هزاران قسم

خموشی نیاید ز من هیچگه
نوایم بدلهای نالان قسم

مرا مطلبی نیست جز وصل تو
بروی تو گویم بقرآن قسم

دلم از جدائیش پی پاره شد
خورم من بسی ضرب و فرقان قسم

بود بی تو تاریک صبح وطن
بشام سیاه غریبان قسم

دلم صاف گشته است از رنگ و آب
بآئینهٔ ساده رویان قسم

بود خون یکشهر برگردنش
بخون ریزی تیغ مژگان قسم

مهیای جان بازیم من ز شوق
بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم زشوق لبش — بسپر چشمهٔ آب حیوان قسم

بدست آردلرا که سلطان شوی — به تخت و نگین سلیمان قسم

بناشد رهی بهتر از انکسار — بخاک رهٔ شاه مردان قسم

کند ناز بر سر مژگان تو — بشهر و سواد صفاهان قسم

گدا چه خس پوش انگشته ام — بدرگاه شاه خراسان قسم

زیاری توان کار ها ساختن — بیگرنگی دوستداران قسم

خورد خون من لعل او چون شراب — بی نوشی می پرستان قسم

بمحنت عزیزی میسر شود — بشبهای تاریک زندان قسم

مدد انساز د بنغمهای عشق — بغمخواری غمگساران قسم

ندیدیم پر رو برد دل زکس — به بیرونی خوبرویان قسم

ز مهر تو آئینه شد سینه ام — بصافی آئینه رویان قسم

بدرد کسی جان من آشنا است
دوائی نخواهم بدرمان قسم

سخنهای او بهتر از گوهر است
بدُر ریزی ابر نیسان قسم

بدوران چشمش ز خود رفته ام
بدین و بآئین مستان قسم

ز هجرش حواسم پریشان شده است
بزلف سیاه پریشان قسم

ز بویش دماغم معطر شده است
بخط خوش سبز ریحان قسم

غلام تو آصف ز دل ناصر است
بپاکی روح عزیزان قسم

ما غزلخوان و نغمه پردازیم
بنوا های عشق دمسازیم

کوه قافست آشیانهٔ ما
همچو عنقا بلند پروازیم

ما خریدار تو بجان شده ایم
نقد دل در ره تو می بازیم

گرد عالم بجست و جوی کسی
همچو خورشید در تک و تازیم

نیست پروائی مرا از مردن و از رفتن
شمع خود را در میان با دیگران ماندهام

غنچه گر دیدن نمی آید ز من از خلق خوش
همچو گل در صحن بستان شاد و خندان ماندهام

آتشم اما ندارم خواهش ظاهر شدن
همچو اخگر زیر خاک خویش پنهان ماندهام

میروم آهسته چون آب از لب من روز و شب
در تلاش او کجا از سعی و جولان ماندهام

پرتو من از سیه بختی نشد معلوم کس
شمع نورافروزم اما زیر دامان ماندهام

با پریشانی ندارد چشم من کار دگر
محو رویش گشته چون آئینه حیران ماندهام

جمع اوراق حواس من شو و این ممکن است
در خیال طرهٔ او نقش پریشان ماندهام

سرکشی ناید ز من همچون حباب پوچ مغز
در دل دریا بسان ریگ پنهان ماندهام

میرم من در اختیار من نباشد همچو مهر
در ید قدرت بسان گوی چوگان ماندهام

بسکه من از خواب منع باغبان رنجیدهام
حلقهٔ در گشته و پیرون بستان ماندهام

علم رسمی جهل را از طبع من هرگز نبرد
گشتهام پیر و چو طفلان در دبستان ماندهام

گرچه رضوان بمیوهٔ فردوس بر من عرضه کرد
همچنان در فکر آن سیب زنخدان مانده‌ام

طوطیا زا میکنم تعلیم ناصر نکتها
عمرها در صحبت آئینه رویان مانده‌ام

بهارم بگلهای بستان قسم
نوایم ببانگ هزاران قسم

خموشی نیاید ز من هیچگه
نوایم بدلهای نالان قسم

مرا مطلبی نیست جز وصل تو
بروی تو گویم بقرآن قسم

دلم از جدائیش پی پاره شد
خورم من بی جز و فرقان قسم

بود بی تو تاریک صبح وطن
بشام سیاه غریبان قسم

دلم صاف گشته است از رنگ و آب
بآئینهٔ ساده رویان قسم

بود خون بکیشم برگردنش
بخون ریزی تیغ مژگان قسم

مهیای جان بازیم من ز شوق
بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم زشوق لبش — بسپرچشمهٔ آب حیوان قسم

بدست آردلرا که سلطان شوی — به تخت ونگین سلیمان قسم

بناشد رهی بهتر ازانکسا — بخاک ره شاه مردان قسم

کند ناز بر سرمه مژگان تو — بشهر وسواد صفاهان قسم

گدا چه خس پوش گشته ام — بدرگاه شاه خراسان قسم

زیاری توان کار ها ساختن — بیگرنگی دوستداران قسم

خورد خون من لعل او چون شراب — بی نوشی می پرستان قسم

بمحنت عزیزی میسر شود — بشبهای تاریک زندان قسم

مداوا نسازد بنعمای عشق — بغمخواری غمگساران قسم

ندیدیم پررو برد دل زکس — به بیروئی خوبرویان قسم

زمهر تو آئینه شد سینه ام — بصافی آئینه رویان قسم

بدرد کسی جان من آشنا است
دوائی نخواهم بدرمان قسم

سخنهای او بهتر از گوهر است
بدُر ریزی ابر نیسان قسم

بدوران چشمش ز خود رفته ام
بدین و بآئین بستان قسم

ز هجرش حواسم پریشان شده است
بزلف سیاه پریشان قسم

ز بویش دماغم معطر شده است
بخط خوش سبز ریحان قسم

غلام تو آصف ز دل ناصر است
بپاکی روح عزیزان قسم

ما غزلخوان و نغمه پردازیم
بنوا های عشق دمسازیم

کوه قافست آشیانهٔ ما
همچو عنقا بلند پروازیم

ما خریدار تو بجان شده ایم
نقد دل در ره تو می بازیم

گرد عالم بجست و جوی کسی
همچو خورشید در تک و تازیم

ازآن بگریه بود کار من که بهر نماز
وضوی تازه ازجوی چشم خویش کنم

چرا به نیک و بد خلق آشنا گردم
بکار غیر چکار است کار خویش کنم

دری بسینه گشودن ز تیغ او هوس است
که واتفش ز دل داغدار خویش کنم

توانگرم به طفیل سحاب دیده تر
که صد هزار گهر در کنار خویش کنم

جز این علاج دگر نیست بهر آسایش
که گوشهٔ دل خود را حصار خویش کنم

چه لازمست که گردد شکایت مردم
غبار آینهٔ بی غبار خویش کنم

مراد من نبود نام ازچه همچو عقیق
جدائی ز نگار و دیار خویش کنم

یقین چو شد که بود کارساز من دگری
تأمل بعبث بهر کار خویش کنم

چه لازمست که گردم بگرد آهوئی
دل رمیدهٔ خود را شکار خویش کنم

غلط کنند نم را برشته اهل نظر
اگر مقابل چشم نزار خویش کنم

کسی که مرتبهٔ خاکساریم دانست
نثار او زر کامل عیار خویش کنم

همیشه نشاء سرشار بار و از نگهش
ز چشم یار علاج خمار خویش کنم

شب فراق تو اختر شمار گردیدم
حساب داغ دل ریش شمار خویش کنم

بگرد حسن تو گشتم چنین ملول دارم
که نقطه دهنت را مدار خویش کنم

شمار قطره باران اگر توان کردن
حساب گریه بی اختیار خویش کنم

وگر نگاه ندوزم بهیچ ابر سیاه
نگاه جانب ابر بهار خویش کنم

بگرد من نرسد تربیه سپهر برین
اگر تفاخر عز و وقار خویش کنم

بهر کجا که غباری بلند میگردد
نظر بجلوه آن شهسوار خویش کنم

چرا بجانب گلزار دیده بگشایم
نظاره رخ رشک بهار خویش کنم

خوش آن بود که برارم کدورت از خاطر
چرا غبار دل بی غبار خویش کنم

بهر کجا که بود یار آن دیار منست
بهر دیار چه لازم گذار خویش کنم

تمام شکوه ز دوران خط یار بود
شکایتی که من از روزگار خویش کنم

نگه بگردش چشمت مینکنم ایشوخ
نظر بگردش لیل و نهار خویش کنم

مگر بلالهٔ دامان کوه پیدا نیست
خیال جلوهٔ گلگون سوار خویش کنم

امید هست چنان تخم آرزو ناصر
که سبزه از ثمرهٔ اشکبار خویش کنم

ما مست جلوهٔ قد جانانهٔ خودیم
آتش پرست شمع صنم خانهٔ خودیم

هر کس شنید آه دل ما ز هوش رفت
ما منفعل ز نعرهٔ مستانهٔ خودیم

ما را بشمع بزم کسان احتیاج نیست
پروانهٔ چراغ پریخانهٔ خودیم

از آه گرم ماست تجلّی ببزم ما
ما شمع نور پرور کاشانهٔ خودیم

ما را بدل غبار کدورت نمانده است
محو صفای آینهٔ خانهٔ خودیم

از خون خویش باده لعلی بسر کشیم
مانند لاله مست ز پیمانهٔ خودیم

جولان من چو اشک ز چشمست تا بجیب
کنج روان دامن ویرانهٔ خودیم

آئینه ایست حلقهٔ دام نگاه ما
چون چشم خود پرست تو دیوانه خویم

تا صرحباب و بحر بود سرگذشت ما
با یار آشنا شده بیگانه خویم

دلرا ز بند عقل و خرد وا گذاشتیم
دیوانه را بدامن صحرا گذاشتیم

عقبی ما هل زهد و ورع وا گذاشتیم
دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم

پای طلب بوادی عقبی گذاشتیم
دست ردی بسینهٔ دنیا گذاشتیم

دیدیم امن نیست در آغوش ساحلی
کشتی بکار موجهٔ دریا گذاشتیم

طفلی درین خرابه نیامد بکار ما
یکچند رو بجانب صحرا گذاشتیم

ما گشته ایم از لب میگون او جدا
ما ذوق جام و شیشهٔ صهبا گذاشتیم

بی جلوه قدرش نبود لطف میکشی
از دست شوق گردن مینا گذاشتیم

صد غوطه زد بحر خجالت ز روی شرم
آئینه تا مقابل دلها گذاشتیم

پر بود چون صدف ز گهرهای آبدار
دستی که ما بجیب تمنا گذاشتیم

قفلی زدیم بر در دل موسم بهار
بند گران بچشم تماشا گذاشتیم

ناصر ز کوچه بند تعلق برآمدیم
در دشت عشق گام تمنا گذاشتیم

چه ممکن است که با چشم او دوچار شوم
ز نکهت نگه مست او زکار شوم

بیا بیا که خلاص از غم خمار شوم
بدور ساغر چشم تو میگسار شوم

درین حدیقه منم عاشق و منم معشوق
گهی خزان و گهی موسم بهار شوم

ز بسکه یار بدر رد طلب ز جان شده ام
بهر که در دولی هست غمگسار شوم

ز نظر بگلشن فردوس میکنم هر گه
چو غنچه سر بگریبان بفکر یار شوم

ازین معامله داغست بر دل خورشید
چه اوفتاد که سر فرد روزگار شوم

ز بسکه مهر تو مستور کرده ام در دل
جلا بآئینه بخشم اگر غبار شوم

بریدرشته طول امل بدم زدنی
رهین منت آن تیغ آبدار شوم

برای من چه ضرور است فکر دانه و دام
که من بیک نگه آشنا شکار شوم

مجتبش ز دل و جان من نخواهد رفت
اگر غبار براهش ز انتظار شوم

باین امید که گاهی گذر کنی بسرم
ز راه شوق بره تو خاکسار شوم

هزار حیله نمودم دگر همین باقیست
رهی بچشم تو یابم مگر غبار شوم

میسر است اگر خاک راه گردیدن
بپای راهروان از چه نیش خار شوم

نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید
عرق بچهرهٔ او دیده شرمسار شوم

باضطراب رسیده است قطرهٔ شبنم
چه میشود که من از وصل کامگار شوم

مرا ز زاد سفر کرده است مستغنی
رهین منت مژگان اشکبار شوم

بشوق اینکه رسم تا بزلف یار مگر
بسان شانه صد چاک دلفگار شوم

ظفر نصیب بر اعدای دو جهان ناصر
بیمن یاوری شاه ذوالفقار شوم

بزم صافدلان دم نمیزنم ناصر
چرا بصفحهٔ آئینه‌ها غبار شوم

جانزا فدای احمد مختار یافتم
دل را نثار حیدر کرار یافتم

تا در کنار آن گل بی خار یافتم
من خویش را شکفته چو گلزار یافتم

جانزا ابروی یار طلبکار یافتم
دلرا بزلف دوست گرفتار یافتم

حرفی که گفت باد سحر غنچه را بگوش
گل کرد صبح و بر سر بازار یافتم

آن می که هوش دارو ی مغز خرد بود
ای شیخ من ز خانهٔ خمار یافتم

مورم گشاده بال هوس در هوای او
شاگرد هان یار شکربار یافتم

از باد بان روانی کشتی بود به بحر
دلرا زآه کشتی پرد ار یافتم

در گوش جان بسان صدف جای داده ام
حرف ترا که گوهر اسرار یافتم

من کی نظر بجانب بال همای کنم
آسایشی بسایهٔ دیوار یافتم

یادی زشب نشینیت ای یار میدهد
چشم تر از خواب گرا بنار یافتم

بگذشته ام زهستی و پیوسته ام باو
نی یار را بکوشش بسیار یافتم

درخنده بود و چاشنی بوسه چشاند
قند مکرر از لب دلدار یافتم

کردم قبول کوی ترا بر ریاض دل
هرچند از سگان تو آزار یافتم

کو مسیحیی که از سر و دستار بگذرم
در دسری زگیسو دستار یافتم

آن معنی خجسته که در سخن اقرب است
دریافتم چو در برخود یار یافتم

دلدار صبح بر سر بالین من رسید
شکر خدا که دولت بیدار یافتم

ناصر مرا بجام دگر احتیاج نیست
از چشم یار ساغر سرشار یافتم

ترا که خواسته ام خوب و زشت را چه کنم
بجمله کار ندارم گذشت را چه کنم

خیال دوری از آن آستان بنو دمرا
زمانه کرد جدا سر نوشت را چه کنم

بهیچ گونه تسلی نمیتواند شد
علاج این دل الفت سرشت را چه کنم

جدا ز دوست بعشاق نیست آسایش
چو خواب نیست مرا دشت و خشت را چه کنم

خطش برآمد و گفتم چرا ورق برگشت
جواب داد خط سرنوشت را چه کنم

کجا دماغ چمن بود بی رخش ناصر
جدا ز گلشن کویش بهشت را چه کنم

قبلهٔ من طاق ابروی شما را بنده ام
مصحف رخسار نیکوی شما را بنده ام

منت بال همای بر من گرانی میکند
سایه افکن سرو دلجوی شما را بنده ام

درد ما غم نخبت ریحان و گل را با نیست
روح پرور عطر گیسوی شما را بنده ام

ذره ام را از عنایت جانب خود میکشد
آفتاب انور روی شما را بنده ام

چون بدا لله دستگیر بهای عالم میکند
بنده پرور دست و بازوی شما را بنده ام

نکهتی کز گلشن خلق شما گل میکند
میدهد جان دگر بوی شما را بنده ام

از کجا یابد حلاوت انبقد رشهد و شکر
حرفهای لعل خوشگوی شما را بنده ام

صورت و سیرت دل و جانرا مسخر کرده است
شاه من روی شما خوی شما را بنده ام

میتوان دید از نگاه لطف ناصر را مدام
چون سگان با وفا کوی شما را بنده ام

نونهالان سرو دلجوی شما را بنده ام
خوش نگاهان چشم جادوی شما را بنده ام

هر سر موئی بتسخیر دلی افتاده است
حلقه سازیهای گیسوی شما را بنده ام

بوالهوس را داغ حرمان کرد پیم سوختن
دور باش آتش خوی شما را بنده ام

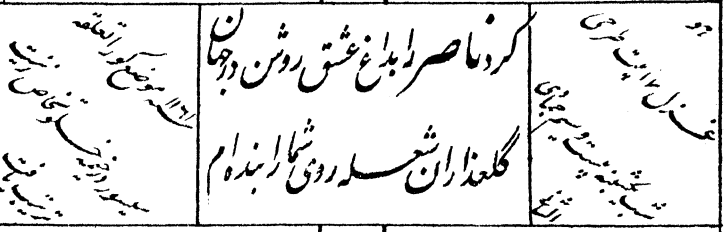
ای تبان مصر خوبی از نسیم پیرهن
چشم روشن میشود بوی شما را بنده ام

سرمه مهر خامشی بر گفتگوی او نزد
چشم فتان سخنگوی شما را بنده ام

رشته جانرا تبار زلف مشکین بسته ام
از ته دل خال هندوی شما را بنده ام

میرمد از سایه مژگان عاشقان
وحشت چشم چو آهوی شما را بنده ام

لذت دیگر دهد آهنگ ارباب جنون
سر بصحرا داد گان هوی شما را بنده ام



کرد ناصر را بداغ عشق روشن در جهان
گلعذاران شعله روی شما را بنده ام

سرم سودای چشم سیاه کیست حیرانم
دل از خود میرود کار نگاه کیست حیرانم

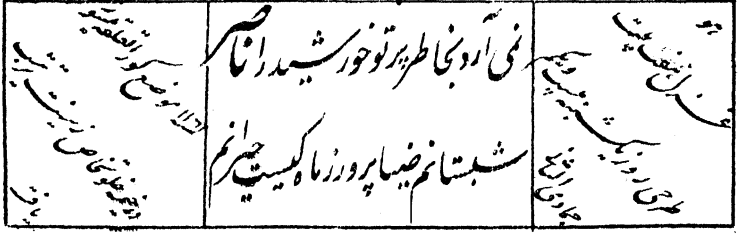
بهار تازه هر لحظه انشا میکند از خود
دل آئینه دارم جلوه گاه کیست حیرانم

بت قاتل نگاه من عتاب آلوده می آید
ز خوی آتشین برق کیاه کیست حیرانم

نقاب از روی خود وا کرد گل آگه نشد بلبل
بیا دغنچه طرف کلاه کیست حیرانم

غبار دامن نظاره ام کحل الجواهر شد
بچشمم بال افشان گرد راه کیست حیرانم

بپابان در بپابانم میگریزد دور از هم
شکارم زخمی تیر نگاه کیست حیرانم



نمی آرد بخاطر پرتو خورشید را ناصر
شبستانم ضیا پرور رماه کیست حیرانم

تا نامه بیار مینویسم — مضمون بهار مینویسم
تفسیر خطش بصفحهٔ دل — از خط غبار مینویسم
حال دل زخمی نگاهش — از خون شکار مینویسم
تا دور شدم ز چشم مستش — از رنج خمار مینویسم
مستم نجد و پگنا هم — از بوس و کنار مینویسم
حال سر زلف آن صنم را — من مهره و مار مینویسم

در نامه بیار خویش ناصر
حال دل زار مینویسم

نگاهت گرم الفت با دل زار است میدانم — ترا ای شمع با پروانه ام کار است میدانم
دل من در پناه سایهٔ زلف تو جا دارد — که چشم فتنه پرداز تو خونخوار است میدانم
سراپا شمع میسوزد ز داغ عشق خاموشت — زبان نخچگان از شکوه بیزار است میدانم

بحمد

به تحریک نسیم ناله وا کردن ستم باشد
دل چون غنچه ام مکتوب اسرار است میدانم

چرا کس دیده و دانسته در رنج خودی افتد
جهان پر خویش را عیش سیار است میدانم

از آن من داغهای سینه خود تازه میدانم
که از رشک پر پر اشوق گلزار است میدانم

نمی پیند بسوی بوالهوس آنشوخ از الفت
نگاه فتنه جویش عاشق آزار است میدانم

زمین از حیرت روی کیست زد آئینه سان لنگر
فلک با مهر و مه بهر که سیار است میدانم

اگر تار نفس را شکوه اجاب آهنگ است
بگیش منصفان بد تر ز زنار است میدانم

درین عالم زبان هر که حرف راست میکوبد
سرش منصور آسا بر سر دار است میدانم

زمانی بسمل خود را تماشا میتوان کردن
تنش از زخم تیغت رشک گلزار است میدانم

بجا باشد اگر از چشم ما دریای خون ریزد
سپهر پیروت مردم آزار است میدانم

از آن من جوهر خود از نظرها ساختم پنهان
که نازل قیمت دار خریدار است میدانم

ندارد اعتبار شمع کافوری درین محفل
چراغ بزم ناصر چشم بیدار است میدانم

اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میکردم
ز مکتب خانها اطفال را آزاد میکردم

ز صحبتهای دیرین تو امشب یاد میکردم
خیالت در نظر آورده خود را شاد میکردم

بحیرانی نیفتد کار کس را همچو من یارب
که من در وصل هم او را ز حیرت یاد میکردم

مرا کاری بتعلیم خرد نبود که چون بلبل
درون غنچه من خود را جنون ارشاد میکردم

دریغ آمد که کردم مشق وحشت در بیابانها
ترا میجستم و میخواندم و فریاد میکردم

گر فشار تکلیف اینچنین همدم گر میگشتم
که از قید خرد من خویش را آزاد میکردم

ببزم نغمگان شرمنده میگشتم من ازخامی
سپند آسا در آتشخانه گر فریاد میکردم

مرا با وحشیان یکجا نشستن نیست بی حکمت
بیاد چشم لیلی خویشتن را شاد میکردم

سبک پرواز میکردم ز تن گر طایر جانرا
ز قید چاه ظلمت یوسفی آزاد میکردم

بیاد قد رعنای کسی بوده است در گلشن
نگاه گرم من جانب گلزار میکردم

اگر بوی وفائی داشتی آن تازه گل صائب
ز دست بیوفائیها چرا فریاد میکردم

هر قدر رنگ خودی باخته‌ام
خویش را محرم او ساخته‌ام

تا که سودای ترا جا دادم
بار غمها ز سر انداخته‌ام

سوی گلشن نگذارم قدمی
من بکنج دل خود ساخته‌ام

نیست از جلوه حسنت خالی
من بهر سو نظر انداخته‌ام

هر چه باشد بجهان میسنگرم
تا کجا آینه پرداخته‌ام

سوختم بسکه ز هجر سروی
جامه فاخته ساخته‌ام

گاه شمعست و گهی قدش سرو
گاه پروانه گهی فاخته‌ام

پرحذر باش ز آهم دشمن
که من این تیغ بلا آخته‌ام

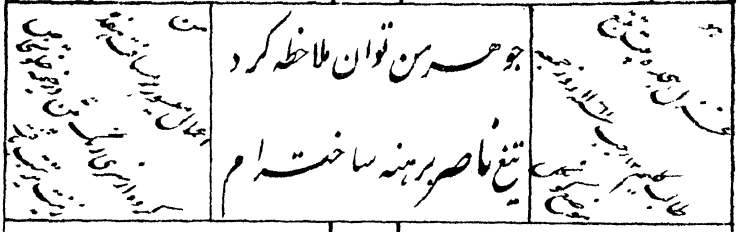
اینکه مکتوب بجانان ببرد
رنگ رویست که من باخته‌ام

شمع آگاه بود از حالم
باغش سوخته‌ام ساخته‌ام

ناصر از فضل الٰهی فتح است
هر کجا من علم افراخته ام

دل چو آئینه تا که ساخته ام — طبل اسکندری نواخته ام
در مقامی که تیغ آخته ام — پیکر خصم را دو ساخته ام
میتوان یافت گرمی نگهم — ز رخ خورشید را گداخته ام
بوسه چیدم بعالم مستی — کار خود را بحیله ساخته ام
میتوانم شناخت جانان را — خویشتن را اگر شناخته ام
گرده ام گرم ناله دلها را — چه قدر سازها نواخته ام
اشک از چشم من نمیریزد — اخگر خویش را گداخته ام
بکف پای آن نگار رقم — از رخش باغ را شناخته ام
میکنم جا بدیده ها چون اشک — من که سر تا قدم گداخته ام

نقد جان در قمارخانهٔ عشق — دا و اول هر دو سه باخته ام



جوهر سن توان ملاحظه کرد
تیغ ناصر برهنه ساخته ام

نوبهار ملک میسور است و ما و بادهٔ ایم — بر بساط کامرانی داد عشرت داده ایم

تا کمر در خدمت نبت العنب بربسته ایم — بر در میخانها شب تا سحر استاده ایم

بارها شسته ایم دست از توبهای نادرست — عالمی آبست و ما در بحر می افتاده ایم

هر کجا عیشی ست دارد رو باین دولت سرا — همچو جام جم مدام عیش را آماده ایم

سبزه و مینا و جام و باده و وقت خوش است — بی تکلف همنشین با گلرخان ساده ایم

از صفای ماه شد روی زمین آئینه وار — در غلط از کهکشان آسمان و جاده ایم

جلوهٔ ماه و شراب و ساقی و صوت رباب — با سمن رویان بگلگشت چمن افتاده ایم

سایبان ابر دارد جلوهٔ چتر بری — ما سلیمان وار زیر سایه اش استاده ایم

بر رخ ما باز گردیده است از گلشن دری
یا که بند جامهٔ آن گلبدن بگشاده ایم

عالم خلوت بهار دلگشائی بوده است
سر بجیب آورده خود را در چمن سر داده ایم

ما چمن آرائی گلزار معنی میکنیم
از گل و از لاله و سرو سهی آزاده ایم

با پریزادان معنی داد عشرت میدهیم
کی بفکر لاله رویان جهان افتاده ایم

با دروشن چشم مشتاقان مصر آرزو
از نقاب یوسف معنی گره بگشاده ایم

گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم
در ادبگاه زمین افتاده چون سجاده ایم

با دل آگاه یاد حضرت حق میکنیم
همچو سرو از راستی در خدمتش استاده ایم

جوشن حفظ الٰهی راست بر بالای ماست
مغفر فضل خداوندی بسر بنهاده ایم

گه ز لب چیدیم چون گل نغمه مینای می
گه بزور دست باب قلعها بگشاده ایم

بزم و رزم ماست ناصر توامان با یکدگر
مستعد کارزار از تیغ و از غراده ایم

نوبهار آمد بصحرا میروم
از میان شهر رسوا میروم

قمری اقبال مندم در چمن
در رکاب سرو رعنا میروم

در تلاش وحشی رم کرده
سر بصحرا سر بصحرا میروم

پاکباز از ابنا شد ترس کس
من ببزمش آشکارا میروم

خلق گوید گل ببازار آمده است
میروم بهر تماشا میروم

کرده سرگردان مرا آنشوخ چشم
گرد باد آسا بصحرا میروم

در ره عشقش که باشد پر خطر
من نه سهوا بلکه عمدا میروم

خاکساری عاقبت آید بکار
تا بچشمش سرمه آسا میروم

در نظر آرشک گلشن بوده است
هر کجا بهر تماشا میروم

پیش آن محبوب ناصر وقت شب
خویش را دزدیده تنها میروم

وارستگی زبرگ و نوا کرد فارغم
عریان تنی زبند قبا کرد فارغم

پیری اگرچه هست بلائی ولی خوشم
از عجب کبر قد دوتا کرد فارغم

عشاق را بر رهبری خضر کار نیست
شوق رسا زراهنما کرد فارغم

با این و آن چکار من گوشه گیر را
این کنج دل ز هر دو سرا کرد فارغم

میخواستم کند درازی برای عمر
زین فکر دور زلف رسا کرد فارغم

از امتیاز نیک و بد و خوب و زشت خلق
آئینه وار فیض صفا کرد فارغم

نازم مقام صبر و رضا را که عاقبت
از شکوهای جور و جفا کرد فارغم

هر کس شهید ناز تو گردید زنده شد
شمشیر تو ز آب بقا کرد فارغم

دل را طواف کوی تو چون حج اکبر است
از مروه و مقام منا کرد فارغم

آن ابروی بلند و اشارات دلکشش
از قبله و ز قبله نما کرد فارغم

این سایه عنایت آصف که بر سر است
ناصر ز ظل بال همما کرد فارغم

۱ از عهدهٔ

از صفای روی او مهتاب میخواهد دلم
وز لب لعلش شراب ناب میخواهد دلم

صبح سیر آن گل سیراب میخواهد دلم
همچو شبنم دیدهٔ پرخواب میخواهد دلم

همتی از شاه مردان گر رسد وقتست وقت
مشکلی افتاد و فتح الباب میخواهد دلم

دردمندم ای طبیب حاذق عیسی نفس
از لب او شربت عناب میخواهد دلم

شبنم من تا کجا افتاده باشد بر زمین
جذبهٔ زان مهر عالمتاب میخواهد دلم

از فروغ می عرق افشان برآمد گر برون
دیدن رویش بآب و تاب میخواهد دلم

نام من از آشنایی‌های رسمی حک کنند
اینقدر انصاف از احباب میخواهد دلم

عمرها شد کعبه را بر طاق نسیان مانده‌ام
سجده در ابروی چون محراب میخواهد دلم

از زوی آب دارد هر کجا لب تشنه ایست
تلخ کامم از لبش جلاب میخواهد دلم

دور گردانان ساحل میگریزند از خطر
غرق بحرم حلقهٔ گرداب میخواهد دلم

غفلت سنگین مرا شرمنده دارد از محیط
همتی از سیلی سیلاب میخواهد دلم

تا در شهوار گوش یار آمد در نظر
اضطراب قطرهٔ سیماب میخواهد دلم

خوابهای غفلت سرشار خمارم کرده است
جان اگر دیدهٔ پرآب میخواهد دلم

چند مانم سینه بر ساحل من از لب تشنگی
غرق کرده در میان آب میخواهد دلم

نوبهار آمد بصحرا میروم دیوانه ام
از دریا چین بستر سنجاب میخواهد دلم

چون مسیحا اشتیاق عالم دیگر مراست
دارم از عالم اسباب میخواهد دلم

تا جمال یار ناصر در نظر دارم مدام
همچو نرگس دیدهٔ پنخواب میخواهد دلم

بحر یا دو تنبو در ضمیرم
تو ئی اید دست یار ناگیرم

ببام من شب وصل آمدان است
ز بخت خویشتن منت پذیرم

ز چشمت چشم هرگز بر ندارم
ز مژگان میزنی هر چند تیرم

بدامان سر زلفش زدم چنگ — بهای دولتی آمد بگیرم

چه خواهد شد سرانجام من آخر — که او شهباز و من صید حقیرم

امید روزگار خط جانان — بدام زلف او دارد اسیرم

غبار من بکار یار آمد — غبارم گرچه بهتر از عبیرم

نمی آید ز من گر کار دیگر — بکار عشقبازی بی نظیرم

تو فی بالا بلند ایسر و رعنا — بزلفت چون رسد دست قصیرم

حلاوتهاست در کنج قناعت — شکر میجوشد از موج حصیرم

ز پیران طریقت بهره یابم — چه باک از کید و مکر چرخ پیرم

صبا میخواهد از من مژدگانی — بشکرانه که از بویش بشیرم

بگو قاصد بیا و از من زبانی — چرا خط میفرستی در بدیرم

بکش در دیده ام چون سرمه یارب — سواد نور بخش دیو گیرم

بدل تا مهر او جا کرد ناصر
ضیا پرور ترا از بد منیرم

با استحقاق شایان سیرم
امیر بن الامیر بن الامیرم

بسوی دودمان من نظر کن
که من از بیضهٔ تاج و سریرم

یتیمی احمد عالیجنابم
بهشتمان اقران بی نظیرم

بروز بزم شاه جم نشانم
بروز رزم من غرنده شیرم

کمینه چاکرم مریخ و جوزا
عطارد بر فلک باشد دبیرم

فلک را آبرو از گرد راهم
دهاخورشید را پرتو ضمیرم

باین شان و علو جاه ناصر
نظر بر فضل و هاب قدیرم

داشت دلم بس است بهاموی نمیروم
کافیست آب دیده بخون نمیروم

تمکین من چو گبگ زند خنده کبک
از جای خود بگردش گردون نمیروم

خو کرده ام بگوشه تنگ دل حزین
در جستجوی وادی مجنون نمیروم

شد عمرها که قطره زمان میروم هنوز
از کوچهای زلف تو بیرون نمیروم

خواند اگرچه جادوی چشمت فسون دمغ
از جا باین فسانه و افسون نمیروم

آزادگان مسیح فلک سیر بوده اند
با کنج زیر خاک چو قارون نمیروم

بازی ز حرف و صوت لب او نمیخورم
ناصر ز پیش یار بافسون نمیروم

چون غنچه از خیال تو بیرون نمیروم
از گلشن وصال تو بیرون نمیروم

هر چند چشم شوخ تو بیگانه بگذرد
از الفت غزال تو بیرون نمیروم

قمری ز پای سرو بجائی نمیرود
از سایه نهال تو بیرون نمیروم

دلگیر از دمیدن خط میشوی چرا
از خط امتثال تو بیرون نمیروم

ان بلبلم که سر به ته پر کشیده ام — از گوشهٔ خیال تو پیرون نمیروم
لنگر درین محیط زدم همچو آینه — از حیرت جمال تو پیرون نمیروم
جستن زدام خط تو مشکل نبوده است — از اشتیاق خال تو پیرون نمیروم
پروانه وار تا نزنم آتشی بجان — از محفل وصال تو پیرون نمیروم
سر داده ام چو موج مرا گرچه پای محیط — هرگز ز اتصال تو پیرون نمیروم
ای آب و رنگ باغ رسالت بپای تو — من از ولای آل تو پیرون نمیروم

گر صد هزار پند دهی گوش میکنم
ناصر من از مقال تو پیرون نمیروم

سبزهٔ خط یار را نازم — جلوهٔ نوبهار را نازم
گرد عصیان ز دامن دل شست — دیدهٔ اشکبار را نازم
چه قدر اشتیاقها افزود — عالم انتظار را نازم

کرد فارغ مرا ز دیر و حرم
طاق ابروی یار را نازم

صاف با نیک و بد چو آئینه است
سینهٔ بی غبار را نازم

میکند نازها بر نگ حنا
پنجهٔ آن نگار را نازم

بوسه را پای شوق می لغزد
صافی روی یار را نازم

دور خط آمد و نشد هشیار
نرگس پر خمار را نازم

عرصهٔ سینه را چراغان کرد
این دل داغدار را نازم

دل گرم گذشت از دو جهان
شوخی این شرار را نازم

عاشق کار کار فرما شد
تیشه و دست و کار را نازم

چشم مشتاق را جلا بخشید
حسن خط غبار را نازم

پیر گشتم هنوز می نوشم
شوق آب خمار را نازم

دل من برد و داد وصل مدام
دلبر بد قمار را نازم

غم صد ساله میسپرد از دل — نغمهای هزار را نازم
جوش طوفان زده است مژگانم — شرشر آبشار را نازم
میرساند دماغ را بفلک — نشاه کوکنار را نازم
کریه زار من نکرد اثر — دل سنگین یار را نازم
داد پیرایه جنون مرا — دامن کوهسار را نازم
خار پایم ز سر گذشت چو شمع — زور بازوی خار را نازم

دل ناصر ربود نرگس یار — وحشی دل شکار را نازم

چو در دهر آزاری ندیدم — ازین دشوارتر کاری ندیدم
گلستان جهان را سیر کردم — چو شبنم چشم بیداری ندیدم
منم در عشق باز بیهوفا دل — چه شد یار وفاداری ندیدم

بود بیماری او عین صحت — چو چشم یار بیماری ندیدم

بصحرای جنون کردم قراری — چنین جای هوا داری ندیدم

چو آن سرو سهی در هیچ گلشن — نهال لاله رخساری ندیدم

خرامش نشاء نجش عاشقانست — چنین مستانه رفتاری ندیدم

چه میپرسی ز اسلام و ز کفرم — که من تسبیح و زناری ندیدم

بود هر خوب را زشتی مقارن — گلی در باغ بیخاری ندیدم

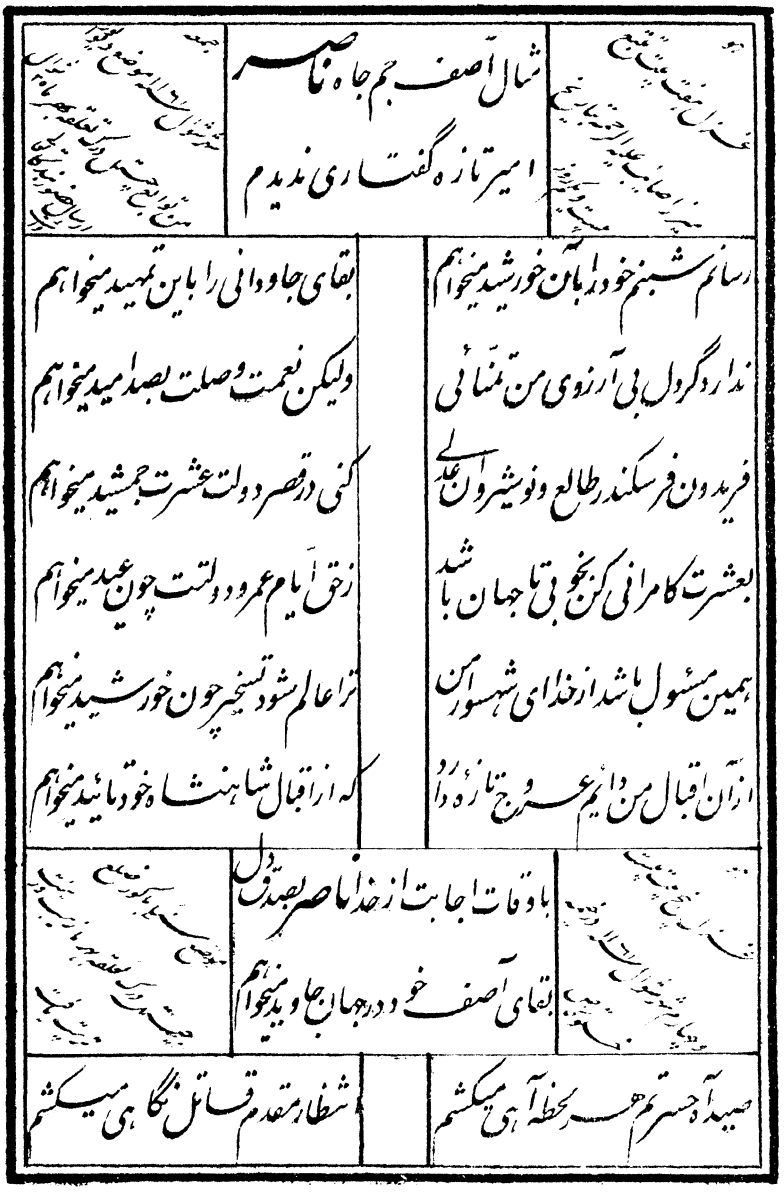
دلی وارسته از نامویی شان نیست — چنین دلبند زناری ندیدم

چه مضمونها در و پیچیده باشد — چو زلف یار طوماری ندیدم

برنگ خود ندیدم غنچه لبی — چو روی یار گلزاری ندیدم

بهر سو جلوه پیرایوسفی هست — خریداری ببازاری ندیدم

بسان چشم مست خوش نگاهان — بعالم هیچ هشیاری ندیدم



مثال آصف جم جاه ناصر
امیر تازه گفتاری ندیدم

رسانم شبنم خود را بآن خورشید میخواهم
بقای جاودانی را باین تمهید میخواهم

ندارد گر دل بی آرزوی من تمنائی
ولیکن نعمت وصلت بصد امید میخواهم

فریدون فر سکندر طالع و نوشیروان عدلے
کنی در قصر دولت عشرت جمشید میخواهم

بعشرت کامرانی کن بخوبی تا جهان باشد
ز حق ایام عمر و دولتت چون عید میخواهم

همین مسئول باشد از خدای شهسوار من
ترا عالم شود تسخیر چون خورشید میخواهم

ازان اقبال من دایم عروج تازه دارد
که از اقبال شاهنشاه خود تائید میخواهم

باوقات اجابت از خدا ناصر بصدق دل
بقای آصف خود در جهان جاوید میخواهم

صید آه جسته ام هر لحظه آهی میکشم
شطار مقدم قاتل نگاهی میکشم

در مزاجم گرمی مهر رخی تأثیر کرد
خویش را در سایهٔ زلف سیاهی میکشم

آب میگردد روان بی اختیار از چشم سنگ
از دل بیتاب خود گاهی که آهی میکشم

سجدهٔ تعظیم تا سازم ادا در پای او
مدتی شد انتظار کج کلاهی میکشم

میروم ناصر ز مسجد در خرابات مغان
رخت عشرت جانب آرامگاهی میکشم

دل من آئینهٔ یار میشود چه کنم
اسیر حیرت دیدار میشود چه کنم

دلم ز چشم تو بیمار میشود چه کنم
بطرفه درد گرفتار میشود چه کنم

ز فتنه سازی آن زلف پرشکن فریاد
که در گزیدن دل مار میشود چه کنم

بسینه عشق ترا کرده ام نهان لیکن
عیان ز دیدهٔ خونبار میشود چه کنم

رخ چو آئینه اش از دمیدن خط سبز
نهان ببرهٔ زنگار میشود چه کنم

دل رمیده بگیسوی آن صنم او بخت
اسیر حلقهٔ زنار میشود چه کنم

ز چشم مست تو دل ساغری طلب دارد
هلاک نشاء سرشار میشود چه کنم

دلم که اینهمه در زهد استقامت داشت
بدور چشم تو خمار میشود چه کنم

شنو ز حضرت آصف بیان دل ناصر
رمید یار و دل از کار میشود چه کنم

خوشا دمی که نگاهی بروی یار کنم
ز فیض گریهٔ شادی کهر نثار کنم

ستاره‌های فلک از حساب بیرون است
چگونه داغ دل خویش را شمار کنم

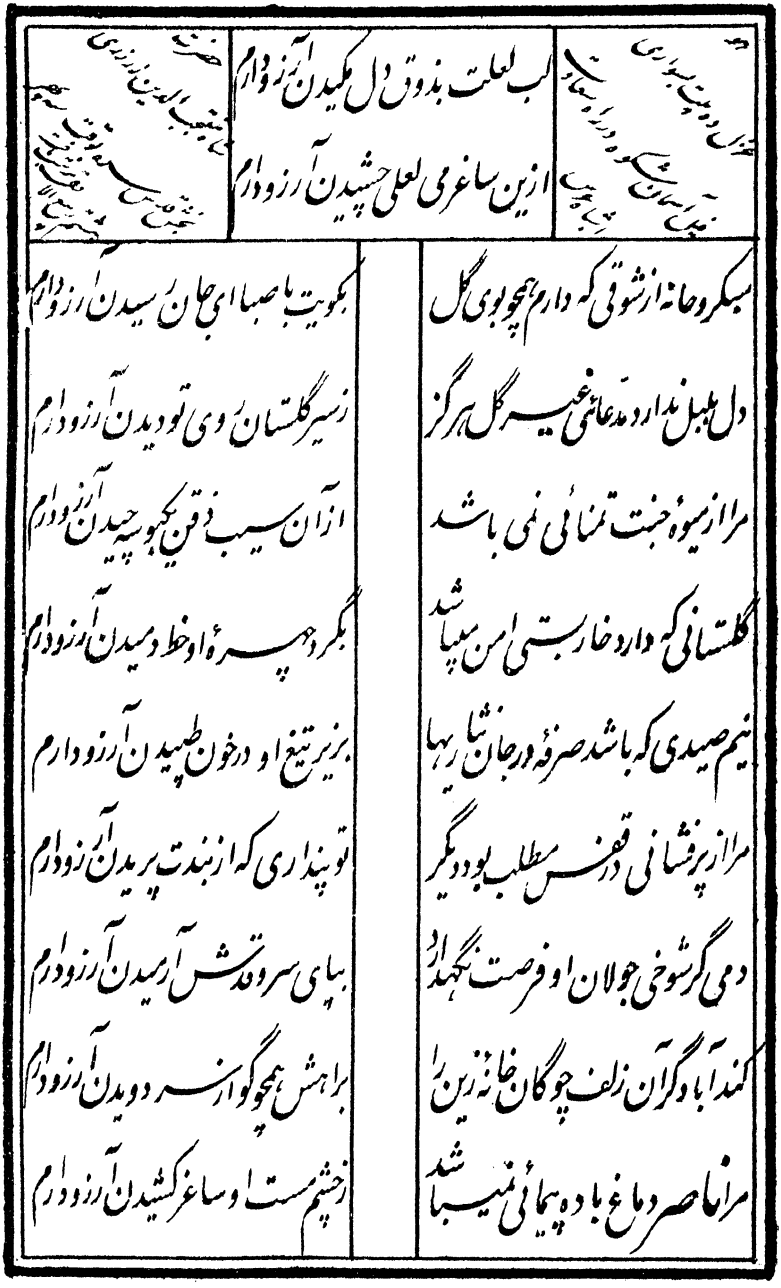
اگر ز حیرت نظاره‌اش بخود آیم
پیام بوسه و اندیشهٔ کنار کنم

شده است هر بن مژگان ز گریه دریائی
ز جوش اشک تماشای آبشار کنم

نماند حوصلهٔ محنت جدائیها
مگر ز خود روم و قطع اشتیار کنم

مرا سعادت دنیا و آخرت اینست
که امتثال خیال تو اختیار کنم

همیشه است همین آرزوی من ناصر
که عتبه بوسی سلطان نامدار کنم



لب لعلت بذوق دل مکیدن آرزو دارم
ازین ساغر می لعلی چشیدن آرزو دارم

بسکر وحانه از شوقی که دارم همچو بوی گل
بگویت با صبا ای جان رسیدن آرزو دارم

دل بلبل ندارد مدعائی غیر گل هرگز
زسیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم

مرا از میوهٔ جنت تمنائی نمی باشد
ازان سیب ذقن یکبو سپیدن آرزو دارم

گلستانی که دارد خار بستی امن میباشد
بگرد چهرهٔ او خط دمیدن آرزو دارم

نیم صیدی که باشد صرفه در جان نثار ما
بزیر تیغ او در خون طپیدن آرزو دارم

مرا از پرفشانی در قفس مطلب بود دیگر
تو پنداری که از بندت پریدن آرزو دارم

دمی گر شوخی جولان او فرصت نگهدارد
بپای سرو قدش آرمیدن آرزو دارم

کند آباد گر آن زلف چوگان خانهٔ زین را
براهش همچو گوی سر دویدن آرزو دارم

مرا ناصر دماغ بادهٔ پیمائی نمیباشد
زچشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم

نامه چون انشا بان آشفته کاکل میکنم
صفحه از نسرین قلم از شاخ سنبل میکنم

سازو برگی در سفر دیگر مرا درکار نیست
زاد راه خویش سامان از توکل میکنم

پاک پیمانها چنین دولت نصیبم کرده است
همچو شبنم راحتی در دامن گل میکنم

حسن دارد گر غروری عشق دارد کبریا
گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم

گلشن من بی نیاز ناله دار موج نسیم
غنچهٔ خود را بتحریک نفس گل میکنم

منت سیلاب است این ویرانه من از شادی
خواهش آسایشی در سایهٔ پل میکنم

این همایون مژده را تا صدبه پیش شاه برد
از دعاهای سحر من قصد کابل میکنم

بی زبانیهای من در بوستان بی چیز نیست
شفقتی ای باغبان بر حال بلبل میکنم

من که خاک راه حیدر گشته ام ناصر رشوق
صیقلی آئینه را از نعل دلدل میکنم

چو شبنم نیست خودداری بپیش مهر مقدورم
با و نزدیک گشتم هر قدر از خویشتن دورم

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم
تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم
نباشد هیچ چیزی جز وصال یار منظورم

زبان حال من چشم سیاه یار می فهمد
نوا پردازم اما در غبار سرمه مستورم

بتا قلیم قناعت دستگاهی کرده ام پیدا
نیارد در نظر ملک سلیمان همت مورم

ز برق حسن عالم سوز او بگداخت اعضایم
بر نگ شمع در مجلس سراپا زخم ناسورم

من و بیتابی هجران روا داری ستم باشد
بوصلت گشته ام خوگر نباید کرد مهجورم

ز فیض ناتوانی رنگ زردم کیمیا سازاست
ندارم هیچ پروائی نباشد گر زر و زورم

ندارد کلبهٔ تاریک عاشق حاجت شمعی
بود روشن ز آه آتشین شبهای دیجورم

چه پیدا شد وصال و چیست هجران من ندانم
دلی محو خیالی کرده ام پیدا و مسرورم

الهی بر سرم ممدود باد اسایهٔ آصف
که من از دولت این شاه مستغنی ز فغفورم

بدل جا داده ام ماهر آن خورشید سیما را
برنگ صبح صادق از هجوم نور معمورم

ز اسلوب بدیع شعر من ناصر بود پیدا
که در فن سخن امروز من استاد مشهورم

تا نعم چون لاله نی بسیار میخواهد دلم
یک گل داغی ازین گلزار میخواهد دلم

جنبشی زان ابروی خونخوار میخواهد دلم
زخم از شمشیر لنگر دار میخواهد دلم

از بد و از نیک عالم بسکه دل رنجیده است
خار بی گل نی گل بیخار میخواهد دلم

از سیماهیهای هجران بخت من خوابیده است
روی بنماد ولت بیدار میخواهد دلم

جلوه او میفشاند رنگ چندین نو بهار
قامتش را بر سر رفتار میخواهد دلم

سرگرانیهای چشمش در خمار آورده است
از نگاهش ساغر سرشار میخواهد دلم

کافر زلف سیاهش عالمی گردیده است
از خط او رشته زنار میخواهد دلم

تیر مژگان سیاهش زخمها انداخته است
از خط او مرهم زنگار میخواهد دلم

تا شوم در دل نگاران شانه آسا مدار
دست آویزی بزلف یار میخواهد دلم

بار دیگر چشم او در بیکسی افتاده است
رجعت دیگر ز استغفار میخواهد دلم

غیتوان ناصر شدن در بستر تان سر خرد
چون حنا بوسی بپای یار میخواهد دلم

بعد عمری که ببزم تو گذر داشته ام
شکوه ها از ستم دیده تر داشته ام

منکه در راه طلب زاد سفر داشته ام
دل و دستی ست که در بر بکمر داشته ام

حسن را نیست حجابی ز نگاهم هرگز
شبنم آسا بچمن پاس نظر داشته ام

نیست از عقل پریدن این سقف کبود
گرچه من قوت پرواز بپر داشته ام

مور را بهره از خوان سلیمان باشد
من از آن خواهش آن مشت شکر داشته ام

نقش تسبیه است دل ساده من صورت تو
همچو آئینه ز بس پاس نظر داشته ام

تا گشادم تماشای جهان دیده خود
عبرتی بود ز هر چیز که بر داشته ام

از ره گوش تو ان یافت سراغی نکسی
گوش وا کرده ازان سوی خبر داشته ام

چه غم از طعنهٔ شمشیر حوادث دارم
منکه بر روی دل از داغ سپر داشته ام

هیچ دیوان گلستان بچنین خوبی نیست
نسخه کز رخ رنگین تو بر داشته ام

رایگان بر سر راه تو فشاندم بر خاک
دانهٔ دل بعزیزی گهر داشته ام

وصل و هجری نبود اهل یقین را هرگز
در پس پرده بروی تو نظر داشته ام

گر ندارم هنری شکر خدا را عمریست
مجلس انس بارباب هنر داشته ام

عاشق زار چو من گرچه ترا بسیار است
حاش لله من اگر یار دگر داشته ام

دارم امید زپاکان که مرا بخشایند
گرچه ناصر زگنه دامن تر داشته ام

از تکلفهای رسمی گر خبر میداشتم
بهتر از اهل جهان البته بر میداشتم

بال پروازی گر آئین شرر میداشتم
پای خود زین وادی خونخوار بر میداشتم

بود ممکن از رخ تو چشم برنمیداشتم
جز تو گر سوی دگر میل نظر میداشتم

شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم
هر نفس فیضی از آن رخسار برمیداشتم

از تجلیات او خالی اگر میدید می
از سر دنیا و عقبی دست برمیداشتم

شب که در بر بود تا چیدم ز لعلش بوسه
بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم

با لب خندان چو گل اوقات ضایع کرد دست
کاشکی چون ابر من هم چشم تر میداشتم

مینمودم در نگاه مردم دنیا عزیز
همچو گل در بوستان گر مشت زر میداشتم

شب که شمع چهرهٔ او بزم روشن کرده بود
شرمساریها بسی از بال و پر میداشتم

رایگان بوده است هر گز غنچهٔ دل وا نشد
اینهمه امید از باد سحر میداشتم

گر دل گل نرم میشد از فغان عندلیب
من ز آه و ناله امید اثر میداشتم

آنچه می آید بسر آخر ز من کردم قبول
بار سودای ترا روزی که بر میداشتم

عاقبت سعی و تلاش من بجائی میرسید
گر براه دوستی از خود خبر میداشتم

دولت دینا ندارد هیچ نفعی غیر غم
میگرستم شمع سان گر تاج زر میداشتم

تا نشستم جا بجا صد تیشه بر پا میزدم
از در میخانه گر عزم سفر میداشتم

عشرت افزا هر شب ناصر چو شام عید بود
در نظر تا ابروی آن مو کمر میداشتم

در دست چو جام می گلفام گرفتیم
صد عشرت دلخواه در ایام گرفتیم

صد چاک بدل همچو عقیق مین افتاد
تا در نظر اهل جهان نام گرفتیم

زانروز که آن مهر جهانتاب سفر کرد
با صبح وطن تیره تر از شام گرفتیم

دادیم بدستش دل دیوانهٔ خود را
کام دل ازان دلبر خود کام گرفتیم

بردیم پی از عشق مجازی بحقیقت
ما از سر این زینه ره بام گرفتیم

هرچند نمیداد ز شوخی باشارت
از لعل لبش بوسه بابرام گرفتیم

پرپود چو از جلوهٔ آن حسن جهانگیر
ما مملکت دل بسر انجام گرفتیم

زاهد

زاهد بکفش سبحه و زنار بر همن
ما هم سر آن زلف سیه فام گرفتیم

در کفت و شنیده است همه رنج و محنت
این فیض خموشیست که آرام گرفتیم

صد پاره دل در شکن زلف تو پیداست
هر حلقهٔ این سلسله را دام گرفتیم

آمد لب دلدار چو در باده فروشی
ما بوسهٔ چند از لب آن جام گرفتیم

هر گز ره جور و جفا باز نیامد
هر چند غمان بت خود کام گرفتیم

دادیم جواب سخن تند ملایم
ناصر بشکر تلخی بادام گرفتیم

دل من گرم نوائیست که من میدانم
در ره عشق درائیست که من میدانم

نگهش تیر قضائیست که من میدانم
با جل را همنائیست که من میدانم

شیشهٔ دل بصفائیست که من میدانم
عینک دور نمائیست که من میدانم

روز و شب در طلب اوست چو من گردان
آسمان آبله پائیست که من میدانم

وسعت آباد جهان گشته گوشه اوست — دامن دل بفضائیست که من میدانم

قاقمش بر در جا چشم تماشائی را — نیزه حلقه ربائیست که من میدانم

تا که زه کرد کمان از دل من صاف گذشت — مژه اش تیر رسائیست که من میدانم

آه دلها بفلک رفت چو از جا برخاست — قد او عشوه فزائیست که من میدانم

عاقبت گریه ما بر گلی خندان کرد — پس هر خوف رجائیست که من میدانم

سر سودای سر زلف تو دارد دل من — سر این بام هوائیست که من میدانم

سایه اش بر سر من چتر سلیمان باشد — زلف او بال همائیست که من میدانم

سرمه آن چشم جفاکیش سیه مژگان را — به بلا را نهمائیست که من میدانم

تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت — خم محراب دعائیست که من میدانم

مژه او که گره وا کند از رشته دل — ناخن عقده گشائیست که من میدانم

مدد آه دل غربت زده چون سروم — در ره عشق عصائیست که من میدانم

شبنم گل که بود قطرهٔ آبی بنظر
جام اندیشه نمائیست که من میدانم

بوی مهری بگلی نیست درین چمن
اثر آب و هوائیست که من میدانم

خانهٔ کعبه ببر جامه سیه می پوشد
سرمهٔ اش قبله نمائیست که من میدانم

پرکاهم که گهی تکیه بدیوار زند
جذبهٔ کاه ربائیست که من میدانم

قیمت دانهٔ دلرا نشناسد هر کس
گوهر پیش بهائیست که من میدانم

بلطافت اگر از دیده نهان میگذرد
جلوهٔ او بادائیست که من میدانم

سخن از عشق اگر جمله جهان میگوید
سر این حرف زجائیست که من میدانم

دهن یار که جان بخش بود بوسهٔ او
چشمهٔ آب بقائیست که من میدانم

گهی کرد و دلم را بسوی خویش کشید
چشم او قبله نمائیست که من میدانم

مشکلی نیست که آسان نتواند کردن
عشق اگر کام روائیست که من میدانم

روی از طعنهٔ صد خار نخواهد کردانید
دل اگر آبله پائیست که من میدانم

تا دمید از رخ او بر دو دلم را ناصر
خط او مهر گیائیست که من میدانم

ساغری کشیده می آیم
یعنی از خود رمیده می آیم

از نسیم صبا درین گلشن
خبرا دشنیده می آیم

بتمنای مهرجان افروز
همچو شبنم بدیده می آیم

من از این خارزار همچون سرو
دامن خود کشیده می آیم

نخودم نیست حاجتی ازمی
حرف تلخش شنیده می آیم

خنده گل را سبک کند بچمن
غنچه سان آرمیده می آیم

وله ایضاً

پای من آبله زاریست که من میدانم
اینچنان بوته خاریست که من میدانم

در نظر روی نگاریست که من میدانم
جلوه اش رشک بهاریست که من میدانم

گچه

گرچه بیگانه ز صحرای دلم میگذرد
دردش میل شکار یست که من میدانم

غنچهٔ خاطرم از موج نسیمش نشکفت
وصل او فصل بهار یست که من میدانم

هر کجا گرد و غباریست بنظر می آید
جلوهٔ شاهسوار یست که من میدانم

بچه افسون بزنم در کمر او دستی
زلف پر پیچ تو مار یست که من میدانم

گر فتاده است بدل غنچه صفت خون عجب
دل گرفتار نگار یست که من میدانم

صد شکست از ستم آن بت سنگین دل یافت
دل من آئینه وار یست که من میدانم

از درش راه بدل سپر د آن مایهٔ جان
دیده ام راهگذار یست که من میدانم

فتنهٔ چشم فسونساز تو ای آفت جان
گردش لیل و نهار یست که من میدانم

چهره سرخ و سفیدش نگاهم ناصر
صبح رنگین بهار یست که من میدانم

ز مجنون بدیوانه می گوئیم
ز عاقل بفرزانه می گوئیم

قدت تا سیه مار زلفش بدستم
چه افسون و افسانه می نویسم

بدل آگهی از قد یار نجستم
ز مینا به پیمانه می نویسم

بدل میفرستم خبر از سر شکم
ز طفلی بدیوانه می نویسم

بزلف سیه تا که طومار پیچد
ز خط تو پروانه می نویسم

من و خلوت یار و حبت بزاهد
بجغدی ز ویرانه می نویسم

دو اتم صدف گشت و در زیر کلکم
که خط سوی دردانه می نویسم

نویسم چو حرف لب می پرستش
سخنهای مستانه می نویسم

بدل میفرستم ز چشمش پیامی
بمستی ز میخانه می نویسم

بدل حال کها دارم از دست زلفش
خبر من بهر شانه می نویسم

بهر دل که از غیر نقشی پذیرد
نه دل بلکه بتخانه می نویسم

هوا گرم باشد بچشم تو مشتین
بجانان ز خنخانه می نویسم

دهم غنچه را مژده از باد صبحی — بقفلی ز دندانه می نویسم
نگه را بژرگان بهم صلح خوبست — نصیحت بهمخانه می نویسم
بلعلش فرستم پیامی ز بوسه — سخنهای رندانه می نویسم
از آندم که آمد خیال رخ او — دلم را پریخانه می نویسم

بیا در دل ناصر ایماه طلعت
بشمعی ز کاشانه می نویسم

زخم دل شور میکند چکنم — راز مشهور میکند چکنم
سخن غیر را علی رغم — یار منظور میکند چکنم
دور باشی که حسن او دارد — از درش دور میکند چکنم
یار بیگانه خوز من بیهات — راز مستور میکند چکنم
نگه تلخ یار در کامم — زهر زنبور میکند چکنم

گر دو نبیند تن خراب اشکم — سیل من زور میکند چکنم
دوری از من کند بدل داد — فکر پر دور میکند چکنم
بلبل باغ وصل را آنگل — دور و مهجور میکند چکنم
داغ دل را ز خندهٔ نمکین — یار ناسور میکند چکنم
مجلس غیر از شمع رخش — یار پر نور میکند چکنم
رفته آنماه مصر چون یعقوب — چشم را کور میکند چکنم
خط لب نوش او تمام گرفت — ظلم این مور میکند چکنم
چون هلال از جدائیش آن مهر — زار و رنجور میکند چکنم
بوالهوس را ببخش عاشق — شاد و مسرور میکند چکنم
جلوه کن جانم ای بهشتی رو — خواهش حور میکند چکنم
باز من سوی ناکسان بینند — صید عصفور میکند چکنم

دل رود سوی لف او ناصر
سفر دور میکند چکنم

ما نه چون گنگ بسته آوازیم
غنچه خسپان گلشن رازیم

سخن ما زروی آئینه نیست
ما زچشم کسی سخن سازیم

چون نگریم شمع جانسوزیم
چون نسوزیم شعله آوازیم

ناله سنجیم و متصل چون نی
هوش پرواز پرده سازیم

آشنای محیط میگردیم
تن چوکشتی اگر تهی سازیم

سنگ را صورتی ز تیشه دهیم
همچو فرهاد چهره پردازیم

از خموشی بما حصاری هست
ایمن از دست برد غمازیم

توسن آه زیر ران داریم
برق جولان آسمان تازیم

چون بجوشیم بحر زخاریم
چون بنالیم پرده سازیم

از بهار رخش ترانه ماست		عندلیبان باغ اعجازیم	

ناصر از عشق حرف میگوئیم
ما بعلم حدیث ممتازیم

من خویش را بکنج فراغت کشیده‌ام		دست طلب ز دامن جنت کشیده‌ام	
تا ساغری ز بادهٔ وحدت کشیده‌ام		خطی بنقش باطل کثرت کشیده‌ام	
تا دست و تیغ یار بقتلم بلند شد		جان داده‌ام برغبت و منت کشیده‌ام	
چون زلف حلقه در کمر یار گشته است		دستی که من ز دامن کثرت کشیده‌ام	
دست هوس کجا سر دامان من کجا		من رخت خود بملک قناعت کشیده‌ام	
شکر خدا که عیش مدامم نصیب شد		از لعل یار ساغر عشرت کشیده‌ام	
از دولت تصور جانان بخلوتم		گر خویش را بجلوه صحبت کشیده‌ام	
کحل الجواهر است مرا خط سبز یار		این توتیا بچشم بصیرت کشیده‌ام	

از هکذا ریا رغباری که شد بلند
چون سرمه اش بدیده رغبت کشیده ام

از اشک خویش مزرع خود سبز کرده ام
کی منتی ز ابر مروت کشیده ام

از نام دوستی به تنم لرزه می فتد
از دوستان ز بسکه اذیت کشیده ام

در سینه مهر روی ترا جای داده ام
این نقش را بصفحه الفت کشیده ام

چون در ته نشین به ته خم نشسته ام
من خویش را بکنج سلامت کشیده ام

بی اختیار شکوه ترا دوز حرف من
هرچند پیش یار خجالت کشیده ام

آئینه ز زنگ ندیده است هیچگاه
رنجی که من ز گرد کدورت کشیده ام

ناصر بدستیاری دست دعای خلق
من سوی خویش دامن دولت کشیده ام

تا چه شور اشتیاقت زد رقم در نامه ام
سوخت سرتاسر پر و بال کبوتر نامه ام

بسکه باشد سر بسر شور جنون در نامه ام
نیست کم از دامن صحرای محشر نامه ام

غیر الفت نیست مضمون دگر در نامه ام
هست امیدی شود منظور دلبر نامه ام

تا رسد از راه دریا پیش دلبر نامه ام
شد بچون سر شک من شناور نامه ام

دارد از وصف رخت آئینه در بر نامه ام
سیر حسن خویش گر خواهی بمین در نامه ام

یا دا و از بهر دلداری تسکین بس است
گر نهد در رخنهٔ دیوار دلبر نامه ام

چون توانم داشت امید جواب التفات
میکند صد پاره آنشوخ ستمگر نامه ام

جذبهٔ آن مهر عالمتاب آخر کار کرد
ذره آسا میپرد بی بال و بی پر نامه ام

عشق را نازم که با وصف غرور آن نازنین
میگذارد از ره تعظیم بر سر نامه ام

شرح سوز سینهٔ من دیده خاکستر شود
یک نظر افزاید و گر مپسند سمندر نامه ام

بسکه کردم شکوهٔ آن آتشین خو را رقم
زیر خاکستر نهان شد همچو اخگر نامه ام

ای کبوتر جز بدست یار تسلیمش مکن
هست با سر پنجهٔ آنشوخ خوگر نامه ام

بسکه انشا کرد ناصر وصف ریحان خطش
میدهد گر وانمائی بوی عنبر نامه ام

تا که از قید رنگ و بو رستم
شبنم آسا بهر پیوستم

شرم ناید ترا ز وعدهٔ دوش
میروی باز دست بر دستم

وقت نظارهٔ اش چه خواهد شد
منکه از موج بوی گل مستم

تا شود سینهٔ ام تجلی زار
چشم و گوش و لب و دهن بستم

می پر زور عشق نوشیدم
شیشهٔ نام و ننگ بشکستم

میکند هر چه یار میخواهد
در میان من بهانه نستم

گوهر دل نمی فتاد بخاک
زلف او میگرفت گر دستم

عیش روی زمین میسر شد
تا طلسم غرور بشکستم

در تلاش وصال سوختگان
از دل سنگ چون شرر جستم

هست پیدا ز بی نیازی من
از دو عالم علاقه بگسستم

گرچه در بزم خاص راهم نیست
بر سر کوی یار ننشستم

نشود خاک مرده تر دهم
سیل تندم به بحر پیوستم

ناصر از همت علی ولی
کمر سعی بر غزا بستم

باآفتاب نظر باز میشود شبنم
ز بال عشق به پرواز میشود شبنم

فنای یار شدن اوج اعتبار بود
ز آفتاب سرافراز میشود شبنم

ز وصل مهر جهانتاب باز نمیماند
بر نگ و بو چو نظر باز میشود شبنم

کرشمه سازی گل را تو ان تماشا کرد
سحر که آئینه پرداز میشود شبنم

غنیمت است سحر دیده را مدد آنی
ز بال صبح به پرواز میشود شبنم

مگر بشاخ گلی حلیه تو ان بست
باین امید گهرساز میشود شبنم

ز فیض دیده پیدار و پاکی گهرست
بوصل لاله که ممتاز میشود شبنم

سخن بچشم تامل توان تماشا کرد
بگوش گل گهر از میشود شبنم

ترا نه ریز بباغی که کلک ناصر شد
سپند شعله آواز میشود شبنم

شهید حسن تو گشتم بزنگ آل قسم
اسیر خط تو گردیده ام بخال قسم

بهیچ باغ چنین سرو نیست موزونی
فدای قد تو گردم باعتدال قسم

چو غنچه چین بجبین خنده زیر لب دارد
گل جمال شگفته است در جلال قسم

ز رشک چهره زیبای او گل از شبنم
بزیر آب نشیند بانفعال قسم

غنی ز جام جم و سند سلیمانم
بخاک میکده و کاسه سفال قسم

ز پای تا بسرش ناز و عشوه میبارد
بجلوه قد موزون آن نهال قسم

مکن ز مهر بتان سینه را تهی ناصر
ترا به پرتو خورشید پر و ال قسم

گهی از لبش جام گلگون خورم
زخالش گهی حبّه افیون خورم

چو گل جام عشرت ننوشم چرا
چه لازم که چون غنچه من خون خورم

ز لال محبت عجب شربتی است
شوم تشنه چندانکه افزون خورم

جگر تشنهٔ آب تیغ تو ام
نیم سیر گر آب چون خورم

سزاوار باشد ز خون جگر
شرابی که در یاد مجنون خورم

اگر گنج نعمت بود از نصیب
چه ممکن که یک لقمه افزون خورم

چو در کار ها برده ام سبقتی
چرا رشک فرهاد و مجنون خورم

بآهنگ کوک است طنبور من
کجا گوشمالی ز گردون خورم

ازین خوب ناصر چه نعمت بود
که من بوسه زان لعل میگون خورم

شوق میناو بادهٔ دارم
دل و دست گشادهٔ دارم

رفتن راه عشق آسان نیست — از دم تیغ جاده دارم
دل و دین را خدا نگهدارد — کار با ترک زاده دارم
میکنم مشق حرف چون خطی — صفحه روی ساده دارم
کار با سرو سبز پوشی هست — تیغ زهر آب داده دارم
سینه را شسته ام ز نقش نگار — چشم بر روی ساده دارم
درد پیری مرا ملایم کرد — قامت چون کباده دارم
رنگ زردم دهد گواهیها — دل در خون فتاده دارم
در نظر سبز خرد سالی هست — سرو ناز پیاده دارم
من ز کیسوی شیر گیر کسی — بهر گردن قلاده دارم
قلم از عهده بر نمی آید — اشتیاق زیاده دارم
هست حیران حسن و چشم — چشمه ایستاده دارم

رگ جانم بزلف او پیچید
رشته تاب داده دارم

عازم طوف آستان تو ام
چه همایون اراده دارم

سخن او تمام ارشاد است
از لبش استفاده دارم

ناصر از حال من چه میپرسی
دل از دست داده دارم

انچه از شیرین لبی میخواستم
بوسه با مطلبی میخواستم

گرچه هر دیوانه را طفلی بس است
من هجوم مکتبی میخواستم

ماه روئی شب ببالینم رسید
اینچنین من کوکبی میخواستم

از چیار روزانه کی اید بسر
در کنار خود شبی میخواستم

چشم شوخش طایر دلرا گرفت
صید باز اشهبی میخواستم

نشاه می کرد بر گلگون سوار
عرش پیما مرکبی میخواستم

بنده

بندهٔ خود خواند مقدارم فزود
امتیاز منصبی میخواستم

میوهٔ جنت بمن کرد عرض
سیب رنگین غبغبی میخواستم

داد ناصر بوسه بی دشنام تلخ
یار شیرین مشربی میخواستم

داغ عشقم بلاله زار قسم
غرق خونم بنوبهار قسم

جنبش ابروئی شهیدم کرد
بدم تیغ آبدار قسم

درشب هجر سوختم چون شمع
دود آهم بزلف یار قسم

عندلیب حدیقهٔ قدسم
بسرم میخورد هزار قسم

دست او از حنا گلستان است
بسر جلوهٔ بهار قسم

رفت سر رشتهٔ شکیب از دست
بدل و جان بیقرار قسم

چون حنا سوده گشتم از شوق
بکف پای آن نگار قسم

شحنهٔ عشق دردها شده‌ام — بستهای روزگار قسمم
سوختم سوختم ز آتش عشق — بجگرهای داغدار قسمم
بارعونت مراچه کار بود — خاکسارم بانکسار قسمم

ناصرا از حال من چه میپرسی
می پرستم بچشم یار قسم

قد آن نونهال را نازم — پایهٔ اعتدال را نازم
لامکان بزم او تنگ است — شوخی آن غزال را نازم
شست از نامه داغ عصیان را — عرق انفعال را نازم
آتشی زد بجان لاله‌ستان — آن بت چهره آل را نازم
نیست آئینه از وخالی — وسعت آن مثال را نازم
محک نقد عاشقان باشد — آتش آن جلال را نازم

همچو شیرو شکر بهم جوشد — حسن خلق و جمال را نازم
فارغ از باده در خمارم کرد — آب سر دسفال را نازم
ابروی او گره زدل واکرد — ناخن این هلال را نازم
کرد دیوانگی ز غم دورم — عالم پی ملال را نازم
شده دیوانگی ز پند فزون — ناصح و قیل و قال را نازم
سخنش جان تازه می بخشد — اثر این مقال را نازم
دلربا تر بود ز یگدیگر — آن لب و خط و خال را نازم
چار فصل ست از خزان ایمن — بوستان خیال را نازم

ناصر آئینه دار یکدگرند
صاحبان کمال را نازم

روی آن پیچاب را نازم — صفحهٔ آفتاب را نازم

هست خورشید شمسه قصرش
صبح عالیجناب را نازم

عیب پوش سیاهی شب شد
چادر ماهتاب را نازم

هست هر کهنه داغ او مهری
دل گردون مآب را نازم

گفتمش بوسه گیر گفت چه خوش
این سؤال و جواب را نازم

مژه اش صاف از دلم بگذشت
تیر و پیکان و آب را نازم

موج رفتار او ز هوشم برد
نشاه این شراب را نازم

سوخت از داغ دل سپک پهلو
جرأت این کباب را نازم

اشک حسرت نمود شیرین کام
تلخی این گلاب را نازم

صلح را دیر کرد و جنگ شتاب
این درنگ و شتاب را نازم

خار خار هوس پرستان سوخت
برق تند عتاب را نازم

فیض در جوی ذرّه ذرّه رساند
چشمهٔ آفتاب را نازم

شام غم گر کند صباح نشاط
مدد انقلاب را نازم

شده رویوش بحر قطره دل
وسعت این حباب را نازم

خال کنج لبش چه زیبنده است
نقطه انتخاب را نازم

نقش خط بر رخش چه خوب نشست
این خط و این کتاب را نازم

از هوا پاش پاش میگردد
شیشهای حباب را نازم

بند هر تار زلف اوست دلی
شانه مالک رقاب را نازم

ناصر این نغمه غزل که گفت اسیر
سایه آفتاب را نازم

من که رنگ پریده دارم
دل در خون طپیده دارم

دل آتش رسیده دارم
لاله داغ دیده دارم

ناله ام درد خیز چون نبود
جگر غم گزیده دارم

نگهم می‌فتد بما هیت دیدهٔ کار دیدهٔ دارم
از حیا بوسه نچیدم من لب حسرت گزیدهٔ دارم
تیر مژگان او گذشت از دل شوخ ابرو کشیدهٔ دارم
نیست در سینه خار خار هوس دلکآرمیدهٔ دارم

ناصر از حال من چه میپرسی
جگر غم گزیدهٔ دارم

من که از دیدهٔ تر ابر بهاری دارم پر ز گلهای طرب جیب و کناری دارم
چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من دل خون گشتهٔ از دست نگاری دارم
ناوک غمزهٔ او میگذرد از سندان بعجب سخت کمانی ستمکاری دارم
هست امید که قرب گهری دست دهد منکه چون رشتهٔ تن زار و نزاری دارم
گشت فوارهٔ خون گر مژهٔ من چه عجب خارخاری بدل از لاله عذاری دارم

هر دل خالم کجا واقف اسرار من است
جگری سوخته داند که شراری دارم

سر زند هر نفس از سینهٔ من مهر دگر
در دل از گرمی حسن که شراری دارم

و له ایضاً

ما باده را ز ساغر وحدت چشیده ایم
خود را برون ز عالم کثرت کشیده ایم

صد آفرین بدیدهٔ مشکل پسند ما
از گلرخان شهر ترا برگزیده ایم

در تنگنای شهپر جولان کند جنون
چون گرد باد سر به بیابان کشیده ایم

در دادن شراب بما صرفه میکند
روزی ز جوش نشاهٔ لب او گزیده ایم

از داغ سینه مهر درخشان نموده ایم
هر گاه همچو صبح گریبان دریده ایم

در عاشقی زیاده برین چیست امتیاز
ما دست را چو شانه بزلفش کشیده ایم

هرگز نیاز مند کبوتر نمیشویم
مانند گوی بال و پرنگ پریده ایم

مانند باده نشاهٔ سرشار داده است
هر گاه حرف تلخ ز لعلش شنیده ایم

داریم بر گرشمهٔ حسن تبان نظر
ما خال و خط و ابرو و مژگان ندیده‌ایم

از خار خار عشق دل هر که فارغ است
دست طلب ز دامن او در کشیده‌ایم

ما را براه و راهنما نیست التفات
مستیم و در تلاش تو هر سو دویده‌ایم

گر دون کشید هر که بجائی نمیرسد
ما از ره نیاز بمنزل رسیده‌ایم

تا گشته است مالب لعل تو آشنا
از رشک جام مالب حسرت گزیده‌ایم

ما بسته‌ایم رشتهٔ جان از لف او
چون عنکبوت تا نه هر جا تنیده‌ایم

از حسن و خلق و وسعت مشرب چو بوی گل
در گلشن نگشن دلها دویده‌ایم

هرگز تسلی جگر تشنه را نشد
هر چند ما عقیق لب او مکیده‌ایم

ناصر ز آفتاب قیامت ترس نیست
ما در پناه سایهٔ زلفی رسیده‌ایم

ز دل فکر ثمر چون سر و کرپرون نمیکردم
درین گلزار هرگز خویش را موزون نمیکردم

نمی‌آید بکار آئینه پیدست پریروئی
چه میکردم اگر دلرا با وقتون نمیکردم

چسان دامان باغ وصل او در دست می‌آمد
اگر از خار خار عشق دلرا خون نمیکردم

چسان پیرون چو صبح از جیب خود خورشید میدادم
بهرش ذره خود را اگر افزون نمیکردم

چرا زخم نمایان بر جگر چون خامه میخوردم
اگر مشق خیال آن قد موزون نمیکردم

صائب

ز اصل کار واقف گر زاول میشدم صائب
ز بازار آشنای شکوه گردون نمیکردم

من آن صیدم که سر از دام پیرون کنم
از آزو دارم که دست و تیغ او گلگون کنم

شهر میکرد و بیابان از هجوم کودکان
گر من دیوانه جا در گوشه‌ها مون کنم

گوی را چوگان بهر راهی که خواهد میبرد
چون ز بازار آشنای شکوه گردون کنم

آنکه شمع حسن لیلی از فروغش روشن است
میسزد در عشق او گر خویش را مجنون کنم

تنگنای شهر بر دیوانه تنگی میکند
به که خود را کرد باد دامن ها مون کنم

نی بزاری نی بزور و نی بزر آید بدست
چیست تدبیری که آن مغرور را ممنون کنم

قطره را آغوش دریا بحر بی پایان کند
میسر دگر خویش را از مهر او افزون کنم

کوه و صحرا از فغان من بفریاد آمده است
میتوانم طعنه بر فرهاد و بر مجنون کنم

حسن شورانگیز او آئینه را دیوانه کرد
جای آن دارد که خود را واله و مفتون کنم

ساغر خورشید از زرش مغز گشته است
بهتر آن باشد که نم از جام خود پیرون کنم

من بفکر شعر ناصر زینهت اقدام
تا بفکر قامت او مصرعی موزون کنم

من زراه نیاز می آیم
از برای نماز می آیم

از برای شنیدن قرآن
بکمال نیاز می آیم

میشود شمع روشن از آهم
همه سوز و گداز می آیم

گفتمش آمدن مبارک باد
گفت عاشق نواز می آیم

عرق افشان زروی چون خورشید — من زراه دراز مے آیم

فوج عشق است درجلو ناصر — بعجب امتیاز می آیم

گشود و چشم بهر دیدنش برآسمان انجم — شد از شوق نثار مقدمش گوهرفشان انجم

نخورشیدم که سازم در عروج خود نهان انجم — که دانم زیب دولت همچو مه برآسمان انجم

نمیگیرد قراری کاروان در کاروان انجم — ندانم در تلاش کیست روز و شب نهان انجم

چرا میداشت داغ حسرتی برآسمان انجم — اگر میبود چون چشم ترم گوهرفشان انجم

بیکجا بودن یاران ملالت بار می آرد — ز یکدیگر جدا باشند زان برآسمان انجم

نمی زید بعاشق صرفه از نقد جان و دل — لآلی میفشاند بر سر او رایگان انجم

زداغ روشن عشقش دلم نوری دگر دارد — بجای اشک میریزد ز چشمم رایگان انجم

چو جولان میکند جای عرق خورشید میریزد — گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم

زحال کوشهٔ چشمش بعاشق هست امیدی
بحال تیره بختان میشود گر مهربان انجم

تو هم ساقی بدور جام صهبا رغبتی فرما
که ساغر میکند در پردهٔ شب پاسبان انجم

جمالش دیدم و از گریهای زار وا ماندم
که چون خورشید آرد سر برون گر دد نهان انجم

خدنگ فتنها گر سر دهد جای عجب نبود
بدست خویشتن از ماه نو دارد کمان انجم

بود در پردهٔ ظلمت ظهوری نور را ناصر
که در تاریکی شبها نماند بیگمان انجم

تا قوتی ز همت حیدر گرفته ایم
ما خویش را برابر لشکر گرفته ایم

از خون گرم تاک نه ساغر گرفته ایم
جامی ز دست ساقی کوثر گرفته ایم

تا داغ آتشین تو بر سر گرفته ایم
خود را بآفتاب برابر گرفته ایم

جا داده ایم بر سر و بر چشم خویشتن
تا نامه را ببال کبوتر گرفته ایم

تا چشم وا بجانب دنیا نموده ایم
در هر نگاه عبرت دیگر گرفته ایم

هرگز نگه بملک سلیمان نمیکنیم
خود را ز مور گرچه فرومتر گرفته ایم

از شوق قد آن بت طناز بوده است
هر سرو را بباغ که در بر گرفته ایم

رنج خمار از سر ما دور گشته است
از گردش نگاه که ساغر گرفته ایم

تا بوسه بآن لب شاداب داده ایم
ذوق دگر ز چشمهٔ کوثر گرفته ایم

خود را ببال ضعف بگویش رسانده ایم
از آه سرد قوت شهپر گرفته ایم

امشب که دست داد بباد وصال دولت
از شوق زلف یار مکرر گرفته ایم

ناصر هزار شکر نه لغزید پای ما
ما راه مستقیم پیمبر گرفته ایم

دل طلبکار تست میدانم
جان هوادار تست میدانم

نشیمنم ز بیقراری دل
در جگرخار تست میدانم

آنکه درمان دردها باشد
چشم بیمار تست میدانم

صبح وشامی که در نظر دارم — زلف و رخسار تست میدانم

خانهٔ دل زپای افکنده است — موج رفتار تست میدانم

روشنی بخش این شبستانها — شمع رخسار تست میدانم

گاه بتخانه گه حرم سازی — اینهمه کار تست میدانم

قبض و بسطی که میشود عارض — کم و بسیار تست میدانم

رشتهٔ جان عالم و آدم — تار زنار تست میدانم

آنچه آئینه را مکدر کرد — خط زنگار تست میدانم

جوهر آئینه شود مژه ات — سینه افگار تست میدانم

دلربائیده تر ز مژگان هم — خار دیوار تست میدانم

شمع فانوس نه فلک ناصر
دل بیدار تست میدانم

دل من یار تست میدانم
آنچه اسرار تست میدانم

آنکه خورشید قطره شبنم اوست
گل رخسار تست میدانم

بستن عهد و رود بشکستن
طور و اطوار تست میدانم

آنکه خون شکار او شفق است
چشم خونخوار تست میدانم

همچو آئینه چشم حیرانم
محو دیدار تست میدانم

آنکه در نطق آمده است جهان
حسن گفتار تست میدانم

چهره صاف روشنی بخش است
صبح انوار تست میدانم

آنکه عالم تمام چون دو اوست
چشم هشیار تست میدانم

مرکز دوربایی نه پرکار
خال رخسار تست میدانم

آنکه پیچیده است بر بسرم
زلف چون مار تست میدانم

واقف از حال مور در شب تار
چشم بیدار تست میدانم

بر کجا یوسفی سمن بوئی — گل بازار تست میدانم
هست مضمون دل در و پیچان — زلف طوماریست میدانم
دلربا ترزبوی عنبر و مشک — حسن اطوار تست میدانم

انکه دل برد از برناصر
چشم پرکار تست میدانم

زشوق روی که آئینه شد سراپا چشم — بانتظار که برگس نمود پیدا چشم
باآفتاب تو هر ذره در نظر بازیست — چمن گشاده رشبنم باین تماشا چشم
کسی که ساغر سرشار چشم یار کشید — دگر کجا فکند سوی جام صهبا چشم
زهر ستاره فلک دیده بر زخش وا کرد — زهر حباب مهیا نمود دریا چشم
بیک نگاه قرار و شکیب از دل رفت — بعشق روی تو گردید کار فرما چشم
ندانم این چه غزالیست بهر تسخیرش — زداهها شده دامان کوه و صحرا چشم

کجا بجانب گلزار میکنی نگهی
باشتاب چو شبنم کنی تو گر واپس

بشوق دیدن روی تو چون نی نرگس
ز بند بند نمودیم ما مهیا چشم

از آن بعینک شبنم ترا به پند گل
که خوب خال و خطت را کند تماشا چشم

بلند مرتبه بازی که صید او عنقاست
گشاده است کجا سوی دین و دنیا چشم

بسوی طوبی جنت میکند نگهی
گشاده هر که بآن سرو گلشن آرا چشم

صبا
تو خال و خط نگر یی حسن یار را آنجا
باصل شی نگرد هر کراست پینا چشم

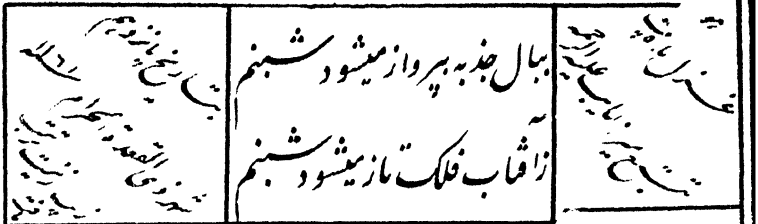
دل من صاحب حالیست که من میدانم
مست از جام وصالیست که من میدانم

از گل گوشهٔ دستار نجود میریزد
قد او تازه نهالیست که من میدانم

قیمت آب بقا خضر نکو میداند
آبرو آب زلالیست که من میدانم

رنگ گردانی او بسکه مکرر دیدم
چرخ فانوس خیالیست که من میدانم

در نظر بستن و واکردنی از پیش گذشت	روز و شب خواب و خیالیست که من میدانم
هر چه در چشم تو آید بتجارت منگر	در پس پرده مثالیست که من میدانم
خواهش بوسهٔ لعل لب او دارد دل	طالب امر محالیست که من میدانم
گره زلف ترا قدر ندانند همه کس	ناف مشکین غزالیست که من میدانم
حسن در پرده چو گل رنجت چه خونها بر خاک	در جمال تو جلالیست که من میدانم
سایه کرد اند خط چیست بگرد رخ او	مهر او وقت زوالیست که من میدانم
سایهٔ آن بسرم چتر سلیمان باشد	زلف او بال همائیست که من میدانم
رتبهٔ شاه و گدا در نظرم یکسانست	عشق را جاه و جلالیست که من میدانم
خال شبرنگ که جا در خم ابرو دارد	زیر محراب هلالیست که من میدانم
دل من کرد زبون نفس قوی بازو را	این همان رستم زالیست که من میدانم
بر مه عید نگاه همه باشد ناظر	ابروی یار هلالیست که من میدانم



ببال جذبه بپرواز میشود شبنم
ز آفتاب فلک تاز میشود شبنم

ز صاف طینتی و پاکگهر باشد
بروی گل که نظرباز میشود شبنم

دلی که آب شد از عشق بی بها دارد
بیک گداز گهرساز میشود شبنم

عرق ز چهرهٔ او آب و رنگ پیدا کرد
بپین ز گل بچه انداز میشود شبنم

کسیکه شیشه دل افتاد پر تنک ظرف است
بان آئینه غماز میشود شبنم

دگر بجانب خورشید رو نمی آرد
بچهرهٔ تو که ممتاز میشود شبنم

من که خاک چمنها تمام رنگین است
ز تیغ مهر که سرباز میشود شبنم

ز قطرهٔ اشکی تو هم بدامن پاک
بگوش گل گهر راز میشود شبنم

دلی که حسن تو آید برون ز پردهٔ شرم
کجا بمهر نظرباز میشود شبنم

ز قرب خار فقد رخنه در دل گهرش
بوصل گل عرق ناز میشود شبنم

طپیدن دل ناصر زیر تو رخ اوست
در آفتاب بپرواز میشود شبنم

بر شمعش که ما این پر فشانی کرده ایم
از نگاهی خیر و چشمان پاسبانی کرده ایم

ما که دور بهار چشم آسمانی کرده ایم
احتیاطی از بلای ناگهانی کرده ایم

از مدام عیش گاهی ساغرت خالی مباد
با لب لعل تو عیش جاودانی کرده ایم

دودمان سرمه و ما خاکساران و اصداست
بارها با چشم جانان همزبانی کرده ایم

در دل خون گشته پیکان ترا جا داده ایم
میهمانرا قطره خونی میهمانی کرده ایم

هیچکس چون ما نمیفهمد زبان غنچه را
حرفها با لعل او از بی زبانی کرده ایم

پون نمیخیزد بجانب جنت قدم پیرون نهیم
مدتی در گوشه دل کامرانی کرده ایم

تا مگر خندد بروی ما چو گل بی اختیار
چهره خود را ازین رو زعفرانی کرده ایم

عمر زلف یار یارب تا ابد باشد دراز
مدتی در سایه او زندگانی کرده ایم

چون غبار ما نکرد دفتر دل عمر ها ست
مهر داغ عشق او را پاسبانی کرده ایم

چون نگردد شمسهٔ زرین ایوان کرم
از کف جودی که ناصر زرفشانی کرده ایم

برای خاطر آن گلعذار میشنوم
هزار طعنه گراز نیش خار میشنوم

پراست طوطی شکر شکن درین گلشن
ز برگ برگ من آواز یار میشنوم

ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی
ز حرف یار پیام بهار میشنوم

بود ز خط سیه کار چهرهٔ دلدار
شکایتی که من از روزگار میشنوم

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که درین روزگار میشنوم

کلام حضرت صائب بگوش جان ناصر
از آنکه پند بود دبار بار میشنوم

قطرهٔ اشکم ز چشم اعتبار افتاده ام
همچو گوهر در یتیمی خاکسار افتاده ام

پرشکن مانند مکتوبست سرتا پای من
تا بفکر پیچ و تاب زلف یار افتاده ام

خرمن افلاک را از ناله واسوختم
شعله بر قرص مجان مهر زار افتاده ام

موج آفت ناخدای کشتی طوفانی است
تا شکستم خویشتن را بر کنار افتاده ام

غیر تشویش والم طرفی نبندد خاطرم
تا بفکر کار و بار روزگار افتاده ام

طوق قمری کشته از شوق خرام سرو او
مدتی شد من براه انتظار افتاده ام

صبر و آسایش نمیگردد بگرد خاطرم
دانه شوخ سپندم بیقرار افتاده ام

عمر باشد من باین امید گردیده غبار
تا بدامانش رسم در رهگذار افتاده ام

دیدن روی نکویت باغ و بستان نیست
تا تو رفتی از نظر دور از بهار افتاده ام

از آتش سودای عشق آتشین روی کسی
لاله آسا در گلستان داغدار افتاده ام

نغمه پردازند مرغان چمن پیش گل
بیرخت من در گلستان شرمسار افتاده ام

پیش من فرقی نباشد در بهار و در خزان
چون گل پژمرده از شاخسار افتاده ام

مطلع من ناصر بهر کس سازگاری میکنند
همچو آب زندگانی خوشگوار افتاده ام

در زمین پاک دلها تخم الفت کاشتیم
حاصل کونین را از خرمنش برداشتیم

هیچ موجودی ندارد پی بوجود او اثر
برغلط بودیم ما خود را که می پنداشتیم

بوسه بی ابرام گاهی هم لب او داده است
ما خیالی در دل دیوانه خود داشتیم

ایضاً

از تواضعهای رسمی گر خبر میداشتیم
از تکلف پیشگان صد بهره برمیداشتیم

بازبان آتشین در گریه ها میگفت شمع
در شبی خوردیم پیش پا که سر افراختیم

بی تامل از صفای دل ز حرفش میچکید
در ضمیر خویشتن چیزی که می انگاشتیم

غزل ۱۲ بیت طرحی شب جمعه دهم شهر شوال سنه ۱۶۱ بسواری فیل

ایضاً

آسمان شکوه بعد مراجعت از بخارا در اثناء راه تجربه بیسامد زینت یافت

من که از زلف یار میگویم
سخن تا بدار میگویم

سینه داغدار سودا را — چمن لاله زار میگویم
بسکه دندان او صفا دارد — گوهر آبدار میگویم
ای شکاری بیا بجانب من — خبری از شکار میگویم
لعل نوشین آن پریرو را — باده بی خمار میگویم
صبح باد صبا بگوشم گفت — مژدهٔ وصل یار میگویم
عاشق گل اگر هزار بود — عاشقت صد هزار میگویم
رنگ آئینه را خراب کند — این سخن آشکار میگویم
کار واماندها بجهد برآر — میشوی کامگار میگویم
راستی موجب رضای خداست — راستی کن شعار میگویم
شارع شرع اختیار بکن — بتوای شهسوار میگویم
زود کن چون سحاب دریا دل — تا شوی نامدار میگویم

تا که دست تصرفی داری — کار مردم برآر میگویم
تا چو انگور میدهد پرورن — دل خود را فشار میگویم
میکنی آنچه گر نمایندت — میشوی شرمسار میگویم
پنجه دی طرفه عالمی دارد — خویش را واگذار میگویم

طبع رنگین پسان ناصر را
آفرین صد هزار میگویم

نگه او بلاست میگویم — ناوک پنجه است میگویم
دل اسیر هواست میگویم — بهوس مبتلاست میگویم
دست و تیغ تو چون بلند شود — صرفه جان کراست میگویم
طاق ابروی تست قبله ما — این سخن بی ریاست میگویم
نگه آشنا بجانب ما — چه قدر خوشنماست میگویم

سینه را که داغها دارد — مخزن دردهاست میگویم

بوسه زان لب مسیحادم — دردما را دواست میگویم

هر غباری که خیزد از ره او — دیده را توتیاست میگویم

از کدورت دلی که پاک بود — آشنای صفاست میگویم

بتکلف عبادتی که کنی — بی تکلف ریاست میگویم

راحت بی زوال گر خواهی — در مقام رضاست میگویم

این هوا راست اعتدال بهشت — باده نوشی رواست میگویم

دست ناصر اگرچه در کار است
دل او با خداست میگویم

جگرم ز شکوه خون شد سر حرف باز کردم — سر زلف او گرفتم گله را دراز کردم

چکنم خوش مستی سر حرف باز کردم — که بدور جام چشمش دل و دین نیاز کردم

زخم

زحرم مگو تو زاهد که مراست قبله دیگر
بخیال ابروی او همه شب نماز کردم

چو نواخت چنگ مطرب ترانه حجازی
بنوای عشقبازی دل را بساز کردم

سر لطف شاه دارد نبواخت از نگاهی
بکمال سرفرازی سر خود فراز کردم

بمیان نخته سنجان سخنی ز هر طرف بود
من بنده حرف خود را ز لب تو باز کردم

چو دلم ز سیر چشمی ز جهان فشاند دامن
خس و خاک راه غربت بدو چشم باز کردم

چو رسید مست ساقی ببرش کشید ناصر
سر زلف او گرفته گله را دراز کردم

غنچه سان تا بچمن سر بگریبان کردیم
از خیال رخ او سیر گلستان کردیم

بسکه بخت جگر از دیده فشاندیم بخاک
ریگ کهسار خون لعل بدخشان کردیم

گوشه فقر و فنا را ز سر جای دگر
سیر عشرتکده گبر و مسلمان کردیم

درد را درد دوا آمده در راه طلب
ذوقها از خلش خار مغیلان کردیم

طبع ما ملک سلیمان بگدائی نبخشد
که ز دل پیروی صف دوران کردیم

گره دل نگشاید مگر از آه رسا
این سخن گوش ز دار نعره مستان کردیم

جذبه یاس چو کردید رسا مطلب شد
نقد امید بکف از ره حرمان کردیم

جای ما در صف عشاق بود روز نخست
این گدائی ز در شاه خراسان کردیم

کشت ما سبز شد از اشک ندامت ناصر
خنده زانرو بگهر ریزی باران کردیم

تا شیوه جادو سخنی یاد گرفتیم
از چشم سخن ساز تو امداد گرفتیم

در دشت جنون ناقه او تا نظر افتاد
مانند جرس شیوه فریاد گرفتیم

امروز چو ما کو بکن غم ثوان یافت
ما پنجه ز سر پنجه فرهاد گرفتیم

در مشرب ما کفر شمارند طلب را
ناخواسته چیزی که خدا داد گرفتیم

بر پرده دل صورت نیرنگی عشق است
نقشی که ز نقاش ازل یاد گرفتیم

کردیم

کردیم فراموش پیک جرعه شرابی
از پیر خرد آنچه که ارشاد گرفتیم

هر جاکه بود دام بسویش بشتابیم
این جذبه ز جذب دل صیاد گرفتیم

ناصر چه غم از شوخی سیلاب سبکخیز
ما خانه خود را که ز بنیاد گرفتیم

جهان بسوزم و از هفت فاش کنم
اگر ز سوز درون آه جان خراش کنم

بکار و بار دلم خنده بیتوان کردن
خراب غم شوم و فکر انتعاش کنم

رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست
شناعت است که من شکوه معاش کنم

همای همت من عرش آشیانه بود
چگونه کلبه درین خاکدان تلاش کنم

ز شوق آنکه ببر گیرم آن سمنبر را
لباس خویش ز گلبرگ خوش قماش کنم

مرا که روی دل از غیر تافتن هنر است
چگونه رو بسوی نقش بت تراش کنم

اجل اگرچه مدارا نمیکند ناصر
علاج کار خود از آه جان خراش کنم

تا که من دست ارادت بر در حیدر زدم
هر گل مقصد که باشد چیده و بر سر زدم

رفتنم افزون بود در ملک عشق از کوهکن
او اگر بر پای زد من تیشه را بر سر زدم

فوج غم میخواست تا آرد شبیخون بر سرم
من تن تنها همت بر سر لشکر زدم

از شکوه نعره مردانه دلهای شب
آسمانها را ز یکدیگر بیکدیگر زدم

خون بجای شیر از پس ما در ایام داد
غنچه پیکان ز باغ دامن بر زدم

من ازین بستانسرا چون لاله دلسوخته
داغهای سوز عشقش چیده بر پیکر زدم

در رهاوی هیچ اسبابی نمیباید مرا
زاد راهش خوشه دل بود من بر زدم

تیر آهی از نگاهی در دلم پیوسته بود
یاد مژگان تو آمد مو بمو نشتر زدم

در کش صادق غلام شاه مردان گشته ام
صاف می نوشم که ناصر غوطه در کوثر زدم

تا با قلیم قناعت علم افراشته‌ام
لشکر حرص و هوا را زده برداشته‌ام

صد جفا بینم و راضی برضایش گشتم
چه قدر پاس وفاداری او داشته‌ام

کرده‌ام قطع تعلق ز خود و بیگانه
گام اول بره عشق چه بگذاشته‌ام

نشأه طرفه از بادهٔ وحدت دیدم
یک قدح خورده و چشم از همه برداشته‌ام

میدهد لالهٔ دلسوخته از کوه وفا
دانهٔ اشک که در دشت جنون کاشته‌ام

هر که از خود گذرد وصل میسر گردد
خویش را حیف که بیگانه نپنداشته‌ام

طرفه سودازدهٔ حسن تبانم ناصر
دود آه دل خود زلف برانگاشته‌ام

ز آتش عشق تو دلرا رشک مجمر میکنم
قطرهای اشک را از سوز اخگر میکنم

آنچنان رنجیده‌ام از صورت ابنای دهر
سایهٔ خود را خیال روز محشر میکنم

سینه را از سوز عشقش کرده‌ام آتشکده
آه سوزان جگر را دود مجمر میکنم

گرچه خونها خورده ام از بخش آل حسین
ناله واحسرتا از درد اصغر میکنم

نام مرادیها مرا دم بسکه ناصر گشته است
خاک ناکامی بفرق و چشم اختر میکنم

بسکه سرو قامتش را از دل و جان بنده ام
همچو قمری طوق در گردن بشوق افکنده ام

اختلاط طرفه دارم با دل من دامن
زخم دل گریان مدام و من لب پرخنده ام

خاتم جم را چه نسبت با نگینم میدهی
نقش مهر یار را بر لوح دل من کنده ام

از بقای او فنا کردم وجود خویش را
گر زمین و آسمان یکجا شود پاینده ام

هر سر مویم بدامی مبتلا گردیده است
تا که خود را در خم زلف کجش افکنده ام

گر خطائی شد بخش ای پادشاه جرم پوش
بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام

منفعل هر دم کند یاد قباحتهای ما
گرچه او بخشیده ناصر من ز خود شرمنده ام

ز وصلش تا که چرخ ناتوان من گردد مهجورم
شکسته خاطرم در دم سرشکم زار و رنجورم

بدل جا داده دام تا مهر آن خورشید سیما را
چراغ محفل افروزم سراپا شعله نورم

ببزم عشق او کارم بود سوز و گداز از بس
تجلی شمع جان سوزم سرشکم شعله طورم

وصال من با و آئینه و عکس است پیدائی
بدل پیوسته ام آما بدیدنها ازو دورم

بیا دیدم وخط و عارض و آن تیغ ابروش
نگاهم بوی مشکم لاله زارم زخم ناسورم

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم
تو گر از من مغروری من از عشق تو مغرورم

ز بس دارم هجوم غم درین فصل بهار افزا
نشاط از آسمان میبارد و از خرمی دورم

گشاد خاطرم از مطرب و میخانه کی گردد
بیاد نرگس خمار مدهوش تو مخمورم

چه خوش فرمود ناصر حضرت نواب اصفهان
چه میپرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم

بگذار تو پای خویش بر در
عمریست که سر بر آستانم

من قصهٔ حال خویشتن را — گویم تو بپیش کس نخوانم
جز عشق تو نیست محرم آن — سوزی که بود بدل نهانم
انکار ز عشق من کند یار — تا بنگرد آتش عیانم
چون آینه بر صفای رویت — حیران شده ام ز خود ندانم
در حلقهٔ زلف تو اسیرم — دست از تو بکشتم نمیتوانم
دور است غبار جلوهٔ تو — هر چند که اسب میدوانم
در خانهٔ لطف خود بدهرا — یکچند مرا که میهمانم
دیوانه شدم بچشم مستت — آشفتهٔ فتنهٔ جهانم
تا صید نمودهٔ تو دل را — در حلقهٔ زلف درامانم
زلفت زد و سور سید بر سر — حیران شده ام که در میانم
کشتی و مسیح شد لب تو — بخشید حیات جاودانم

ولہ ایضاً

بشوق پرتو حسنش زنسر دل میزند جوشم
پری از قطره های اشک می آید در آغوشم

شود موی دماغم موج بوی باده گلگون
زبس از نشاء چشم سیه مست تو مدهوشم

ببال شهپر قمری دلم پرواز ها دارد
ز شوق جلوه رنگین آن سرو قبا پوشم

میان نکته سنجان جهان در کشور معنی
منم آن مصرع برجسته کز خاطر فراموشم

بیا پروانه آتش بجان امشب تماشا کن
تجلی جلوه فرمایی شود آن شمع گل پوشم

ولہ ایضاً

با گلخنم چکار ز گلزار فارغم
از فیض بخودی ز گل و خار فارغم

وارسته ام ز قید تعین بیمن عشق
از رند و مست و زاهد و هشیار فارغم

خود را بزیر سایه زلفش رسانده ام
اقبال من رساست ز ادبار فارغم

وصل نگار عشرت جاوید داده است
از جورهای چرخ ستمکار فارغم

پای طلب بدامن حرمان کشیدهام
دست طمع بریدم و از کار فارغم

از ننگ و نام شهرت دنیا کنارهام
پنهان ز چشم مردم و از عار فارغم

خار رهم بوادی سودا که میشود
من عاشقم ز طعنهٔ اغیار فارغم

زولیده موی در سر و عریان تنی قباست
آزادهام ز جبه و دستار فارغم

در گوشه نشستهام و عیش میکنم
از باغ و دشت و دامن کهسار فارغم

سودای عشق میخرم از عالم دگر
از شهر مینیازم و از بازار فارغم

ناصر کجاست سرو بآزادگی چو من
از برگهای گذشته و از بار فارغم

عقل ندانم که چیست هوش ندانم کدام
از می پرزور عشق مست شدم والسلام

گبر و مسلمان نیم دیر و حرم چون روم
عاشق زلف و رخش صبح ندانند شام

تاب و توانم برفت صبر و شکیبم نماند
در ره سودای تو ای بت رعنا خرام

زلف مسلسل گشا شورش جانم ببین
تاب کمر را بده کار مرا کن تمام

با که بگویم مرا رحم ندارد کسی
آتش پرزور غم سوخته مغز عظام

شاه عدالت شعار آصف وقت خود است
ناظم دین و دول سید عالی مقام

بنده ز جان و دلم حکم خداوند را
ار بکند خوار و زار ور بکند احترام

نیست سکون و قرار در دل بیچاره ام
شوق سفر از کجا میل کجا با مقام

گرچه ز کردار خویش خسته و شرمنده ام
بر کرم کردگار هست مرا اعتصام

ناصر بیچاره را اینهمه آزار چیست
ظلم نشد بنده شدای مه گردون غلام

پنجره امین نشین رفته گویا دشمنم
گر فلک دستی بمن بخشید بر سر میزنم

در غم هجران دو چشم کور شد یعقوب وار
ای خوشا وقتی که آید بوی ازان پیراهنم

ای خوشا وقتم که از شوق قدت در باغ دل
نخل الفت می نشانم بیخ کلفت میکنم

باسر کوی حریمش چون نسازد جان و دل
گشته‌ام تا گرد او غم نیست در پیرانهم

تا تو رفتی آب و تاب رنگ و نور چشم رفت
زود ای گل آخر ان گردید پیچو گلشنم

یارب آن رعنا خرام من نمیدانم کجاست
کی شود آنروز من سر را بپایش افکنم

اندکی رحمی نمی آید ترا ای سنگدل
گرچه من در پیش تو سر را بنجر را میزنم

میبرم در خاک با خود پر بعید از الفت است
تا نفس باقی بود مهر تو باشد در دلم

شعله آواز بلبل کرد جانم را کباب
از فراق تو گلی گر دید گلشن گلخنم

در چمن چون غنچه بر لب مهر خاموشی زدم
گرچه من ناصر ز سر تا پا زبان چون سوسنم

دوش از یاد نگاهش نشاه در سر داشتم
در خیال خط او ریحان به بستر داشتم

من نمیگویم که ترک کل نمودم در جهان
آنچه از دستم رها شد دل از آن برداشتم

گردش طرح فلک در قبضه تقدیر اوست
شکوه بیجا ز گردش های اختر داشتم

در قمار عشقبازی من ز دست پیچ دی
باختم در داو اول هر چه در سر داشتم

مرغ دل از وحشت بسیار خود رامم نشد
گرچه او را هر نفس من در تپه پر داشتم

تا رسد بوئی ز درد عشق آن بیباک را
مجمر دلرا از آن من پر ز اخگر داشتم

تا که کردم ترک دنیا رفت علتها ز من
درد سر ناصر زبار افسر زر داشتم

مایک گل نشاط ز گلشن نچیده ایم
دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم

از پنجهٔ اجل نه هراسیم هیچگه
ما ناف خود بتیغ شهادت بریده ایم

ما پای بند کوچه و بازار نیستیم
همراه طفل اشک بصحرا دویده ایم

ما کاروان لفظ بدونیک نیستیم
از نقد فکر یوسف معنی خریده ایم

امروز چنگ ما بگریبان بخنگ نیست
چون گل هزار جیب و گریبان دریده ایم

ما دیده ایم وحشت چشم سیاه او
از خویشتن چو آهوی وحشی رمیده ایم

گفتست حرف مطلب دنیا به پیش ما
ما پای خود بوادی حرمان کشیده ایم

ای کاش بود گوش کران در نصیب ما
از ناکسان هر آنچه نباید شنیده ایم

گر پای شد ز کار چه نقصان براه شوق
هر دم زبال آبکوبش پریده ایم

ناصر خمار راه ندارد ببزم ما
جام لبالب از می وحدت چشیده ایم

ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتیم
یعنی که کار خویش بحرمان گذاشتیم

در سر هوای سیر بهاران نمانده است
ما پای خود بخانه زندان گذاشتیم

در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک
اسباب خانه جمله بطوفان گذاشتیم

از فیض عشق عالم دل زیر حکم ماست
موریم حرص ملک سلیمان گذاشتیم

دیدیم حاصل دو جهان را که هیچ نیست
روی طلب بوادی حرمان گذاشتیم

تخم است بسکه نعمت خوان جهان تمام
از بهر کام شور نخیلان گذاشتیم

ناصر بملک بخودی از خویش رفته‌ایم
سرگشتگی بگردن دوران گذاشتیم

نازکسان ز فیض قناعت نمیکشیم
بار جهان ز بهر فراغت نمیکشیم

چون بوی گل ز خویش برآییم هر نفس
در راه او ز جسم خجالت نمیکشیم

دست طلب ز دامن احسان بدیده‌ایم
از هیچکس خجالت منت نمیکشیم

باشد نماز و روزهٔ ما از برای حق
چون زاهدان خشک ریاضت نمیکشیم

تا چند جور میکنی ای بیوفا که ما
از دامن تو دست ارادت نمیکشیم

بر ما فرست آنچه که فرمودهٔ تو خود
کی گفته‌ایم بار امانت نمیکشیم

روی کسی بمطلب خواهش ندیده‌ایم
از مردمان دیده خجالت نمیکشیم

مکتوب سر بهر تحمل دهان ماست
تیغ زبان برای شکایت نمیکشیم

ناصر نظر بساده دلیهای ما مکن
بد کرده‌ایم و هیچ خجالت نمیکشیم

گوهر دلرا بتار آشنائی بسته‌ایم
رشتهٔ جانرا ببند پیوفائی بسته‌ایم

بار سنگین جهان انداختیم از دوش خود
گردن خود را بزنجیر رهائی بسته‌ایم

در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز
تهمت بیهوده بر جور جدائی بسته‌ایم

میدهم تعلیم آه و ناله بلبل را بباغ
نسبتی عمدا بخویش از بینوائی بسته‌ایم

برق چالاکست ناصر ملک بال جبرئیل
آه را دود چراغ از نارسائی بسته‌ایم

هر آئینه از عکس یاری ندارم
ز کس در دل خود غباری ندارم

قبا پاره کردم گریبان دریدم
دگر فکر جیب و کناری ندارم

کنم جان و دلرا فدای تو جانان
برای تو زین به کناری ندارم

ز بس موج غم در میانم گرفته
چو گرداب هرگز قراری ندارم

چه خواهد گرفت این فلک دیگر از من
سبکسارم و برگ و باری ندارم

بجورم براند کند هر چه خواهد
بجز کوی او رهگذاری ندارم

زبخت سیه تا کجا شکوه ناصر
دریغا که یک غمگساری ندارم

تا چند از جفای فلک شکوه سر کنم
بهتر همین ز خود گذرم ترک سر کنم

ای دوستان ملامت من اینقدر چرا
میخواهم از دیار شما سر بدر کنم

منت ز آب خضر برامش نمیکشم
دامان خویش از مدد گریه تر کنم

من نخل شعله ام شررم هست برگ و بار
از دست برد باد خزان کی حذر کنم

از بار ضعف تکیه بدیوار کرده ام
طاقت کجا که عزم برای سفر کنم

شویم نگاه را بگلاب سرشک پاک
هرگه بسوی گلشن حسنش نظر کنم

امروز در جهان نه کریم است و نه شفیق
من طفل اشک را بچه عجبث در بدر کنم

من بعد بار رقیب اگر ساختی تو من | یار دگر بجویم و فکر دگر کنم

ناصر زبحر زنیتم از اشک خونچکان
دامان خود مطرز لعل و گهر کنم

تا زنیرنگی مهر تو خبر یافته ام | رنگ ذرات جهان قسم دگر یافته ام

هیچ غواص زعمان نگرفته است بکف | آنچه از جوش دل و دیده تر یافته ام

آفرین باد برین دیده بیدار دلم | که ازان فیض دم صبح و سحر یافته ام

بسکه من زنده شب از درد و جگر داشته ام | فیض صبح از اثر آه سحر یافته ام

موج پیشانی نورانی آماده لقا | آنچه من یافته ام آب گهر یافته ام

مو بمو کاکل پر پیچ و خمت میداند | هیچ قلابی که من از موی کمر یافته ام

وصف دربانی درگاه علی چون نکنم | منکه از خاکدرش نور بصر یافته ام

تیغه شمسه درگاه علی را بیقین | فخر خورشید فلک رشک قمر یافته ام

ناصر اندر کنف حفظ علی میپرم
هر کرا روز و غا سینه سپر یافته ام

محو توام چرا هوس جستجو کنم
تو با منی و من چه دگر آرزو کنم

عمریست روی دل تو آورده ام شوق
بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

زانرو که محو خویش بگردی بسان من
بینم ترا و آینه زار و برو کنم

ای باغبان مرنج که یارم ز من جداست
آزرده خاطرم گل و ریحان چه بو کنم

تکلیف باده ناکنم آن گلعذار را
ساغر ز گل نمایم و غنچه سبو کنم

دل را بسان شانه ز دم چاک سر بسر
تا وصف زلف پر شکنش مو بمو کنم

آنچشم سرمه ساز ده تیز نگه بجان
چون ناله سر برآرد و چون گفتگو کنم

دیروز توبه کردم و امشب بپای خم
آنطاقتم نماند که می در سبو کنم

امروز چشم ترکه باشک ندامت است
باشد که روز حشر بکوثر وضو کنم

یکقطره اشک شرم بشوید گناه را
از آبجو و شیمه چرا شست و شو کنم

هر دم ز زخم تازه دهد جان تازه
چندانکه تیغ میزندم رو بارو کنم

محتاج نجیه نیست دگر چاک سینه ام
ناصر ز تار آه رسایش رفو کنم

هرگه چو غنچه سر بگریبان فرو کنم
سیر جمال گلشن او روبرو کنم

کرده است نکته فهم مرا گفتگوی او
تفسیر خط پشت لبش مو بمو کنم

اندر حریم کعبه وصل است جای من
سرمست اینکه باز به تبخانه رو کنم

مژگان او سنان بجگر گرچه میزند
زخم دگر ز تیر نگه آرزو کنم

زخم دلم ز نکهت زلف تو تازه شد
چاک جگر ز خنجر مژگان رفو کنم

آلوده دامنی نرود از کنار من
هر چند از آب گریه خود شست و شو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا سنان تو
با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

بیت کلیم حال مرا با تو وا نمود
ناصر چرا دگر هوس گفتگو کنم

بی گل رو تو از باغ تمنا چکنم
آشیانرا چکنم خواهش ما وا چکنم

جان و دل باخته و دم بوفایت زده ام
نکنم گر بجفای تو مدارا چکنم

رفته از خویش بسودای سر زلف کسی
جدل پیهده با این دل شیدا چکنم

بر سر خاک نشانده است تب هجر مرا
پر بتنگ آمدم از عمر خدایا چکنم

سرمه در چشم کشیدی تو و دل رفت زخود
لب تقریر ندارم تبود عوا چکنم

ترک چشمش دل و جان برد بیغما زبرم
با چنین مست جفاکیش مجا با چکنم

خانه زندان و گلستان همه گلخن شده است
غم گرفته است دلم دامن صحرا چکنم

سرو از بار ثمر هست گرین پایم
منکه آزاد شدم گلشن دنیا چکنم

سنگ از قطره باران چه قدر نرم شود
دردلش نیست اثر گریه بیجا چکنم

دردِ دل گفتم و آشفته ز جا برجستی
نکنم گر ز ستمهای تو غوغا چکنم

گله از گیسوی او کردم و پیچید بخود
هیچکاری نکند شکوه بیجا چکنم

سوی بازار کریمان نگذارم گامی
حرف همت شده ام خواهش دنیا چکنم

نقد دل داده بهوی خوشم از زلف و رخش
بر سرم ریخت جنون مطلب سودا چکنم

تلخی غصه یکاله بکدم ببرد
فصل گل گر نکشم ساغر صهبا چکنم

یک دهن خنده گل بیش نباشد ناصر
بهر این سوی چمن چشم تماشا چکنم

جوش گلست و بلبل گویا درین چمن
باید کشید ساغر صهبا درین چمن

ما را دماغ نیست که بینیم یک نظر
عالم پرست از گل رعنا درین چمن

بیرون در نشسته نگاهی همی کنیم
ما را امید هست اگر جا درین چمن

جمع است همچو غنچه دل گوشه گیر ما
ما بسته ایم چشم تماشا درین چمن

باید

باید قدم ز سر کشد عاشق گلست
هر کس که بهر سیر نهد پا درین چمن

یکسر شده است جوش چراغان بشاخسار
از گردن شکوفه گلها درین چمن

یار ست و جام و شیشه و ساقی هوای ابر
اسباب عشرتست مهیا درین چمن

سروی براستی بقد تو نمیرسد
هست از قد بلند تو پیدا درین چمن

خوابیده است زیر زمین صد هزار گل
دانسته میگذار تو پا را درین چمن

از موج نکهت گل دیوانه میشوم
چون من کجاست بلبل شیدا درین چمن

تا چشم سرمه سای تو ای شوخ دیده است
شرمنده گشته نرگس شهلا درین چمن

هرگز ز ضعف پیری خود شکوه مکن
در دست گیر گردن مینا درین چمن

هر برگ سبز جلوه طوطی نمایدش
آنرا که هست دیده بینا درین چمن

یک نو گلی که بوی وفائی دهد کجاست
زان بسته ایم دیده خود را درین چمن

بیچاره عندلیب چو گل عزم کوچ کرد
در ما تمست و نوحه و غوغا درین چمن

یکجا نموده فصل خزان و بهار را
ظاهر شده است از گل رعنا درین چمن

عالم ز فیض ابر چو فردوس گشته است
برداشتیم پنبه ز مینا درین چمن

تا رنگ و بو چو رنگ برگ گل شده است
از کثرت نظاره رخ گلها درین چمن

چندین هزار شعله پدود در بهار
افروخته شکوفه بشبها درین چمن

از بهر دیدن رخ خوب که دیده را
وا کرده است نرگس شهلا درین چمن

بالیده است تا ز فرنگه فراز چرخ
در جلوه است آن قد و بالا درین چمن

دارد رهی صنایع ضنعش بسوی او
واکن تو دیده بهر تماشا درین چمن

باید که چشم جان بگشاید بچشم سر
آنرا که هست شوق تماشا درین چمن

از یمن عهد حضرت آصف بهر طرف
آماده است عیش و طرب ها درین چمن

ناصر ز شعر من شکر و شهد میچکد
چون من کجاست طوطی گویا درین چمن

از رخ خود نقاب را بشکن — رونق آفتاب را بشکن

ساغری می ز لعل او برگیر — شیشهای شراب را بشکن

وا شود باب فیض تا برخت — قفل پر زنگ خواب را بشکن

نگه مست سوی گردون کن — ساغر آفتاب را بشکن

آشنا پست نسخهٔ دل زار — ورق این کتاب را بشکن

تا نه پیچد بگوش اهل سما — آه پر پیچ و تاب را بشکن

گر ترا شوق وصل گل بیش است — قفل بگذار باب را بشکن

تا کجا شرم میکنی از ما — این طرف آحجاب را بشکن

از سر خود برآر باد غرور — نخوت این حباب را بشکن

بلبل و گل ز باغ کرد سفر — ترک می کن رباب را بشکن

تیر آهم رسا فتاده فلک — سپر آفتاب را بشکن

گره از زلف عنبرین بگشا — قیمت مشکناب را بشکن
شب نما پرتو رخ ای مهر — دعوی ماهتاب را بشکن
میشوی پیر عاقبت روزی — این غرور شباب را بشکن

ناصر این غزل که صایب گفت
شیشهٔ بی شراب را بشکن

خوطی آئینه رویت شیرین سخنان — بندهٔ سرو قبا پوش تو گلپیرهنان
مومنان روی سوی کعبه رویت دارند — رشته بند سر زلف تو شد برهمنان
گل زده چاک گریبان ز هوایت بچمن — لاله در دامن کهسار ز خونین کفنان
از پریشانی آن زلف نداری خبری — حرف مگذار بتقریر پریشان سخنان
چون نبینم بسهیل یمن از گوشهٔ چشم — چشم من باز بود جانب یمن دقنان
از دل و دین تو چه پرسی بمن ای صاحب عقل — باختم دین و دل خود به پی سیم تنان

جگر لاله رخان داغ ز رنگ رخ تست
خون بدل از دهن تنگ تو غنچه دهنان

شد فدا هر که بشمع رخ آن گل اندام
همچو پروانه شد از شعله رنگین کفنان

همچو طوطی که قفس بند بزاغان باشد
تنگ آمد دل من ناصر ازین هم وطنان

عشق پیدا میشود از جانبین
این سخن روشن بود چون بنگرین

همچو جوزا از ازل افتاده اند
عاشق و معشوق با هم توامین

از تجلیات حسن اوپر است
فوق و تحت و مشرقین و خافقین

نام پاکت هست ستار العیوب
ستر عیب من بکن در نشأتین

از خودی خویش هر کس بگذرد
میشود بیشک و شبهه عین عین

گر بپای شوق کردی ره نورد
یک قدم راهیست بعد المشرقین

خوبرویان طالب مشاطه اند
نیست او را حاجتی از زیب و زین

جان و دل یکجا نثار او شوند — روز و شب بر قطب همچون فرقدین
مستی و پیمائی از حد میبرند — هر دو چشم یار دایم شازمین
جبری و نی اختیاری بوده ایم — اختیار ماست امر بین بین

ناصر بیچاره بر در آمده است
التفاتی کن بحالش یا حسین

اوج و رفعت ابتدا از عشق پیدا کرد حسن — بعد از آن در خود نمائیها چه دعوا کرد حسن
ریشه کم کم ابتداها در رگ و در پی دواند — رفته رفته در دل و جان جا و ماوا کرد حسن
زیب و زینت خویش را چندانکه میبایست کرد — از نگاه عاشقان آنگه تماشا کرد حسن
بستن شیرازهٔ اوراق اکنون مشکل است — نسخهٔ صبر و تحمل را مجزا کرد حسن
میپرد چون رنگ از گل میوه رنگین میشود — از پرید نهای رنگم رنگ پیدا کرد حسن
از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی و آه — آنچه باید از برای ما مهیا کرد حسن

اینهمه دیوانه انداز خود گشته مگر
خویش را از دیده عاشق تماشا کرد حسن

همچو مجنون را که حسن شوخ لیلی کرده بود
این دل دیوانه را هم سر بصحرا کرد حسن

اینهمه سعی که ما داریم از جذب رساست
شوق ما را در تلاشش جلوه پیرا کرد حسن

خاک در چشمی که ننشیند براه دوستی
چشم ما را از غبار راه بینا کرد حسن

دیده و دانسته دل در عشق خوبان داده
هر چه با تو کرد ناصر جمله بر جا کرد حسن

هست از خون جگر دایم شراب عاشقان
باشد از لخت دل بریان کباب عاشقان

ای فدای خط شبرنگ تو خواب عاشقان
وی هلاک زلف پرتاب تو تاب عاشقان

نسبت روحانی دارند با معشوق خود
جسم خاکی کی تواند شد حجاب عاشقان

غنچه دلها ز سردی سر بسر افسرده شد
گرم جولان کی شود ای آفتاب عاشقان

در خیال زلف او از بس بخود پیچیده اند
سنبلستانیست گویی پیچ و تاب عاشقان

رشتهٔ شیرازه باشد خط گرد عارضت
صفحهٔ رخسار تو باشد کتاب عاشقان

گوهر مقصود آخر در کف او میدهند
میکند دریوزه هر کس از جناب عاشقان

آتش هجر گل روئی ز بس بگداخته است
از سر شک تلخ خود باشد گلاب عاشقان

بر نمی آید لبت از عهدهٔ یک حرف اگر
چون برآئی روز محشر از جواب عاشقان

روی خود را زود گرداند ز غیر یار خود
گر کسی فهمیده باشد انقلاب عاشقان

عینک صافی دلان دور بین افتاده است
کی بود بعد مکان ناصر حجاب عاشقان

شود ز دیدن روی تو چشم ما روشن
بیا بخاطر ما از رخت نقاب افکن

بسیر روی تو من بی نیاز از باغم
بهار رنگ رخ تست رشک صد گلشن

بمحفلی نبود شمع انچنین هرگز
فدای رو تو پروانه است شمع و لگن

نبوده است چنین پادشاه کشور گیر
توان گرفت جهان را بضرب تیغ سخن

مرا بسیر گل و بوستان دماغی نیست
بگوشهٔ دل محزون نمودهام مسکن

قدت زطوبی جنت خراج میگیرد
بسان قد تو سروی کجاست در گلشن

زیار هرچه بیاید قبول باید کرد
بود بمشرب عشاق کفر رنجیدن

شب فراق چها بر سرم رود ز صبا
بپرس ای گل خندان برای خاطر من

گذر دریغ مدار ای نسیم مصر از من
که هست روشنی چشم بوی پیراهن

ز دست هجر چکویم چها رود بر من
هزار چاک گریبان شده است تا دامن

چه سحر بود که چشم کرشمه ساز ش کرد
ربود دل من آن دلربا بیک دیدن

مرا که دیدهٔ گریان چو ابر در زیر است
چه لازمست چو گل در بهار خندیدن

مرا برای وضو نیست حاجت آبی
باشک دیده فرو رفتهایم تا گردن

سیه تر از ظلمات است سایهٔ زلفش
چه مشکل است بخمهای زلف پی بردن

برای کشتن من اینهمه ملاحظه چیست
یقین بدان که حلالست صید افکندن

دلم زجنبش ابروی او دونیم شده است
بود محال سلامت زتیغ جان بردن

ازین زیاده دگر لذتی نمی باشد
بپای یار چو مینای باده غلطیدن

بتا رآه دل زار و جد باید کرد
نه لایق است ببانگ رباب رقصیدن

مخسب ناصر اگر روشنی دل طلبی
شود سیاه دل از وقت صبح خوابیدن

دل خود محو آن خورشید سیما تیوان کردن
بسان ذره عزم سیر بالا تیوان کردن

بهر تقریب میباید شب هجران بسر بردن
پی زلف او صد نامه انشا تیوان کردن

ورقهای دل ما را پریشان کرد زلف تو
چنین سی پاره قرآن مخبر تیوان کردن

چه باشد دیده ظاهر که پند بی ادب گوش
رخ او را بچشم جان تماشا تیوان کردن

بهر قفلی کلید دیگری هر چند میباشد
باه از دل ولیکن عقده ها وا تیوان کردن

اگر خاطر کند میلی ببزم آرائی بی او
کباب از دل شراب از خون مهیا تیوان کردن

بخشم

بچشم از دیدن خورشید عالمتاب آب آید
تماشای رخش چون بی محابا میتوان کردن

دهد هر بوسه شیرین تو جان دگر از بس
بصد جان بوسه از لعل تو سودا میتوان کردن

برای عقل نامحرم نشین در کنج نومیدی
بمن عشق سیر کوه و صحرا میتوان کردن

ز درگاهش نمیدیدی نگردد سائلی برگز
بامید عطایش دست بالا میتوان کردن

نه منی از غرور حسن سوی خاکپای خود
دگر ای شوخ بی پروا چه با ما میتوان کردن

نیارد نشأه صافش خمار درد سر هرگز
بدور جام چشمش میل صهبا میتوان کردن

ز گریه‌های عشقش آب کن عاشق دل خود را
ز گریه چشم خود را رشک دریا میتوان کردن

سراپا حلقه قمری توان گردید پس آنگه
نگاهی جانب آن سرو بالا میتوان کردن

بعالم هر کجا نوشیست نیشی در پیش باشد
بنوک خار بهر گل مدارا میتوان کردن

بتحریک نسیم صبحگاهی شمع خاموشان
بپک دامن زدن خاموش ما را میتوان کردن

باین امید خاک راه گردیدیم مدتهاست
نگاه لطف گاهی جانب ما میتوان کردن

نیرسید مرا بیگانگیها انقدر آخر
نگاه آشنائی جانب ما میتوان کردن

اگر از بوسهٔ شیرین آن لب صرفه داری
بدشنامی دل ما را تسلی میتوان کردن

مزاج سخت گیر از سخت گیری سخت میگردد
مواسا با سپهر بی مواسا میتوان کردن

بظاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر ناید
با میائی دل ما را دل آسا میتوان کردن

ز طغیان سرشک دیدهٔ عاشق چه میپرسی
ز لنگر کوه را زین سیل بیجا میتوان کردن

هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو
بیک جانی که من دادم چه دعوا میتوان کردن

بهمراه نسیم صبح سوی کوی او ناصر
ز خود چون نور بر برگ گل سفر ها میتوان کردن

گل جلوه گر شده است تو سیر بهار کن
جامی بسر کشیده علاج خمار کن

بردار زلف از رخ خود بدست ناز
راه تمام را تو بشب آشکار کن

آئینه که صاف نباشد چو آهن است
تا ممکن است سینهٔ خود بی غبار کن

رخسار یار را زعرق تاب دیگر است
نظاره را بدیدن او آب دار کن

نوباوهٔ حدیقهٔ جان و دل مرا
یارب تو از طفیل نبی کامکار کن

معشوق در اذیت عاشق بود مدام
بگشا تو زلف و جان مرا بی قرار کن

مهر بزگل رخی بدل خویش جای ده
خورشید را زپردهٔ دل آشکار کن

تیر نگه بزن بدل صید لاغرم
این صید رام کردهٔ خود را شکار کن

قربان تو شوم بدل من بجان من
پانی بخور تو چهرهٔ خود را بهار کن

گر عاشقی بسیر گلستان چه میروی
از داغ عشق سینهٔ خود لاله زار کن

ای شهسوار حسن که مغرور میروی
یکره نگاه لطف باین خاکسار کن

بیگانه وار میگذری زآشنای خود
این راه را که گفته تو او اختیار کن

این هستی تو سد ره وصل بوده است
خواهی رسی بیار تو از خود کنار کن

بردار پرده از رخ چون آفتاب خود
زنگ پریده را بفلک شرمسار کن

خواهی پیکد و همه شوی چون تمام
خود را چو ماه نو بریاضت نزار کن

ساقی بریز در قدح ما شراب را
صبح بهار را تو بما خوشگوار کن

درد سر خمار مرا تلخ کام کرد
ساقی علاج من بی خوشگوار کن

بر زین یکی هزار شود اقتدا حسن
تمکین گل نگاه تو بر شاخسار کن

داریم التماس نگاهی کمن بغیر
این شیوه را بخاطر ما اختیار کن

جز راستی شعار ندارند عاشقان
حرفی که گفته ایم تو اعتبار کن

گر عاشقی چو کوه تو خود را بدست عشق
افسرده پای تا بکمر استوار کن

هر جا بمصرعان سخن سنج بوده اند
هر جوهری که هست بتو آشکار کن

ناصر بپا بگفته صائب بکن عمل
خونی که میخوری بدل روزگار کن

بدود شمع که آموخته است پیچیدن
بتا رنا له که آموخته است نالیدن

مرو بصحن گلستان برای گلچیدن
ببین در آئینه خود را بجای گل دیدن

ازین زیاده چه کیفیت بهار بود
کشیده ساغر صهبا بسبزه غلطیدن

بفکر طرهٔ زلف تو حال عاشق چیست
بسان دود سر شمع کشته پیچیدن

ببزم کار من اینست همچو پروانه
بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن

شد بدیدهٔ من گل اگر بپیش گل
مرا که هست میسر جمال تو دیدن

کسی که نسبت دل میدهد بقطعهٔ لعل
بود بگوهر شهوار نیک سنجیدن

کجاست ابر کرم تا به یاری او
مراست شوق بدل همچو سبزه بالیدن

اگر نصیب شود افتخار جاوید است
بهر دو پای کسی هر دو دیده مالیدن

مرا بدامن صحرا چه لذتی خاص است
بنوک خار سر زخم سینه خاریدن

ز ترس کردهٔ خود روز و شب همین کار است
مرا چو پید بر احوال خویش لرزیدن

شنو تو حرف مرا یا نه اختیار ترا است
بود مراد دلم حرف غیر نشنیدن

بهر کمال زوالی زبس معین هست | چو مه تمام شود لازم است کاهیدن

ایضاً

از بس بود ز چشم کسی گفتگوی من | مست است هر که گوش کند های و هوی من
باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار | از بسکه همچو آب روانست جوی من
از راه حلم هیچ نگویم بروی او | هر کس که حرف سخت بگوید بروی من
هر گز بکین و آن نکند میل خاطرم | وصلش بود در نهرد و جهان آرزوی من
یک قطره آب را نتوانم فرو برم | گردیده است گریه گره در گلوی من
خونی که بود در دلم آندیده برفشاند | خالی شده ز باده لعلی سبوی من
هر عضو من بذکر تو مشغول بوده است | گویا شده است همچو زبان مو بموی من
تا از نمد برآمده آمد مقابلش | گردید آب آینه از ساده روی من
ناصر جواب آنغزل صایبست این | صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

هرکس چو چشم زمی شد سرشار تا بگردن
در خاک می نشیند ناچار تا بگردن

در باغ آفرینش ما همچو گل شکفتیم
در خون دل نشستیم بسیار تا بگردن

فصل بهار آمد گلزار را مبارک
از سبزه سبز پوش است دیوار تا بگردن

تا از کمان ابرو تیری فکند آن شوخ
بنشست در دل من سوفار تا بگردن

مارند پاکبازیم مستان بکشته ما
در بحر می درآیند یکبار تا بگردن

یارب مباد چون من غرق محیط خجلت
از منت طبیبان بیمار تا بگردن

از بسکه پای سعیم گردید آبله ریز
در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن

تا دره تو گشتم چون شمع گرم بشگیر
از جیب من برآمد صد خار تا بگردن

آن کافری که من هم کافر شدم ز عشقش
دارد ز تار زلفش زنار تا بگردن

در هر دلی که باشد ناصر غبار هستی
آئینه است خورده زنگار تا بگردن

حیران نشست آینه در انتظار حسن
از جوهر است در دل او خار خار حسن

حیرت فکنده است مرا در دیار حسن
شد مدتی که گشته‌ام آینه‌دار حسن

باید ثمرد صحبت عشاق مغتنم
آخر خط تو میشکند اعتبار حسن

باشد شکوه گل بسر شاخ پیشتر
برزین یکی هزار شود اقتدار حسن

روی شکفته‌ات گل گلزار خوبی است
باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن

قد ترا بناز و ادا آفریده‌اند
سروی چنین نخواسته از جویبار حسن

غافل ز حال بسمل خود اینقدر مباش
مشاطه بسته است ز خونم نگار حسن

دیدم ترا و گریه شادی فرو گرفت
عقد گهر نمود دو چشم نثار حسن

خط نیست گرد عارض او از پی شکار
پوشید سبز خسرو عالم مدار حسن

آینه سان دلی تو ز آهن بهم رسان
گر آرزوی تست که گردی دچار حسن

*

در عاشقان سوخته دل سرخ رو شود
مانند لاله هر که شود داغدار حسن

چشم ستیزه جوی تو ای شوخ از مژه
در دل شکسته است مرا خارخار حسن

تا چشم دل ز گرد هوس پاک کرده ام
جا کرده ام چو شبنم گل در کنار حسن

یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
آمد بناز جلوه گر آن شهسوار حسن

آخر بزنگ سرمه بخشی رسیده است
گردیده است هر که چو ما خاکسار حسن

هر سبزه اش بسرو سهی ناز میکند
موزون فتاده آب و هوای دیار حسن

هر جا که بود صید زبون شد امید وار
گردیده است تا دل ناصر شکار حسن

پادشاه دل است محی الدین
مرشد کامل است محی الدین

فیض او سایر است در عالم
رحمت شامل است محی الدین

کشور معرفت ازو آباد
خسرو عادل است محی الدین

عشقبازی مسلّم است باو — عشق را حامل است محی الدین

فیض او شامل و ضیع و شریف — ابر دریا دل است محی الدین

دور گردان بار و رجوع کنید — بخدا واصل است محی الدین

گنجها بر سر جهان افشاند — چقدر باذل است محی الدین

نایب شاه ذوالفقار بود — نفس را قاتل است محی الدین

دامن افشاند بر سر دنیا — بخدا شاغل است محی الدین

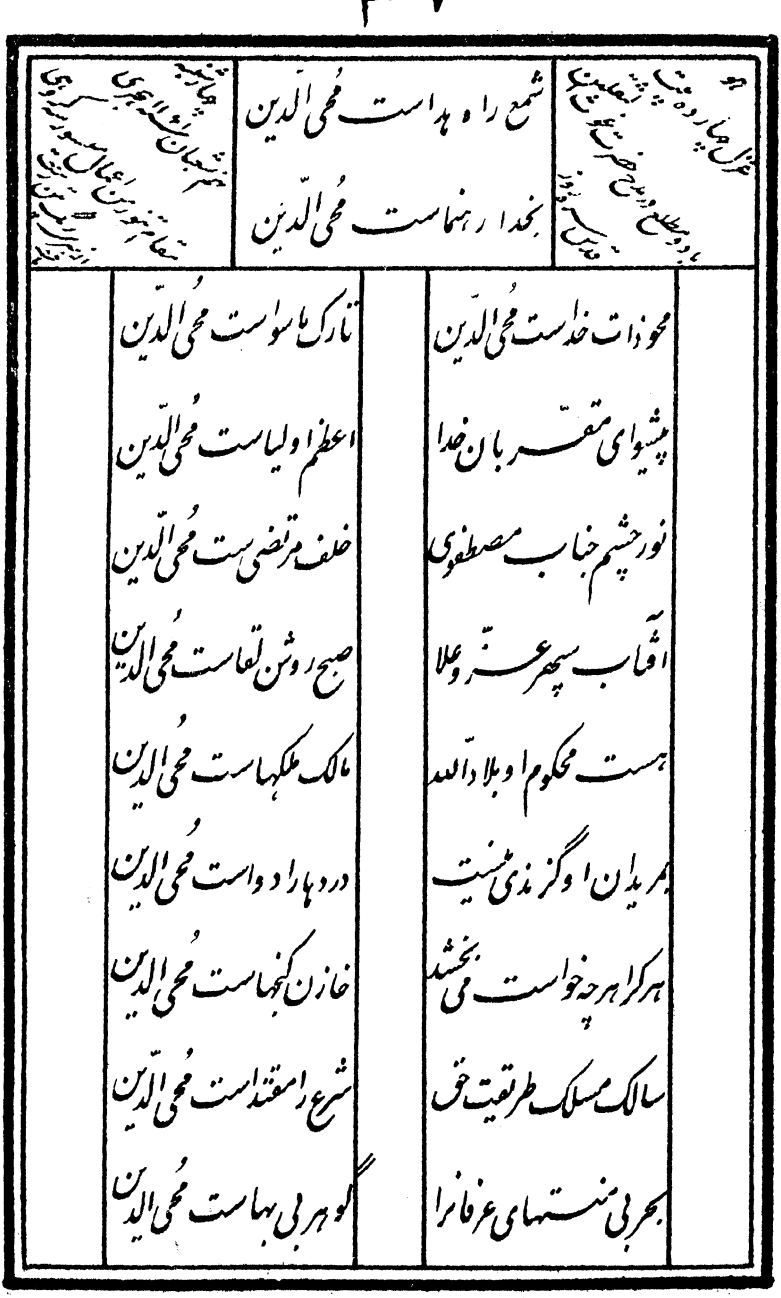
رونق افزای مسند تقوی — عالم عامل است محی الدین

بکمالات پیکران موصوف — جوهر قابل است محی الدین

روز لذات این جهانی تافت — سوی حق مایل است محی الدین

دولت عمده بحر معتقدان — از خدا سایل است محی الدین

هرچه خواهی از و طلب تا صبر — خسرو باذل است محی الدین



شمع راه هداست محی الدین
بخدا رهنماست محی الدین

محو ذات خداست محی الدین
تارک ماسواست محی الدین

پیشوای مقربان خدا
اعظم اولیاست محی الدین

نور چشم جناب مصطفوی
خلف مرتضی ست محی الدین

آفتاب سپهر عز و علا
صبح روشن لقاست محی الدین

هست محکوم او بلا دالله
مالک ملکهاست محی الدین

بمریدان او گزندی نیست
دردها را دواست محی الدین

هر کرا هر چه خواست می بخشد
خازن گنجهاست محی الدین

سالک مسلک طریقت حق
شرع را مقتداست محی الدین

بحر بی منتهای عرفانرا
گوهر بی بهاست محی الدین

مظهر ذات حضرت یچون — فخر ارض و سماست محی الدین
سوی هر قلب دیدز رگردید — از نظر کیمیاست محی الدین
جرات عرض حال بی ادبیست — واقف سر ماست محی الدین

وصف او نیست حد من ناصر
بحر بی منتهاست محی الدین

پادشاه جهان شهاب الدین — حامی عاجزان شهاب الدین
جند اقمریی که بنده اوست — سرو باغ جنان شهاب الدین
سرو سر کرده عزیزانست — مقبل مقبلان شهاب الدین
بوی او روح پرور عشاق — گل گلزار جان شهاب الدین
سلطنت بخش پادشاه نشان — خسرو خسروان شهاب الدین
شمسه بارگاه او خورشید — آسمان آسمان شهاب الدین

ماحی اهل کفر و بدعت و بغی
حامی غازیان شهاب الدین

شاهباز بلند پرواز است
آسمان آشیان شهاب الدین

نسب ما ست منتهی ناصر
بامام زمان شهاب الدین

بداغی سینه را چون صبح انور میتوان کردن
ازین خورشید عالم را منور میتوان کردن

ز فیض بی نیازی قطره گوهر میتوان کردن
باکسیر قناعت خاک را زر میتوان کردن

بزرم آشیان رویان اگر رفتن هوس باشد
پر و بالی مهیا چون سمند میتوان کردن

چو مجنون وحشت سرشار گر از خویشتن داری
دل وحشی غزالان را مسخر میتوان کردن

اگر با شد نمک از خنده لعل او بزخم دل
دکر هنگامها پر شور محشر میتوان کردن

ز دود آه در چشم کواکب آب میگردد
سخن از زلف مهرویان چسان کم میتوان کردن

اگر خون صد وحشی در دل بستان آهوی مشکین
جهانی را ببوی خوش معطر میتوان کردن

دل پیداغ دایم بی نصیب از نور میباشد
که روشن خانه را از فیض منظر میتوان کردن

تامل کن ز اشک حسرت دنیای بی حاصل
دل آئینه دار خود مکدر میتوان کردن

ز خوان آسمان هر روز بی سر پوش می آید
چرا اندیشه رزق مقدر میتوان کردن

اگر یکذره دلگرمی ز درد عشق یابد دل
ز شمع آه محفلها منور میتوان کردن

ز فیض عشق میگردد میسر پادشاهیها
بپاک آئینه رو خود را سکندر میتوان کردن

نمی آری صبا عمریست بوی از سر زلفش
دماغ ما ازین عنبر معطر میتوان کردن

کنار حسن گر خواهی نشستن خویش را ناصر
بسان شبنم گل پاک گوهر میتوان کردن

همچو شبنم دیده پیدار میباید شدن
کامیاب از دولت دیدار میباید شدن

در بیابانی که همچون برق میباید گذشت
حیف باشد کوه لنگر دار میباید شدن

کرد ما را صحبت مسجد نشینان پیداغ
کوچه گیر خانه خمار میباید شدن

هست نزد موشکافان عروة الوثقای دین — کافر زلف سیاه یار میباید شدن

از جهاد و راستی ای نازک بدن مانند گل — بی محابا بر سر بازار میباید شدن

هستی موهوم سد راه مقصد گشته است — ناتوان از خویشتن بیزار میباید شدن

از گرانجانان نمی آید سفر اندر وطن — همچو بوی گل ز خود بسیار میباید شدن

گر دل جمعی هوس باشد درین عالم ترا — غنچهٔ دل بستهٔ گلزار میباید شدن

دل شکستن تا کجا ای واعظان از حرف سخت — در شکست گنبد دستار میباید شدن

مهر خاموشی بلبها میگذارم چون قلم — تا بکی گفتار بی کردار میباید شدن

منت سنگ ملامت را بسر باید گرفت — بعد ازین در کوچه و بازار میباید شدن

نیست ما را عافیت در دور چشم مست او — همنشین با مردم بیمار میباید شدن

هر کرا گفتار با کردار باشد همزبان — سامع گفتار او بسیار میباید شدن

خامهٔ ناصر زبان طوطیان هند است — عاشق این شکرین گفتار میباید شدن

ای باد صبا بر سر کویش گذری کن
از حال دل خون شده من خبری کن

این مشت غبار تو بود مزرع عقبی
تخم عملی ریخته فکر ثمری کن

ای شوخ هوائی مفکن تیز نگه را
این ناوک پیداد بکار جگری کن

بر هر چه نگاه تو فتد سهل مپندار
اوضاع جهان را تامل نظری کن

در تازه نهالان چمن لطف کمی نیست
رو ببندگی سرو قدی خوش کمری کن

هر گز دل آن شوخ نگردید ملایم
ای آه درین سنگ خدا را اثری کن

پیری و ترا نیست ازین عمر حلاوت
در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن

پا ساید زهم از اثر موج نسیمی
شیرازه اوراق جهان را نظری کن

گر میطلبی جان مصفا ز کدورت
یکچند بجان خدمت روشن گهری کن

جز دوست خیالی که کنی در دو سرا تست
قطع نظر خویشتن از درد سری کن

خواهی که بدست تو فتد دامن عیسی
چون مهر جهانتاب بعالم سفری کن

فیض سحر از دست مده از سر غفلت
ای ناله تو برخیز و تلاش اثری کن

هر گام به پیش قدم خویش توان دید
هر جا که فتد ره بتماشا نگذری کن

ای رهبر توفیق ندانیم کجائی
ما بیخبران را ز عنایت خبری کن

ناصر سخن طره او دور و دراز است
در وصف دهانش سخن مختصری کن

چون گهر خاک فلطیدن نمی آید ز من
آبروی خویش پاشیدن نمی آید ز من

نی ز لعلش بوسه برچیدن نمی آید ز من
همچو با سوی او دیدن نمی آید ز من

گرچه دارد چشم پوشیها ز من آن بیوفا
از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من

ناله می زد دم بدل در راه عشقش از آه
چون جرس بیهوده نالیدن نمی آید ز من

کار من اختر شماری در شب هجران بود
در فراق یار خوابیدن نمی آید ز من

گر گلو سوزاست نعمتهاے الوان جہان	چون مگس بر شہد خسپیدن نمی آید زمن
در دل دریا چو گوہر سنجیب آوردہ ام	چون کف ہمغز جوشیدن نمی آید زمن
درد را از منت درمان گوارا کردہ ام	صندلی بر جبہہ مالیدن نمی آید زمن
آتشین روئی مرا پروانہ خو کردہ است	بر سر ہر شمع گردیدن نمی آید زمن
زندگانی میکنم چون لالہ با داغ جگر	چون گل بیدرد خندیدن نمی آید زمن
چشم من بر عیب کس ہرگز نماند از دنظر	گرچہ عیب خویش پوشیدن نمی آید زمن
ظلم باشد پیش جانان چشم را برہم زدن	این کف افسوس مالیدن نمی آید زمن
فرش رہ از خاکساری چون زمین گردیدہ ام	چون فلک بر خویش بالیدن نمی آید زمن
خوب و زشتی در نگاہم نیست از فیض جنون	نیک و بد چون عقل سنجیدن نمی آید زمن
ہرچہ آید بر سر از شمشیر قاتل راضیم	گردن تسلیم پیچیدن نمی آید زمن
شیر را از بیشۂ خونخوار ہرگز بیم نیست	از صف دشمن ہراسیدن نمی آید زمن

کاسه لیس خانه پیر مغان گردیده‌ایم
کاسه از هر دست لیسیدن نمی‌آید زمن

کی روم از جای خود از شور و غوغای رقیب
کوه تمکینم خروشیدن نمی‌آید زمن

زر در روئی عاقبت از هر زه گردی گل کند
در بدر چون مهر گردیدن نمی‌آید زمن

میزند بسیل حوادث موج اینجا شش جهت
در ره سیلاب خسبیدن نمی‌آید زمن

من سپند شوخ چشم مجمر عشاق را
در دل خود ناله دزدیدن نمی‌آید زمن

حرف تهداری نمیگویم بکس بهر فریب
دام زیر خاک پوشیدن نمی‌آید زمن

گرچه دستم پنجهٔ خورشید را پیچیده است
آستین گرمالیدن نمی‌آید زمن

در گلستان جهان کز خار حسرتها پر است
غیر دامن هیچ گلچیدن نمی‌آید زمن

در جگر از آه ناصر رخنها افکنده‌ایم
کوه چون فرهاد کاویدن نمی‌آید زمن

نوبهار آمد دگر دیوانه میباید شدن
صد بیابان از خرد بیگانه میباید شدن

کعبه و بتخانه سنگ آستانی بیش نیست
در تلاش وصل صاحبخانه میباید شدن

چون خرامان میشود جای عرق می‌چکد
پخود آن جلوهٔ مستانه میباید شدن

از رگ خاميست شور غنديب از جوز گل
واله جانبازی پروانه میباید شدن

زلف جانان دید تا پیر خرد پیتاب گفت
گر سلاسل این بود دیوانه میباید شدن

هر که می‌آید گدا اینجا تو انگر میرود
خاکسار کوچهٔ میخانه میباید شدن

گر بدلداری که فرد انخل بار آور شوی
سبز بخت امروز همچون دانه میباید شدن

خویش را باید ز اسباب تعلق وارهاند
تا بمیخانه برفلک همخانه میباید شدن

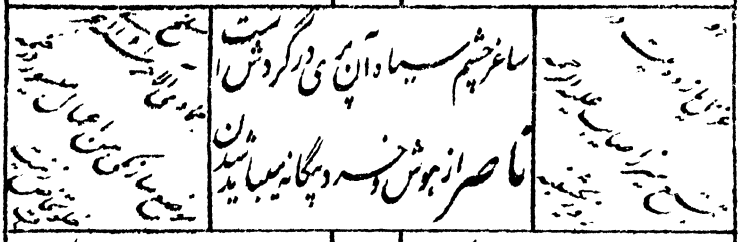
حاصل دیوانگیهائی که رسمی بوده است
بر سر بازارها افسانه میباید شدن

چون قلم زخم نمایان بر جگرداری اگر
طرهٔ زلف سخن را شانه میباید شدن

هر کجا گنج مرادی هست در ویرانه است
از برای مصلحت ویرانه میباید شدن

همچو خم از بادهٔ خود میتوان سرشار شد
بی نیاز از شیشه و پیمانه میباید شدن

تا کرده‌ی از نفس با قیست پیرون دری | از شکست خود با و همخانه میباید شدن



بتماشای گلستان جهان روی مکن | در گلی رنگ وفائی نبود بوی مکن

همچو آئینه مشو مایل هر تمثالی | از پریشان نظری دیده بهر سوی مکن

دولت هر دو جهان بر دل حلقه زده است | هیچ جا عزم سفر از سر آن کوی مکن

این جهان گذران قابل دل بستن نیست | میکشد دامن دل هر چه بآن خوی مکن

پشه دود بر آورد ز مغز نمرود | اعتماد انهمه بر قوت بازوی مکن

میزند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت | جگر تشنه سیراب باین جوی مکن

خون صید از سر افلاک گذر خواهد کرد | در کمان ناوک پیدا تر ازوی مکن

سر بصحرا زده اکیست نمیدانی تو | پیش آن چشم سیه حرف زآهوی مکن

پیش صاحب نظران عالم فانی شبی است
خویش را از غم دنیای دنی موی مکن

لایق حلقه آن زلف بود این گوهر
داغ در چشم چو کان و گرگوی مکن

همچو آئینه مشو چشم پریشان ناصر
هر چه جز دوست دهد روی بآن روی مکن

بدست ناز تا آئینه را بگرفت آن خودبین
گلستان دگر ایجاد کرد از جلوه رنگین

گشاده دست تاراج دگر در بوستان گلچین
ندارد پیروت هیچ شرم از بلبل مسکین

شکوه پادشاهان در سواری پیشتر باشد
دهد عرض تجمل حسن بالا دست او برزین

نمیدانم چسان از برفسان آن آفت جانها
که از خون شکاری تیغ او هرگز نشد رنگین

ز افسون محبت چستنت شکل بود گشتم
پری در شیشه می آید بیا و در دلم بنشین

نمیدانم چسان صحبت برآید بخت میترسم
که من دارم دلی چون شیشه او دارد دل سنگین

بآه و ناله افتادیم ما هر دو درین گلشن
من شیدا ز دست یار و او از گل بلبل مسکین

دل عارف زجوش غم بنای صبر بردارد | ز سیل تند از جا میرود گر کوه با تمکین

قیامت میشود برپا تو چون قامت برافرازی | بنشین تا بپاساید دل ناصر دمی ای سرو قد بنشین

هست از دولت چشم تو گشاد دل من | وا کند سوزن مژگان گره مشکل من

شمع رخسار کرا فروخت دگر محفل من | کز شرف خانه خورشید بود منزل من

عین دریاست حبابی که ز سر میگذرد | نیست جز هستی موهوم دگر حایل من

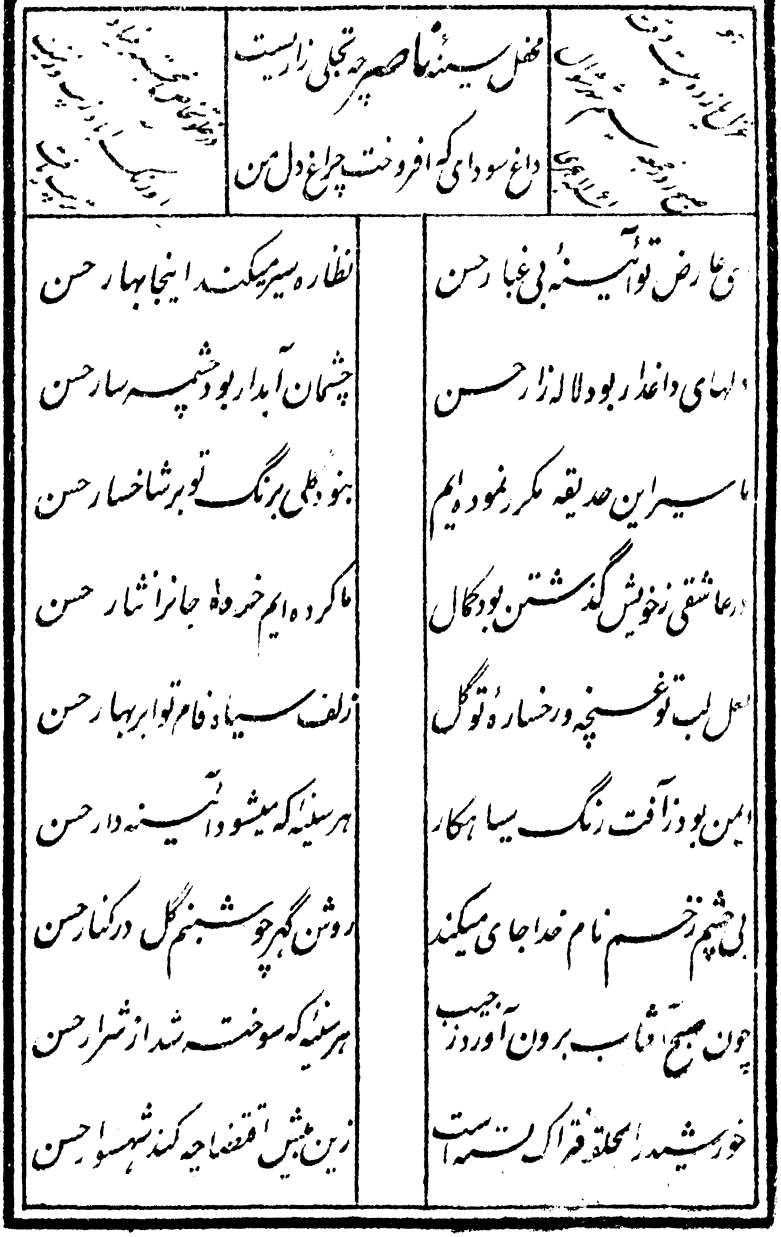
طرفه ربطی ست میان من و او نام خدا | دل من مایل او هست دل او مایل من

گرچه من شبنم بی بال پر این بام غم | گرمی جذبه خورشید کشد محمل من

تیغ در دست غضبناک برون آمده است | در پی خون که گریده دگر قاتل من

حیرتی دارم و از کار دگر آزادم | مزرعم چیست ندانم چه بود حاصل من

گشته چشم سیه مست نگاری شده ام | ساغر باده بسازید ز مشت گل من



محفل سینهٔ ناصر چه تجلی زار است
داغ سودای که افروخت چراغ دل من

ای عارض تو آینهٔ بی غبار حسن
نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن

دلهای داغدار بود لالهزار حسن
چشمان آبدار بود چشمه سار حسن

ما سیر این حدیقه مکرر نموده ایم
بنوید بلی برنگ تو بر شاخسار حسن

در عاشقی ز خویش گذشتن بود کمال
ما کرده ایم خرده جان را نثار حسن

لعل لب تو غنچه و رخسارهٔ تو گل
زلف سیاه فام تو ابر بهار حسن

ایمن بود ز آفت رنگ سیاهکار
هر سینه که میشود آئینه دار حسن

بی چشم زخم نام خدا جای میکند
روشن گهر چو شبنم گل در کنار حسن

چون صبح آفتاب برون آورد ز جیب
هر سینه که سوخته شد از شرار حسن

خورشید را بخلقه فراک بسته است
زین بیش اقتضا چه کند شهسوار حسن

این دام را تصرف خاصیست در شکار | آخر بدست عشق قد اختیار حسن



چیزی که میخرند بخواهش همین بود
ناصر ببر متاع وفا در دیار حسن

در شبستان جهان سرور نمیباید شدن | شمع سان گریان ز تاج زر نمیباید شدن
گر شوی تو مرهمی نشتر نمیباید شدن | تا توان گشتن پر خنجر نمیباید شدن
چاره غیر از صبر نبود مرغ را اندر قفس | زیر گردون در تلاش پر نمیباید شدن
بار خود تا چند بر پشت زمین انداختن | از گرانی کوه بالنگر نمیباید شدن
تا توان با کنج عزلت از توکل ساختن | در تلاش ملک اسکندر نمیباید شدن
رشته را حاصل بجز کاهش نباشد از گهر | تا توان نزدیک اهل زر نمیباید شدن
بوی حسن خلق عالم را نخواهد میکند | تا توان عنبر شدن گوهر نمیباید شدن
از زنخدانش توان نظاره را سیراب کرد | بی نصیب از چشمه کوثر نمیباید شدن

در نظرها آدمی را حرص میسازد حقیر
همچو موران در پی شکر نمیباید شدن

گرچه ظاهر دوستی دارد بباطن دشمن است
همچو افیون با خسان خوگر نمیباید شدن

می فتد در دست هر کس را بآتش میزند
در جهان خار زبان آور نمیباید شدن

در دل دریا چو گوهر نشین کشتن خوشست
چون حباب پوچ بی لنگر نمیباید شدن

منعت سالک در فنا هر چند چالاکی کند
تا توان گشتن شرر آنگر نمیباید شدن

نیک و بد را در هوا گشتن توان منظور داشت
تا توان گشتن صبا صرصر نمیباید شدن

دشمن دل را بهر داغ میباید رساند
در صف عشاق بی محضر نمیباید شدن

ماه را و قرص نباشد گر برآید آفتاب
پیش لعلش لایق ساغر نمیباید شدن

بی وصال مهر شبنم قطره آبی بیش نیست
تا توان عمان شدن گوهر نمیباید شدن

فرقها در نخچه وحامست در پیش نظر
تا توان گشتن کباب ابر نمیباید شدن

سوختم در سینه دلرا تا ترا آگه کنم
پیخبر از عود واین مجمر نمیباید شدن

رشته را از قرب گوهر رنج باریکی رسد
از وصال مهوشان لاغر نمیباید شدن

در شکست و فتح بیش و کم برابر بوده است
پیدل از کم بودن لشکر نمیباید شدن

گر لب خشکی و چشم تر میسر گشته است
از چه ره فارغ ز بحر و بر نمیباید شدن

سیر دوران فلک در اختیار دیگریست
هیچکه در شکوه اختر نمیباید شدن

هست در بال همآ آخر ورق گردانئی
پر غرور از سایهٔ افسر نمیباید شدن

دیدهٔ گردون نمکسار یست هرگز آشکار
همچو داغ لالهٔ احمر نمیباید شدن

گاه باشد گوشهٔ چشمی کند از التفات
یک نظر غافل از آن لب بر نمیباید شدن

باز پرس مقتدی باشد ز بس از مقتدا
تا توان سوی بدی رهبر نمیباید شدن

شرط سالک چیست پا بر پای هادی داشتن
یکقدم پیش و پس رهبر نمیباید شدن

شش جهت راهست باید مهره را پران نمود
بر نشاط اینجهان شش در نمیباید شدن

از توکل بر در حق باش تو ثابت قدم
از لجاجت حلقهٔ هر در نمیباید شدن

ارتفاع جاه دنیا پست تر باشد ز چاه — در تلاش منصب سنجر نمیباید شدن

کی کند طول امل سررشتهٔ عمرت دراز — در تمنای خط محور نمیباید شدن

دیده و دانسته افتادن بچه از احمقی است — خود بخود اندر فرم اژدر نمیباید شدن

عیب مردانست تقلید زنان اکاه باش — در تلاش حلیه و زیور نمیباید شدن

ناصر این مصراع میرزا صایب ما نا

یکقدم از حد خود برتر نمیباید شدن

جبهه بر درگه تو سودم من — چقدر قدر خود فزودم من

تا بمهرش نظر گشودم من — ذره بودم و فر زودم من

چشم تا بر رخش گشودم من — نقد جان پیشکش نمودم من

در عدم نیز از بیحوانی هست — این سخن از لبش شنودم من

سینه بشکافتم بشمشیرش — در گلزار را گشودم من

پرده روی یار من بودم
خویش را از میان ربودم من

قطره ام محو شد بدریایت
از وجود تو در وجودم من

در دماغم خیال اوج گذشت
سر باین آستانه سودم من

نیست بوی وفا بهیچ گلی
سیر این گلستان نبودم من

سایه سان جا بغیر قدمادارم
تا ز زلفش گره گشودم من

دور کردم ز دل کدورتها
زنگ ازین آئینه زدودم من

همچو خورشید خود نما شده است
جبهه تا بر در تو سودم من

مهر او چون هلال ساخت مرا
هر قدر کاستم فزودم من

سوختم هر قدر شدم خوشبو
عشق چون آتش است عودم من

خم زلفش بروی او میگفت
گوی دل از میان ربودم من

سایه آسا ملازمت باشم
رفته هر کجا تو بودم من

از چه زلف تو کرد زنجیرم
هیچ از من نبود نام و نشان

هندوی بیوفا نبودم من
عاشق حسن یار بودم من

ناصر این دولت خداداد است
که دل از عاشقی ربودم من

ذره سان گرچه بود روی زمین منزل من
تا نخورشید برد شوق رسا محمل من

پتو کاشانه من غنچه صفت تنگ فضاست
از نسیم تو شود وا گره مشکل من

ربط هم جنس بهم جنس بود حرف غلط
ناتوان گشتم و چشم تو نشد مایل من

آب شمشیر نگاهت چه بلا طوفان کرد
نیست جز عالم تسلیم دگر ساحل من

از خدا میطلبم گوشه ابروی تبان
ناخنی کو که گشاید گره مشکل من

اختر بخت بلند است مرا چون شبنم
چشم خورشید جهانتاب بود منزل من

گر شدم بسمل شمشیر جفا باکی نیست
نرسد رنج الهی بکف قاتل من

بنود سیر من از دایرهٔ خود بیرون
بدل خویش چو گرداب بود منزل من

مایهٔ زندگی اهل کرم فیض سخاست
بنود کم زرک جان نگه سائل من

مردم چشم بهم دست زمژگان سایند
در فراقت کف افسوس بود حاصل من

اثر جذبهٔ عشق است که چون نکهت گل
میکشد تا سر کوی تو صبا محمل من

همچو بلبل بچمن گرم فغانم ناصر
کاش آن غنچه محجوب شود مایل من

افراشت هر طرف که لوا لشکر دکن
منصور شد بفضل خدا لشکر دکن

فتح و ظفر مقدمهٔ الجیش او بود
روکرد هر طرف به غزا لشکر دکن

شاه منشهش ز چهره گرم است آفتاب
زانرو شده مخیمه لقا لشکر دکن

آورده است حلقهٔ افلاک بر زمین
از نیزه های حلقه ربا لشکر دکن

دل میرود ز صولت او خصم را ز دست
کوهی بود مهیب صدا لشکر دکن

مالیده است پنجهٔ بهرام چرخ را — گر دیست مستقیم تو لشکر دکن

از بهر دفع سحر سیه مار و کفر و شرک — دارد بکف ز نیزهٔ عصا لشکر دکن

چرم هژبر خویش بگوشش کشیده چرخ — باشد یمینش فتح نوا لشکر دکن

آیات فتح جلوه طراز از نشان او — منصور بر عدو همه جا لشکر دکن

خون تکبر همه اعدای تیره روز — پامال کرد همچو حنا لشکر دکن

از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است — بنگر تو از کجا بکجا لشکر دکن

هر گه بقلب خصم زند منهزم کند — دارد ز بس نشان دعا لشکر دکن

با سایه اش سعادت و اقبال لازمست — دایم بود بظل همالشکر دکن

تا هر کجا نگاه کسی کار میکند — در دیده است جلوه نما لشکر دکن

هر ماهیش بمال ظفر موج میزند — بحر یست پر ز وسیع فضا لشکر دکن

در راه حق بپیروی حضرت رسول — گردید و مستعد بغزا لشکر دکن

صیاد صید را بسوی خویش میکشد
دشمن چو کاه و کاهربا لشکر دکن

دارد کلید فتح بدست یمین خویش
گر دیده است قلعه کشا لشکر دکن

جان برزمیش او نشود خصم تیره بخت
دارد بکیش تیر قضا لشکر دکن

ایمن همیشه باد ز چشم بد حسود
از فضل حق صباح و مسا لشکر دکن

فتح و ظفر دو اسپه رود در رکاب او
نصرت قرین بروز و غا لشکر دکن

مقهور ساخت فرقه کفر و ضلال را
از همت رسول خدا لشکر دکن

از نیزه و نگاه ربا ید حریف را
چون دلبران شوخ ادا لشکر دکن

کلکم شریف شد ز پیان شرافتش
آراسته است از نجبا لشکر دکن

با شاه و با وزیر و سوار و پیاده اش
دایم بود بحفظ خدا لشکر دکن

تا آفتاب جلوه طراز است بر سپهر
باشد بفتح جلوه نما لشکر دکن

ناصر بهر طرف که کند روی فتح او
دارد مدد ز شیر خدا لشکر دکن

تا پرده افکند ز رخ چهره جانان
گشتند حیران آینه رویان

چنگست مطرب صبح بهاران
وقت سماعست ای می پرستان

از باده ای شوخ تا چهره افروخت
ناچار دل شد ز آتش پرستان

تا جلوه کردی از راه شوخی
محو تو گردید چشم غزالان

در صحن گلشن کردی خرامی
پای تو بوسید سرو گلستان

رفته است از دست جمعیت دل
آشفته کرده است زلف پریشان

گشت امیدش سرسبز گردد
هر کس که گردید چون ابر گریان

امشب از آن روی پرتو فتاده است
آینه گشته است برگ درختان

ناصر ز غمها آزاد گشته است
هر کس که دیده است روی مجان

حیران نمودند آینه رویان
آشفته گردند آشفته مویان

از بس بسر هست سودای زلفت
بسیار دیدیم خواب پریشان

گرد سرا و پروانه گشتیم
تا روی او شد شمع شبستان

رفتیم از باغ کنجی نشستیم
صلحی نمودیم با غدر لیبان

گرد غدارش تا خط برآمد
گردن نهادیم بر خط فرمان

در گل نبوده است بوی وفائی
حرفی شنیدم از غدر لیبان

اظهار کردیم درد دل خویش
آورد گردا د نا مز طبیبان

تا چند باشم در کنج خانه
مارا خوش آمد سیر بیابان

روی شکفته است چون صبح امید
زلف سیاهست شام غریبان

یارب امان ده تا باز بینند
چشم محبان روی حبیبان

این بیت حافظ ورد زبان شد
تا دور گشتیم ناصر ز یاران

گرد تو گردند وحشی غزالان
پای تو بوسند نازک نهالان

زشک بهار گلشن تو ان گفت
هر جا نشیمند صاحب جمالان

نقد خرد را ما صرف کردیم
سودا فروش ست چشم غزالان

مصراع موزون قدر رسایش
گردید سر مشق نازک خیالان

کردیم سعیی جائی رسیدیم
غافل نشستند آسوده حالان

بگشائی آن نرگس سرمه سارا
از بهر تسکین دلهای نالان

شعری که گل کرد از طبع ناصر
گردید مقبول رنگین خیالان

نگاه شوخ بر خسار آن نگار مکن
به تیغ تیز دل خویش را فگار مکن

تغافل انهمه از بهر چیست تنگین دل
مرا غبار سر راه انتظار مکن

دمی که رفت چو تیر است از کمان جسته — تغافلی زچنین شوخ زینهار مکن

سیاه روی شود عاقبت ز رنگ ببین — بسان آینه غمازی اختیار مکن

چرا بجلوه نمی آید آن شکار افکن — که منع کرد بصحرای دل شکار مکن

رگ هوا ز رگ برگ گل شده رنگین — جدائی از می و مطرب درین بهار مکن

نهفته دار بدل درد و داغ عشقش را — چو شمع گریه و سوز خود آشکار مکن

صلاح ظاهر و باطن ز هم که پیدا نیست — تو زینهار سخنهاش اعتبار مکن

بغیر سنگ حوادث متاع گردون نیست — ازین محیط طلب در شاهوار مکن

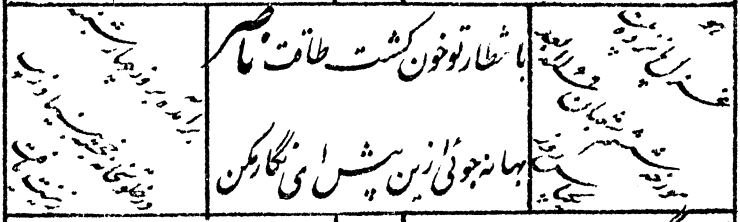
چو برگ لاله بدل داغ عشق را جاده — ز خار خار هوس سینه را فگار مکن

ز باده هوش ربائیست در هوا زاهد — نظر بسبزه دامان کوهسار مکن

ز باغ عزم سفر میکنی چرا ای گل — بهار در نظر غنچه لیب خار مکن

بخورده تو اگر پیچ و تاب همچو رسن — هوا و خواهش آن زلف تابدار مکن

باغ هر گل همه شاخ شک آغوش است | درین بهار کنار از برم تو یار مکن



با شمار تو خون گشت طاقت ناصر | بهانه جوئی ازین پیش ای نگار مکن

آنچنان گم شده در بادیه دیوانه من | که سراغی نتوان یافت ز افسانه من
چشم من کی شود از ریزش گوهر مفلس | هست صد گنج گهر در دل ویرانه من
شمع از مجلس من حلقه بیرون دراست | روشن از ماه رخ یار بود خانه من
دیده مور من از فیض قناعت سیر است | ورنه صد گنج نهانست بویرانه من
ناز حسن است که بال و پر او میسوزد | ورنه این گریه شمع است به پروانه من
هیچ طفلی نتوان یافت دگر در بازار | جانب دشت نکند میل چو دیوانه من
سوی دنیای دنی روی دل من نبود | میل پستی نکند همت فرزانه من
هست چون رطل گران سنگ ملامت او را | خبر از هوش ندارد دل دیوانه من

مشک اگر دشمن زخمست وصال زلفش
بهم آورد چرا چاک دل شانهٔ من

روزی اهل هنر خون جگر میباشد
از دل خویش بود باده و پیمانهٔ من

خنده‌ها پیشتر از پیش بحالم دارد
عشرت روی زمین ست بغمخانهٔ من

برق از خرمن پاکصل من عار کند
مور را هم نبود خواهش از دانهٔ من

هر که در بزم من آید بر دار چشمش خواب
خواب را شهپر پرواز شد افسانهٔ من

آهم از رشته بسیار گره بکشاده است
بهر هر قفل کلید آمده دندانهٔ من

ناصر از شیر خداست بمن امداد
نهراسد ز کسی همت مردانهٔ من

هر کرا گیرد فراغت در میان
هست با راحت بخلوت در میان

تهمت هستی اگر زایل شود
کی بود چندین مسافت در میان

عشق تو ان گفت این باشد هوس
گر بود مطلب ز راحت در میان

میروم از خویشتن هر گه که رفت — یار در آغوش خلوت در میان

کی بجورت میتوانستیم ساخت — گر نبودی پای زلفت در میان

کی پری و آدمی پیدا شدی — گر نمیبودی محبت در میان

کی ابا از سجده میکرد آن شقی — گر نمیبودی عداوت در میان

خویشتن را خود تماشا میکند — در ظهور ماست حکمت در میان

در نیاید از لطافت در نظر — تا کجا دارد نزاکت در میان

ناصرا این حسرت دلم را آب کرد
یار در آغوش و هجرت در میان

هست چون شیر و شکر کردار من گفتار من — میتوان فهمید از گفتار من کردار من

هر کسی را بهر کاری در جهان آورده اند — نیست غیر از عشق ورزیدن بعالم کار من

اهل دل در گوشهٔ خود پادشاهی میکنند — هست چون چتر سلیمان سایهٔ دیوار من

اشک تر از دیده موری بود در روی زمین
آسمان جائیکه بود در خور رفتار من

دیده و دانسته افتادن بچاه از عقل نیست
مایل دنیا نمیگردد دل هشیار من

از حیا گر روبرو نائی بخواب من بیا
دیدن روی تو باشد دولت بیدار من

غنچهٔ تصویر را مانم درین بستان سزا
از نسیم صبح بگشاید گره از کار من

حسن مغرورش کناره جوید آن جا داده است
پاکباز افتاده چون شبنم دل بیدار من

گرچه بنجا راست انجا هر گلی سر برزده است
میکشد دامان دل را هر گل گلزار من

دیدهٔ آئینه ام حق بین ز بس افتاده است
میخورد شکر ز یکجا طوطی رنگار من

بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غزال
بر دو قومیت ز آهو شوخی گفتار من

خندهٔ پرشور لعلش مرهم داغ من است
باشد از زهر نگاهش شربت بیمار من

پیشتر از قطره سیماب باشد تیغ یار
در صدف هرگز نگنجد گوهر شهوار من

سنگلاخ افتاده آن راهی که من سر کرده ام
نیست غیر شبهه جنس دیگری در بار من

سیهاچرخ خسیس پست همت گرچه کرد
وانشد از ناخن پا عقده از کار من

هیچگه کام و زبان من نشد از شکوه تلخ
نیست پیدا از چه باشد رنجش دلدار من

میروم راهی که پرد و رود را زاقاده است
قوتی یارب کرم فرمای در رفتار من

گرد طوفانی نبازم کشتی افلاک را
موجه سیل سرشک چشم دریابار من

ای چمن پیرا کند در یوزه ناصر اورد
تازه باشد تا قیامت گلشن اشعار من

وحشت پسار و شوخیهای چشم او بهین
صد پابان میرمد از خویش این آهو بهین

دیده جان من گشاد سوی آن گلرو بهین
نازکی رنگ و خوبیها که دارد او بهین

گر هدف گردیدنت باشد هوس ای جان من
بی تامل سوی آن ترک کمان ابرو بهین

گر ز پیچ و تاب من خواهی که برگیری خبر
زلف خود بگشا و جانان پیچ و تاب او بهین

دیدن گلزار حسن یار عین مدعاست
منع من امنیت سوی لاله خودرو بهین

صد بیابان فرق باشد در میان یکدگر
شوخی چشمش نگه کن وحشت آهو ببین

از دل سندان جنگ آن کمان ابرو گذشت
شست صافش را نگه کن قوت بازو ببین

میتوان دادن تسلی این دل دیوانه را
گر گل شب بو نباشد دیدهٔ آهو ببین

گر خیالت صاف گردیده است همچون آینه
صورت آن یار در آئینه زانو ببین

میکشد دلرا بسیر خویش بیش از جو بیار
جلوه های دلکش آن قامت دلجو ببین

چشمهٔ کوثر طلب داری ز نخدانش نگر
سنبل فردوس خواهی سوی آن گیسو ببین

گر ندیدی پشت و روی کار دنیای دنی
جانب یاری نظر افکنده پشت و رو ببین

سوی جنت میشوی زاهد دلیل من چرا
خوش فضا باشد ز جنت وسعت آن کو ببین

میکنم هر دم وضوی تازه از آب اشک
پاکدامانی نگر آئین شست و شو ببین

شبنم از پاکیزگی منظور گل گردیده است
دیده ها شو از گلاب و جانب آنرو ببین

پرده بردار از رخ آئینه وار خویشتن
بعد از آن از طوطیان اندازگفت و گو ببین

در تلاشش روز و شب چون مهره گردیدم
قوت رفتار بنگر شوق حسبت و جو ببین

دل پریشان میکند این دیدن هر جانبت
خاطر جمعی اگر مطلب بود یکسو ببین

آدم و جن و ملک دیوانهٔ خود ساخته است
سحرها دارد بخود آن نرگس جادو ببین

یکدمی در دم تو مطرب در فنی آتش نفس
مستی و وجد و سماع و شور و های و هو ببین

چیست ژرگان سیه صف بسته پیش چشم او
بر دریت آن صنم هنگامهٔ هندو ببین

چون سپند و عود ناصر جان و دل آسوده نیست
آتش آزو نظر کن گرمی آن خو ببین

میشود هر که آشنای سخن
جان خود میکند فدای سخن

طوطیا راز صافی جوهر
گشت آئینه رهنمای سخن

تا شنیدیم از زبان تو حرف
دل ما گشت مبتلای سخن

پرده برداشت تا ز چهرهٔ خود
جان نمودیم رونمای سخن

در نظر هر کراست آئینه رو
پیش من گشت پیشوای سخن

گشت لعل تو تا سخن پرداز
لازم آمد بما دعای سخن

نیست محبوبی اینچنین دیگر
میخورم من قسم بپای سخن

آنچه اندر دم مسیحا بود
ما شنیدیم از نوای سخن

بمعانی رسیم از لطفش
چون نگوئیم مرحبای سخن

پنیاز است از امور دگر
هر کسی میشود گدای سخن

پر غلط کرد نزد ما هر کس
هر دو عالم کند بهای سخن

نیست نقدی چنین بکال عیار
سکه بر مهر زد طلای سخن

از سخن نام زنده میگردد
دم عیسی بود هوای سخن

انتهائیست فیض عامش را
بهمه میرسد عطای سخن

همچو خورشید گشت گرد جهان
تیز گامست با دپای سخن

دست معمار صنعتش بگذاشت — از همه پیشتر بنای سخن

میتوان دید حسن معنی را — همچو آئینه از لقای سخن

از غبارش طلا شود مس قلب — هر که گردید خاکپای سخن

پادشاهست بر سر هر کس — سایه افکند همای سخن

پادشاه سخن طراز انم — مرتفع شد زمن لوای سخن

کرده ام طرح این غزل نامی — تا بماند زمن بنای سخن

عکس رخسار که شد یار چمن پیرای حسن — گشت روشن ز آفتاب آئینه گلهای حسن

سرنگون چون سبزه خوابیده گردیده است سرو — از رعونت تا خرامان شد قد رعنای حسن

طبل اسکندر زند امروز در عالم رعنش — هر که دارد در نظر آئینه سیمای حسن

سوخت گر مال و پر پروانها از پرتوش — هیچ پروائی ندارد شمع بی پروای حسن

عالی همچون صدف دست طلب وا کرده است
تا کرا افتد بکف آن گوهر یکتای حسن

گر کند تقلید عاشق بوالهوس رسوا شود
میشناسد نیک و بد را دیدهٔ بینای حسن

بر سواد اعظمی شاهان سواری میکنند
هست اقلیم دل ما در خور غوغای حسن

درد و داغ و بیقراری عشق را باشد متاع
هست بی پروائی و ناز و ادا کالای حسن

از سر پا شمع را یک چهره باشد با ضیا
نور بارش میکند یکسر ز سر تا پای حسن

بی تمنا خاطرش میگردد از سیر بهشت
هر کرا باغ نظر شد چهرهٔ زیبای حسن

عاشقان جداد ب را پاسداری میکنند
کار دست ما نباشد چیدن گلهای حسن

طاقت زورش ندارد هیچ مینای دگر
جز دل عاشق نباشد شیشهٔ صهبای حسن

پنجهٔ خورشید بالا دست را پیچیده است
تا کجا با دست رس دارد ید طولای حسن

جلوه گاه تو سن نازش دل ویرانه است
خوش فضا باشد ز جنت دامن صحرای حسن

نیم جوش شیشهای نیلی فلک بشکسته است
بسکه پر زور است ناصر باده حمرای حسن

بسکه شد در هجر آن گل خون دل صهبای من
اشک بلبل میچکد از دیدهٔ مینای من

عندلیب آسا بیک منقار نالان نیستم
با نوا چون بند بند فی بود اعضای من

نغمهٔ عشاق را قانون دمسازی منم
همچو طنبور است نالان سر بسر رگهای من

نسبتی نبود بقانون نوا سنجان عشق
نغمهٔ ناهید را با آه شیون زای من

همچو جوزا توامان یکدیگر افتاده اند
حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

بی رخ او شبنم و گل را بهم دیدم چو صبح
شد سپید از اشک ریزی نرگس شهلای من

شیر مستیها نمودم تا مصیبے بودم کنون
پیل مست شهوتم صد حیف از فرمای من

روی دل گرمی نمیباید مرا از مهمات
گرم جانسوزیست عشق یار بی همتای من

عالم عشقم ز علم این و آنم کار نیست
روح قدسم جسم و جان صغرای من کبرای من

روز من صد طعنه بر تاریکی شبها زند
تیره روزی بین چه پرسی از شب یلدای من

بخت بسنراز کنسبد خضر اتمتع داشتم
تیره شد کارم ز دود آتش سودای من

کی توانم حرفی از امید آرم بر زبان
چون کف افسوس میساید بهم لبهای من

فارغم از کار و بار هر دو عالم کرده است
جذبهٔ پرزور عشق دلبر یکتای من

مرتبط چون ذره و خورشید با هم گشته اند
مهر ورزیهای یار و سرفرازیهای من

زانکه در راه طلب نگذاشتم هرگز قدم
تو تیا شرمندگی دارد ز خاکپای من

آنقدر گشتم بدشت عشق او کز بیخودی
خار پا از سر گذشت و موی سر از پای من

در اسیری شوق گلگشت چمن بنمود مرا
داغهای سینه ام باغ بهار افزای من

غرق در بحر غمم میلی ندارم با شراب
تلخ کامیها بود بس نشأهٔ صهبای من

تیر باران آنچنانم کرده بهرام فلک
یک لب زخم است گوئی جمله سر تا پای من

نیک و بد یکسان بچشم نیازی کرده است
بوریای فقر باشد بستر خارای من

کسوت اکسون و پرنون گر نباشد کو مباش
کهنه دلق ملمعی اطلس و دیبای من

در سرای شش‌در دنیا متاع سور نیست
در تلاش شاد یم افسوس بر سودای من

تخت طاوسی فریدون نیخواهم که هیچ
پایهٔ دنیا نخواهد همت والای من

تقدیر ان جهان قلب اندر نزد اهل دل
سازگار قلب کی گردد دل دانای من

منت بیهوده گردون سرشتان چون کنم
میرمد از نام احسان همت والای من

کوری خفاشش افزاید ز نور آفتاب
کوری چشم حسودان دیدهٔ بینای من

فخر از چتر و لوا و از افسر و دیهیم نیست
فخر من باشد نژاد قدسی آبای من

نسبت آبام از خر ابولی میرسد
مرحبای مصطفی ای جبذا از همای من

احمد الله شد ز دست منشی روزازل
آیت یس و طه زینت طغرای من

با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم
ناصر از دنیا که بود شیوهٔ آبای من

چه حاصل است بگل در جهان خندیدن
مگر همین که دهد خویش را ببر چیدن

صبا با آن بت بدخو بگو روا باشد
ز هجر کشتن و احوال ما نپرسیدن

بدوستان گلهٔ دوستی بجا باشد
دلا ز دشمن ناچیز چیست رنجیدن

ز هجر گیسوی پر پیچ و تاب یار شده است
بسان نامه سراپای ما ز پیچیدن

شنیده چیست ز ما آنچه دیدهٔ تو بگوی
تفاوتست میان شنیدن و دیدن

بنزد ما نبود سر فراز ئی به ازین
ز راه عجز بپای نگار غلطیدن

چرا بدیر روم چون بکعبه رو آرم
که مدعا نبود غیر او پرستیدن

جز این که بلبل مسکین نجویش رنجانی
چه حاصل است ترا باغبان ز گل چیدن

مقام و منزل سرگشتگان همین باشد
چو گرد باد بسر وقت خویش گردیدن

ز کاوش دل ما خستگان چه میپرسی
که زخم زخم شد از خار خار کاویدن

نشان اهل بصیرت ز ما شنو ناصر
ز قبح غیر بود چشم خویش پوشیدن

پیا پیا مکن از ما تو احتراز مکن
نیازمندی ما را تو بی نیاز مکن

پیا پیا مکن از خویش بی نیاز مکن
نیازمند جانم تو احتراز مکن

بتی که دل نبرد سنگ خارهٔ تبریزد
هر آنچه دل نپسندد تو امتیاز مکن

پیا و تشنه لبانرا ز لال وصل بدر
شب فراق چو طول امل دراز مکن

نشسته ایم برای فنای خود ای سیل
بسوی خانهٔ ما عزم ترکتاز مکن

نموده زانکه بگل خون خویش را ناصر
بکش بغمزه و از خویش احتراز مکن

آفتاب عالم بالا امیر المومنین
شهسوار عرصهٔ هیجا امیر المومنین

قامع ارباب کفر و حامی اصحاب دین
پیرو شرع شه بطحا امیر المومنین

بانی حلم و حیا مفتاح ابواب علوم
کامیاب مطلب اقصا امیر المومنین

محرم راز جلی و واقف سر خفی
کارساز دینی و دنیا امیر المومنین

رایت افراز ولایت صاحب سیف و قلم
پادشاه عالم دلها امیر المؤمنین

مالک میدان محشر شافع خیل امم
تارک دنیا و مافیها امیر المؤمنین

ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین
افتخار هر نبی مولا امیر المؤمنین

سر لیست سر عشق که گفتن نمیتوان
این صعب تر از آنکه نهفتن نمیتوان

هر چند پند ناصح مشفق بود عزیز
در موسم بهار شنفتن نمیتوان

در شش جهت ز است مهره هر کس که دیده ام
بازی چشم شوخ تو بردن نمیتوان

داریم غنچه سان دل پر آرزو و لیک
از ترس برگ ریز شکفتن نمیتوان

از عیب خلق بستن چشم است گرچه خوب
از جرم خویش دیده نهفتن نمیتوان

خاشاک گر بچشم عزیزم رسد رواست
کوی نگار جز مژه رفتن نمیتوان

در وصل آید آنچه ز دست و لبت بکن
بید وست زنده ماندن و مردن نمیتوان

ناصر جواب انغزل است انیکه گفته اند

مارا غمی ست از تو که گفتن نمیتوان

بمجلس بتو خون دل بود می در ایاغ من
رسد گر زخمه بر بربط خورد ناخن بداغ من

چنان از هجر آن گل پیرهن دل تنگم از گلشن
که موج نکهت گل میشود موی دماغ من

نمیدانم عیار خود چنان کم گشته عشقم
که نبود از رگ سنگ محک را دسترس باغ من

بکنج خلوتم همه گر ندارد تیرگی دلی
بود از روغن مغز خرد روشن چراغ من

چنان آب و هوای تیره روزیها اثر دارد
که روید خار گر تخم گلی کاری بباغ من

روم چون بوی گل از خویشتن از بس سبکروحم
چسان گیرد تن خاکی رهی سیر و فراغ من

سراپا شعله ام ناصر ز عشق آتشین جانی
کجا با مرهم کافور سازد سوز داغ من

روی یار مرا تماشا کن
گلعذار مرا تماشا کن

نکهت غنچهٔ گل شب بوست — زلف یار مرا تماشا کن
رشک ابر است در گهربارے — چشم زار مرا تماشا کن
شوخیش برده جان و دل هر دم — فی سوار مرا تماشا کن
کرد تسخیر عالمی چون مهر — شهسوار مرا تماشا کن
بهر پابوس تو غبار شدم — انکسار مرا تماشا کن
مژده ام با مژده بهم نرسد — انتظار مرا تماشا کن

داغ داغست سینه ام ناصر
لاله زار مرا تماشا کن

عزیز جان حبیب خدا امام حسینؑ — سرور بخش دل مرتضی امام حسینؑ
امام کامل عادل شه رفیع مقام — حسین خلق و جهان سخا امام حسینؑ
ظهیر دین متین محمد عربی — وفی مشرب علم و حیا امام حسینؑ

جلیل و اشجع و ارفع حفیظ علم و عمل
محی سنت شیر خدا امام حسین

علم طراز شجاعت نصیر اهل وفا
نهنگ لجه بحر وغا امام حسین

از آنکه بود بعشق شهید خود واثق
شهید گشت زحسن وفا امام حسین

بجای اشک چرا خون ز دیده ها نرود
از آن ستم که نمودند با امام حسین

خوشا بگوهر کان مروت و خوبی
خلاصه جوهر صدق و صفا امام حسین

نهال باغ دل فاطمه بتول و علی
نتیجه شجره مصطفی امام حسین

یگانه در یتیم محیط صبر و شکیب
چه کشیده ز تیغ جفا امام حسین

نگاه لطف ز الطاف خاص خویش بکن
بحال ناصر بیچاره یا امام حسین

کجا جمال رخ یار میتوان دیدن
ازین دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن

چنان ز اخترطالع ملول شد خاطر
که خوش نیامدم از دیده آسمان دیدن

کسی که طالع برگشته کرد همرهش
ندید سود بجز کار خرزیان دیدن

متاع هستی موهوم بر تو گشته بلا
ز بهر مال بود رنج کاروان دیدن

چو جلوه گر بود آن گل بدن پیش نظر
چه حاجتست دگر سوی بوستان دیدن

امید لطف دگر یزاز جفا نمی بینم
بعاشقان چه مناسب باین و آن دیدن

بود بعید ز آداب در طریقت ما
بسوی زهد خرابات بدگمان دیدن

دو فاز گوشهٔ خاطر منیر و دیرین
ازین طفیل بود سوی دوستان دیدن

اگر صفائی باطن رسد بحد کمال
توان در آئینه خشت روی جان دیدن

چه الفتست ز چشمت مرا نمیدانم
که تیر میزند و کار من بآن دیدن

ازان بگوشه غرلت نشسته ام ناصر
که چشم تیره شد از روی ناکسان دیدن

تو یکره بسویم زیاری ببین
وفاداری و غمگساری ببین

غبارم با وج فلک میرسد — سر فرازی و خاکساری بهم

ز زلف گره گیر خود ای پری — گره واکن و بیقراری بهم

ز تیر نگاه توأی نازنین — بدل خورده ام زخم کاری بهم

شود بزم روشن ز داغ دلم — ضیا بخشی داغداری بهم

جلا میدهد آهم آئینه را — صفاکاری بی غباری بهم

ز ناصر بجانان بگو ای صبا
گذاریکن و جان سپاری بهم

تا شد سوار تو سن ناز آن سوار حسن — گردید طایر دل و جانم شکار حسن

گردد فزون تجمل شه چون شود سوار — بر زین یکی هزار شود اقتدار حسن

گلها و لاله ها همه در پایش اوفتاد — آمد بسیر باغ چو آن نوبهار حسن

از فیض عشق سینهٔ پر داغ عاشقان — گردیده است آئینهٔ بی غبار حسن

هرچار فصل جوش بهار زاکت است
از چشم دل نگاه بکن در بهار من

نور خدا ز جبهه او جلوه گر بود
بر روی یار نیست کس آئینه دار من

ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوش دار
از عاشقان زیاده شود اعتبار من

از تاب نشاه می شد رنگ یار گلگون
دست از خمار لب از پیمان چشم از خمار گلگون

گلگون قبا چه آمد از بهر سیر گلشن
شد از فروغ رویش رنگ بهار گلگون

شد بخت سبز خرم گل گل شکفت خاطر
تا کرد جامه در بر آن گلعذار گلگون

فرهاد سان برهش جان را نثار کردم
شیرین سخن بت من تا شد سوار گلگون

ناصر چو بر سر من از راه مهر آمد
کردم ز خون دیده پای نگار گلگون

در دل برخش کشودم من
صافی آئینه نمودم من

دشت چشم آهوان غزال ختن
تا باین حد ندیده بود دمن

زلف او تا بدست من آمد
قصهٔ هجر وا نمودم من

هیچ یاری نکرد بهر وصال
طالع خویش آزمودم من

پر تو مهر او نواخت مرا
ذرّه بودم فزودم من

خوب دیدم بدیدهٔ عرفان
هست او بود و چون نمودم من

نیست بوی وفا بهیچ گلی
سحر از بلبلان شنودم من

گر دهد جان او بمن یاری
بر سر خاک تا غنودم من

خم زلفش بگوش جان میگفت
گویرا از میان ربودم من

اوج فر همای زندهر مو
سر خود تا بپایش سودم من

سینه بشگافتم ز شمشیرش
در گلزار را گشودم من

دولت صبح وصل پیدا شد
فال از مصحفش گشودم من

ناصر از مقطع چو مطلع نور
زنگ از طبعها زدودم من

بعشق آونجت آخر خاطر مشکل پسند من
بحمدالله برفعت یار شد طبع بلند من

فتد در خاک پایش عالمی دلهای مشتاقان
کشد گر شانه را در زلف خود آنصید بند من

بحالم عقل و جان و دل بچشم زار میگریند
مرا دردی کی باشد جسمانی دردمند من

جفاکاران بمشتاقان گهی رامند و گه وحشی
بت چابک خود رایم کهی نشیند پسند من

ز دستت هرچه می آید بکن از جان رضا مندم
بپیش بوالهوس جانان مکن تو ریشخند من

نظر واکرده سوی او چسان منعم کنی میترا
مبادا بر برو رویش رسد چشم گزند من

تعالی الله بر ناصر نگار از راه لطف آمد
خوشا الطاف ربانی زهی بخت بلند من

ای صبا نکهتی از گلشن جانان بمسان
جسم افسردهٔ ما را خبر جان بمسان

یار می آید و هنگام نثار است ایدل
از رهِ زخم جگر اشک ثمرگان برسان

جوش زد شور جنون ایدل نالان برخیز
دامن اشک بصحرای مغیلان برسان

حرفی از لعل لبش سوی من آرای قاصد
بر دل خسته سراغی ز نمکدان برسان

نیست گنجایش آن گوهر یکتا در ما
قطره زن ایدل و خود را تو بعمان برسان

مرد مان خسته اند از نگاهت شده اند
چشم پوشی مکن و درد بدرمان برسان

خاطر جمع مقصد نگذارد گر رسم
ای صبا بوئی از آن زلف پریشان برسان

آنچه از قسمت ما گشته مقدر یارب
بی سبب از کرم خویش تو آسان برسان

خشک مغزیم ز آلودگی دامن خویش
رخت ما را ببرای دید بطوفان برسان

ناصر از جادهٔ مذهب ارخسن ادب
خویشتن را بدر شاه خراسان برسان

سیر بست سر عشق که کشف نمیتوان
این طرفه تر از آنکه نهفتن نمیتوان

از زه فلک پیک چو تیری میتوان گذشت
لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان

لب را بر نگ غنچه تصویر بسته دار
چون گل بباغ دهر شکفتن نمیتوان

پر نارگست تار محبت ز من شنو
این رشته را گسستن و بستن نمیتوان

افتاده ام بوادی غربت شکسته پا
بی بال و پر دویدن و رفتن نمیتوان

دنیا اگرچه نقد بظاهر نمایدت
قلب ملمعی است گرفتن نمیتوان

گر بدعتی بنا بکنی در جهان بدان
بازش بهیچ باب شکستن نمیتوان

برداشتن دل از سر کوی سهل دان
اما ز شغل عشق گذشتن نمیتوان

از خویش و کاینات برای تو گشته ایم
لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان

دعوت مکن بدین خود ای مسجدی مرا
ز نار کفر یار گسستن نمیتوان

ناصر رموز عشق بهان کرده ام ولی
شورش بهیچ وجه نهفتن نمیتوان

آمد بهار تازه دلیها نظاره کن
ایجان خسته درد کهن را تو چاره کن

هرچند مستی ایدل شیدا تو نشاه را
از دور جام چشم سیاهش دوباره کن

چندانکه گرم جوشی صحبت کنند خلق
چشمک زنی ز دور تو هم چون ستاره کن

تیغ نگه بمردم مسکین نمیرسد
از بهر قتل ما تو بابرو اشاره کن

هر روز و شب حساب مه و سال هجر چیست
عاقل تو خود مبدم نفس خود شماره کن

از دست هجر جیب و گریبان اگر نماند
از چنگ آه دامن دل پاره پاره کن

ابنای دهر جور پسندند چند روز
ناصر تو هم بر غم ما استعاره کن

دارد خیال او دل فرخنده فال من
ای جند دل من و ای خوش خیال من

دیوار چار عنصر چشم است پرده
کی میشود حجاب میان وصال من

ای خصم بر تجمل خود خیره گی مکن
روزی ترا ز پای در آرد وبال من

ای دوست کمترین سگ کوی خودت شمار
خواهش همین جواب همین و سؤال من

در حیرتم که چرخ جدا کار چون نکرد
فرقی میان اشک علی الاتصال من

رفتم ز کار و عمر جدائی ببالش است
روز و شب از فراق تو شد ماه و سال من

سرو روان باغ کشد خط بندگی
گر جلوه گر شود بت نازک نهال من

تا وا کنم ز فرط محبت کتاب شوق
آید حدیث سوء یوسف بفال من

بدکارم ار چه از تو نگاهم بخشش است
در جنب رحمت تو چه باشد خصال من

گوید اسیر از دل ناصر ز راه درد
رحمی بحال من کن رحمی بحال من

ای روی تو بهتر ز مه تابان
دلهاست بر و سپند بریان

از روز ازل برویت ای جان
چون آئینه گشته ایم حیران

مانند نی از جدائی او
نایم ز بند بند نالان

چون شمع سحر زهر رگی
حیرت زده ایم و اشک ریزان

چون غنچه نیم سر فتاده
دور از تو نگشته ایم خندان

بنواز مرا ز غمزه چشم
بیمار مرا ز دست درمان

بستیم لب از سخن که ناصر
درد دل ما نداشت پایان

چو درد شش محرم جان شد روا نبود روا کردن
که مقصد چون شود حاصل نمی شاید دعا کردن

نسزا از جور کس ایدل بلب مهر خموشی زن
که عارف را نمی زیبد زبان شکوه وا کردن

ز خود بگذشته و محو رضایت گشته ام از بس
روا باشد ترا ای جان بجان من جفا کردن

ز بزم او جدا کردی مرا ای چرخ کم فرصت
تغافل میکنی از بند بند ما جدا کردن

سر سر کرده وحشی نژادان سیه چشمم
نمی آید ز من هر سو نگاه آشنا کردن

هران کو شد شهید ناوک چشم سیاه او
سزاوار است گر در تربتش را تو تیا کردن

اگر مرد رهی ناصر سفر کن از مقصد
بود کفر طریقت آرزوی مدعا کردن

خوبنین دلست غنچه زرشک دهان تو
گردید سرو بندهٔ سرو روان تو

خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش تست
ای بی نشان بگوز که گویم نشان تو

ما بنده ایم و پادشه کامران توئی
زان کرده ایم جای سر آستان تو

داند کسی که پنبه زگوشش گرفته اند
هر برگ بنفشه طوطی شیرین بیان تو

هنگامهٔ زلف تو در چین فتاده است
شوریست در تتار ز تیر و کمان تو

خورشید پیش دیدهٔ ما فرد باطلست
ما دیده ایم چهرهٔ آتش فشان تو

زانرو که نیست گوشهٔ امنی جز این دگر
جا کرده است خال بکنج دهان تو

هر شام از در تو بامید میروم
یکشب اگر شوم چه شود میهمان تو

بی برده گرچه چشم تو سویم ندیده است
من زنده ام ز لطف نگاه نهان تو

در جوش نشاه شب که بما بوسه داده
دریافتیم معنی راز نهان تو

بر شاخسار جلوه گلها ست بیشتر
بر زین یکی هزار شود قدر دوشان تو

از نالهام مرنج تو ای گل که بوده ام
من عندلیب خوش سخن بوستان تو

تسبیح را کسسته ز شوقی که داشتیم
زنار بسته ایم ز موی میان تو

مانند مور خوان سلیمان چه میشود
گر بهره ور شویم ز نعمای خوان تو

ناصر جواب آنغزل صایب است این

رسوای عالم ز نگاه نهان تو

گرفته است مرا ضعف دل چنان بتو
که تا بلب نرسد نالهٔ و فغان بتو

بدیده میزند انجار گلستان بتو
ملول تر ز قفس کرد آشیان بتو

بروی آئینه طوطی سخن طراز شود
چگونه باز کنم مهر از دهان بتو

چنانکه آب بطوفان گذشت از سر پل
گذشت از سر من اشک آنچنان بتو

مرا بجای سخن دود خیزد از لبها
ز گرمی نفسم سوخته زبان پسرو

چو موج بسر و پا قطره میزنم هر سو
که رشته است ز سر پنجه ام عنان پسرو

کجاست جذبه از کهربا نمیدانم
چو کاه خشک شده جسم ناتوان پسرو

حواله سگ کوی تو کردم ای پیرهم
چکار آیدم این مشت استخوان پسرو

زدم بخاک و برآوردم از مزارش گرد
شدم بهستی خود بسکه بدگمان پسرو

همین نه پشت هلال است خم ز بار غمت
که قامتم شده چون حلقه کمان پسرو

مرا مجال نفس راست کردنی نبود
بسینه میخلدم آه چون سنان پسرو

ازان ز گوشه غم سر برون نمی آرم
که سر لاله زند آتشم بجان پسرو

خبر بگیر که از ما همین دم باقیست
رسیده است بلب جان ناتوان پسرو

بهار رنگ تو یاد آمد و ز کار شدم
ز هوش برد مرا چشم خونفشان پسرو

چگونه بر سر خاکم گذر تواند کرد
نمانده است ز من نام و نی نشان پسرو

زبند بند چو نی نالہ میکنم از ہجر
نماندہ است مرا مغز استخوان پستو

صبا بیان درد جدائی چسان کند ناچار
نماند طاقت گفتار در زبان تو

زلال خضر میجوشد ز لعل آبدار تو
خدا روزی کند ما را وصال خوشگوار تو

نشیند ہر کہ در راہ تو روشن میشود چشمش
جواہر سرمہ خیزد از غبار رہگذار تو

بشوق حلقۂ دامت جہانی کرد و سر بالا
ہمایون طایر قدسی کہ میگردد شکار تو

برابر شپت بام ایماہ خرگاہی تماشا کن
درون ہا لہ پنہان شدہ از شرم عذار تو

بشوق جست و جوی کیست نعل ماہ در آتش
ہمین ما را نہ شہا ہست در دل خار خار تو

ز حسرت خون بناف آہوی تاتار میسوزد
کشاید گر گره از تار زلف مشکبار تو

گذشت امسال از بالای پل چون آب موج گل
ز جوش رنگریزیہای ابر نو بہار تو

سفید از دیدۂ یعقوب شد از فرقت یوسف
نمک پاشید در چشم عزیزم انتظار تو

باب خضر هر گز دیدهٔ خود را سیه سازد	نصیب هر که شد آبی ز تیغ آبدار تو

دعای ناصر این باشد بعشرت زندگانی کن
بود هم دور رجام خضر دور روزگار تو

منکه خو گرفته ام با آشنائیهای او	زندگی دشوار باشد در جدائیهای او
عالمی در انتظار دیدن ماه نو است	خالی از حکمت نباشد کم نمائیهای او
خوبرویان یک قلم باشند دشمن باوفا	من ندارم شکوه از بیوفائیهای او
جلوه گل در گلستان یک دو روزی بیش نیست	رحم می آید مرا بر خود نمائیهای او
آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی	رنجیت خونم بیجا باسره سائیهای او
سرو پیش قامت موزون او قد میکشید	خنده می آید مرا بر خود نمائیهای او
هر قدر باید گدازی تا شود کامل عیار	کرد افزون قیمتم صبر آزمائیهای او
پنبه در گوش است گل از نالهٔ مرغ چمن	از چه باشد اینهمه بی اعتنائیهای او

اختیاری نیست ما را در نگهبانی دل
و
میرزا ناصر دل از ما خوش ادائیهای او

کنم ز سوز جگر سر چو داستان بتو — سپند وار شوم صرف یک فغان بتو
چنان رسید بلب جان گلستان بتو — که شبنم آب زند بهر امتحان بتو
چشید بسکه زبان زخم حسرت لب لعل — بر نگ پسته شود سبز در دهان بتو
مرا ز دیدن تیغ آب در دهان آید — که تشنه گشته ام از بس نخجوان جان بتو
ز بدگمانی مستی است عندلیبان را — نفس بآئینهٔ گل بامتحان بتو
بآب خضر بشوئیم دست از هستی — ز بسکه زندگی ماست رایگان بتو
دگر کجا شدی ای نور دیدهٔ خورشید — که تیره گشت مرا در نظر جهان بتو
ببال طایر رنگ آشیان خود بستم — ز درد گشته ام از بسکه ناتوان بتو
ز دوری قد رعنای خود چه میپرسی — گذشت سیل سرشکم ز آسمان بتو

چسان بسر رود صنوبر نظر کند ناصر
بدیده خار شکسته است گلستان تو

میچکد یکسر شراب ناز از مینای سرو
گر سیه مستی کند قمری سزد در پای سرو

در خیابانی که شمشاد قدا وجلوه کرد
از پر خود آرد قمری میکشد بر پای سرو

کی نظر بر خاکساریهای قمری افکند
میکند بارش رعونت از قد رعنای سرو

حسن را پیرایه بهتر نمی باشد ز عشق
طوق قمری هست خلخال خوشی در پای سرو

صفحه دیوان گلشن را بچشم قمریان
مصرع برجسته موزون لب دبالای سرو

آنکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سبب
یافت زین صیقل جلا آئینه سیمای سرو

پیخن در راستی فرسوده مانند الف
در خیابان گلستان قامت یکتای سرو

جلوه افشان گر شود آنشاخ گل از راه ناز
سرخ رویهای باغ و سر فرازیهای سرو

میفکندی یکنظر بر پای خود طاوس وار
همچو نرگس داشتی گر دیده پیمای سرو

ناله قمری اگر در رقص آرد کوه را
هیچ تأثیری ندارد در دل خارای سرو

گر شدم دیوانه آن جلوه ناصر میسزد
هر کجا قمریست باشد واله و شیدای سرو

من نمیگویم که محکوم غم جانان مشو
تا توان آزاد کشتن بندهٔ فرمان مشو

خودنما بودن بجز حیرت ندارد حاصلی
از خودی مگذر بسان آئینه حیران مشو

از هوا مگذر اگر مردی توکل پیشه کن
گرد باد آسا براه حرص سرگردان مشو

جلوهٔ فصل بهار این گلستان یکدم است
اشک ریزان شو چه بلبل همچو گل خندان مشو

پیش نازطبیبان بد زدرد لا دواست
آشنا با درد شو منت کش درمان مشو

تا رسد صوت حزین در گوش آن مغرور حسن
ای جرس رحمی بحالم اینقدر نالان مشو

شعله هرگه سر کشد سوزد وجود خویش را
جهد کن از آتش حرص و حسد بریان مشو

خار میگردی بچشم مردم روشن ضمیر
چون گل خودرو بگلشن بی طلب حیران مشو

چشم پوشیدن ز عیب خلق ناصر خوش منش است
تا توان از دیدها پنهان شدن عریان مشو

هر که چون دانه ز رز پاک بود گوهر او
پیر خمار کند دامن دل بستر او

هر که در موسم گل یار بود در بر او
گل کند عیش ازل تا ابد از پیکر او

گر بشبی پرتو رخسار تو افتد بر کس
همچو آئینه شفاف بود بستر او

طالعش جلوه سرسبزی جاوید دهد
افکند سایه چو آن سرو بنی سر او

هر که چون شمع سراپای خود از عشق تو سوخت
دود آه جگر سوخته شد افسر او

با دلیه پوش چو شد قامت آن سرو بلند
زر خورشید توان کرد نثار سر او

هر که با خاک نشینان بمحبت دم زد
خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او

هر کرا شعله حسن تو کند خاکستر
پرتو مهر توان یافت ز خاکستر او

داغ سودای تو آئینه خورشید بود
که ز مغز سر عشاق بود جوهر او

آه پر درد دلم طایر آتش نفسی است
که بود بال سمندر خجل از شهپر او

جلدی کاوش مژگان تو دارد اعجاز
که بخون دل ما تر نشده خنجر او

مصحف روی ترا کاتب استاد نوشت
سبز گشتست از خط ریحان لبت مسطر او

عالم از زلف پریشان تو آشفته تر است
باورت گر نبود وا نکنم دفتر او

زخمها بر سر هم در دل ما گل کرده است
سیر گلزار تو ان کرد ز خاک در او

در دل راهد بیدرد اثر فی نکند
نشود نالهٔ جانسوز چو گوشش کر او

چند از صنعت ایجاد ضم خانهٔ عشق
ملتجی کون و مکانست بخاک در او

آنچنان سوخت دل از آتش عصیان ظهیر
که جهنم بفغان آمده از خنگر او

ایجانه حسن ادا زنیده بر بالای تو
خوبان عالم سر بسر آشفتهٔ سودای تو

بوی تو جانرا میبرد دلرا فدای تو
در تن غمت جا کرده و در سر بود سودای تو

گلگون قبایک صبحدم طرف چمن گر بگذری
خون میچکد از رنگ گل از حسرت لبهای تو

رنجور و زار و ناتوان کردی مگوئی که کرد
یکذره رحمی بایدت نازم باستغنای تو

هوش و خرد تاب و توان صبر و شکیب و دین و دل
بود و نبود خویش را کردم نثار پای تو

از شهر خویش و آشنا ای لیلی خوبان مرا
سوی بیابان میکشد عشق جنون افزای تو

خاموش با دل آشنا بیگانه مردم ربا
هشیار و مست بی صدا چشم سخن فرمای تو

خورشید و ماه و آسمان در جست و جوی کشته اند
ایصانع کون و مکان با شد کجا ماوای تو

عقل و جنون و عشق و حسن از ابتدا تا انتها
مانند ناصر روز و شب سرگشته و شیدای تو

ای کاینات جمله نظر بر رضای تو
تا مهر و ماه ارض و سما در ثنای تو

هر گل ز رنگ و بوی تو بشکفت در چمن
هر عندلیب نغمه سرا از نوای تو

محکوم امر و نهی تو در ذات ممکنات
عالم تمام زیر نگین لوای تو

خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است
موج محیط بستهٔ آب بقای تو

با این همه بلندی و رفعت که چرخ راست
پیوستست پیش پایهٔ دولت سرای تو

گوهر ز ابر رحمت تو یافت آبرو
شد لعل سرخ روز رخ مهر زای تو

گفته نبی برای تو لا یحصی الثنا
ما را کجا ست طاقت وصف و ثنای تو

یکره نگاه لطف بکن سوی بندهات
تو پادشاه حسنی و ناصر گدای تو

آمد بسیر گلشن و من در رکاب او
دیدم که میگداخت گل از آب و تاب او

عالم تمام آینهٔ آفتاب شد
برداشت تا نسیم سحر گه نقاب او

طومار سر نوشت پریشانی منست
زلف مسلسل کج پر پیچ و تاب او

شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود
در جام باده عکس رخ بی نقاب او

خال بنقش نقطه بجا داده بر لبش
جدول کشیده خط سیه بر کتاب او

حاجت بتیغ ابروی عالم شکار نیست
ما را بس است یک نگه پرعتاب او

آزاده که از سر عالم گذشته است
باشد بملک فقر شهنشه خطاب او

آنرا که فیض عشق سبکروح میکند
هرگز نمیشود تن خاکی حجاب او

جان و دلم چو ذره رسن باز گشته است
تا برفروخت چهره چون آفتاب او

خورشید هیچ تا به برآتش نشسته است
تا دیده صافی رخ چون ماهتاب او

باید نفس شمرده زدن زانکه روز حشر
پرسیده میشود ز تو ایدل حساب او

کج بحث گر بکج سخنی وا کند زبان
ایدل بجز سکوت بنا شد جواب او

گر رد کند ز درگه خود ور کند قبول
ناصر مرو بجای دگر از جناب او

ای وای آن بلندی جاه و وقار کو
آن دور باش و بارگه اقتدار کو

خصم سیاه کار مقابل رسیده است
حیدر کجا و شعشعه ذوالفقار کو

دیدی که این زمانه چه بازی نما بساخت
آن تخت و تاج و آن سپه و آن غبار کو

افسوس خاک مال حوادث نمود چرخ
آن شوکت و تجمل و آن اقتدار کو

سودای حرص طبع جهانرا مریض کرد
یکمرد چاره کش نجسم روزگار کو

ناصر چه خوب صایب عرفان مآب گفت
دریای بیقراری ما را قرار کو

بدل و دیده آشنا شده
گه نهان گاه بر ملا شده

بسر عشوه و ادا شده
بخدا از برای ما شده

دل من با که آشنا شده
مدتی شد ز من جدا شده

شوخ و بیباک و خودنما شده
بهر جان و دلم بلا شده

سینه را گر ز کینه پردازی
همچو آئینه با صفا شده

شد فزون خواهش نظاره تو
هر قدر مایل حیا شده

طرف صلح نیز باید داشت — اینهمه پرجفا چرا شده

خاطر ما عزیز میداری — تو که در جلوه‌ٔ ادا شده

لب لعلت کند مسیحائی — بهر درد دلم دوا شده

دل زما برده نمیدانی — مالک لعل بی بها شده

چه سعادت بهست ای خط یار — همسر سایه‌ٔ همای شده

تا کجا شکر خط بجا آرم — پاره‌ٔ دشمن جفا شده

کار چشمت بود سیه کاری — کی تو با سرمه آشنا شده

حرف ما را ز تو جوابی نیست — کوه تمکین بی صدا شده

بر سر تو چها گذشت ایدل — مدتی شد ز ما جدا شده

اینقدر ها بر غم ما چه ضرور — بیوفا دشمن وفا شده

هرچه باشد با صل گردد باز — از کجا آمدی کجا شده

همچو آئینه رفت نور نظر | تا که از چشم من جدا شده

در صف عاشقان ز آه رسا | ناصر امروز با نوا شده

از کفر و عصیان استغفر الله | وز بغی و طغیان استغفر الله

جمعی که از حق غافل نشستند | از صحبت شان استغفر الله

از گفته نفس ما کار کردیم | بر فعل شیطان استغفر الله

دریای شهوت زین نفس سرکش | کرده است طوفان استغفر الله

زین نفس کافر کو در ز دین ست | شد حرز ایمان استغفر الله

از بسکه کردم مشق هوا ها | دل شد پریشان استغفر الله

هر چند ناصر غرق گناهی | بسیار میخوان استغفر الله

سر کویش ز باغ و بوستان به
غلط گفتم ز فردوس و جنان به

نگاهی کردم و دیدم چمن را
بهار عارضش از ارغوان به

به تنهائی قفس گردد گلستان
تماشای چمن با دوستان به

پس از مردن خدنگ غمزه‌اش را
شود گر استخوان من نشان به

مگر این تیغ راز هر آب دادند
نگردد از رخ خونین زبان به

بمعشوقست زیبا خنده ریزی
بعاشق دیده‌های خونفشان به

بگیرد بهره تا از بوسه یاری
بود گر خال بر کنج دهان به

بنای دهر باشد نقش بر آب
نه بندی گر در اینجا آشیان به

نیابد تا رهی گل چین بی‌شرم
مرا از لطف جو رباغبان به

مرا با جام جم کاری نباشد
به لعل یار عیش جاودان به

باین و آن ندارم هیچکاری
مرا وصل تو از هر دو جهان به

علاج تشنه کامیهای من کرد
مرا آن جلوه از آب روان به

بحسن و خلق ممتازی ز خوبان
ترا داده است چیزی کآن به

نگهبانی کند شبنم گلش را
بنوشی رخ ز چشم عاشقان به

کند دریوزه ناصر همچو حافظ
خداوندا مرا آن ده که آن به

یار از چشم نهان شد آه آه
سرو ناز من روان شد آه آه

بر سر بلبل چها خواهد گذشت
برگ ریزان خزان شد آه آه

بعد عمری مهربان گردید بود
باردیگر سرگران شد آه آه

بر سر پروانه ام رحمی نکرد
شمع بزم دیگران شد آه آه

آتش سودا درون من گداخت
آب مغز استخوان شد آه آه

جای اشک از دیده میریزد شرر
چشم من آتش فشان شد آه آه

پر بزودی کرد گل عزم سفر
خار خار گلستان شد آه آه

خط کافر چهرهٔ او را گرفت
باغ تاراج خزان شد آه آه

یار را از حال ناصر شد خبر
دیدهٔ گریان لب گزان شد آه آه

بی حجابانه ببر آمدهٔ
بی تکلف بنظر آمدهٔ

زانسب خنده فشانی که ترا است
نمک داغ جگر آمده

سر نه دیدهٔ مشتاقانی
تو که از گرد سفر آمدهٔ

رسم جانبازی پروانه ببین
شمع عریان بنظر آمدهٔ

مجلس عیش ز تو نورانی
چه خوش ای رشک قمر آمدهٔ

مرسان دست بدامان کسی
که باسلوب دگر آمدهٔ

نیست از جانب ما پروائی
بی محابا چه قدر آمدهٔ

پادشاهی تو زیبنده بود — لایق تاج و کمر آمده

بر مراد دل ناصر باشی — مایل و شاه بسر آمده

شیفته لیلی موزون نه — رو سر خود گیر که مجنون نه

پای بکش از ره جور و جفا — چرخ مزن اینهمه گردون نه

تا نچشی درد سری از خمار — در طلب نشاه افیون نه

اینهمه ای سرو چه نازی بخویش — همچو قد یار تو موزون نه

ای گل مغرور بگو از چه رو — دادرس بلبل محزون نه

دم مزن از داغ جگر سوز عشق — لاله صفت گر همه دلخون نه

بر خط او شیفته ناصر شدی — شکر ازین دایره بیرون نه

بشتاب

بشتاب به بحر پیکر آ — خواهی تو اگر دریگانه
دیوانه چه سان زپا نشیند — هر شاخ گل است تازیانه
مشاطهٔ زلف نیکوانست — پیکار مباد دست شانه
دل از رخهت نگار گردید — تیر تو رسید بر نشانه
زلف تو بر آن عذار سیمین — ماریست سیاه بر خزانه
گر داند خط تو رنگ حسنت — طبع تو نگشت از بهانه
خوش آنکه چو گل شگفته باشیم — تا ما و تو ایم در زمانه

آمد سحر آن نگار ناصر
در دست پیاله شبانه

تا کم نمود روی تو سودای آینه — دیگر بدل نماند تمنای آینه
از عکس جلوهٔ قد آن رشک نوبهار — شاخ پر از گل است سراپای آینه

اعجاز عیسوییست به لعلش که از سخن
جان میدهد بصورت دیبای آئینه

چشمم که محو چهرهٔ دلدار گشته است
او را کجاست شوق تماشای آئینه

آشفته گر ز زلف پریشان یار نیست
پاشان ز هم چرا شد اجزای آئینه

گفتار من بچهرهٔ خورشید وار تست
من میخورم قسم بکف پای آئینه

از داغ دوری رخ آتش فشان او
شد لاله زار دامن صحرای آئینه

بیهوش داروئی نبود در جهان چنین
باشد می از نگاه بمینای آئینه

ما را خبر ز ساحل تاریک خشک نیست
جا کرده ایم در دل دریای آئینه

گر دیده نیمبز بد و نیک و خار و گل
محو جمال کیست سراپای آئینه

روشندلان بخرقه پشمینه ساختند
بنگر بود درون مذ جای آئینه

باشد ظهور اسم تو هر نقش می فتد
دریا فتیم ما ز معمای آئینه

ابر سیاه زلف که افکند سایه
آبی نمانده است بدریای آئینه

ترنگ

تیر نگه ز قوت بازوی چشم او
بگذشته است از دل خارای آهنین

از بسکه داد روی نمای جمال او
کوهر نماند در دل دریای آهنین

از آنزمان که جانب رویش نگاه کرد
چشمش شده است واله و شیدای آهنین

از کاوکاو سوزن مژگان یار شد
پر نور چشم آبله پای آهنین

از دیدنش نگاه سیه مست میشود
دارد می دو آتشه مینای آهنین

از پرتو رخ که بود مهر بی زوال
جام جم است شبنم گلهای آهنین

سودا اگر چنین بد و عالم کجا بود
باشد مثال روی تو کالای آهنین

روشندلان بجبهه واکرده برخورند
کس چین ندیده است بسیمای آهنین

عرض هنر بدیده روشندلان دهد
جام جهان نمای مصفای آهنین

جولانگه سمند سراپا دای کیست
دامان دشت دلکش پهنای آهنین

دست نظاره گی گل امید چیده است
از چهره گشاده زیبای آهنین

روشن ضمیر مابد و نیک ساخته است
ناصر شناختیم ز ایمای آینه

از لعل لبت بر سر گفتار رسیدم
از جیب صدف گوهر شهوار رسیدم

تا سرمه بانچشم ستمکار رسیدم
از بخت سیه مژده دیدار رسیدم

گل کرد بصد رنگ امید دل بخم
تا غنچه بان گوشه دستار رسیدم

از نافه بود داغ بدل آهوی چین را
تا نکهت زلف تو بتاتار رسیدم

در شبر بود نامه جدا در کف هر کس
در دست من از زلف تو طومار رسیدم

برداشت دو صد زخم نمایان ز جبین
تا سایه بان طره طرار رسیدم

این شعله آه دل گرم من شیدا است
تا برق تجلی است بجسار رسیدم

زخمی زده بر سر من دست تو تو است
امروز بفرقم گل پنجار رسیدم

صد شکر که آنشوخ ببالین من آمد
عیسی نفسی بر سر بیمار رسیدم

نقد

نقد دل و جان میطلبد قیمت خود را
آن یوسف مصری که ببازار رسیده

دل در برِ من شد چقدر گرم طپیدن
شاید خبر آمدن یار رسیده

وله ایضاً

ایکه خورشید صفت جلوه طراز آمده
چشم بد دور که خوش دره نواز آمده

ماه تابان ز افق سر نتواند برزد
با دائی که تو از مطلع ناز آمده

عمر تای سرو گلستان وفا باد دراز
که سویے ما زره دور و دراز آمده

دست هر خار زدامان تو کوتاه بود
بنگاهیے دل بدخواه گداز آمده

بنوازش سر من بر سر افلاک رسان
بر سر لطف چو ای بنده نواز آمده

بنشین تا دل و جان بر قدمت افشانم
از ره لطف چو بر اهل نیاز آمده

پر کن گوش من از کوهر حرف چو صدف
ایکه امروز بخلوت گه راز آمده

از بزرگی بمن این مژده جانبخش رسید
خضر وقتی تو و با عمر دراز آمده

لطف و احسان و کرم در جلوت می آید
بنوازش بچه سامان بچه ساز آمده

پادشاهان ز کرم بنده نوازی دارند
همچو محمود بتکریم ایاز آمده



بعد حق طاعت حکم تو به ناصر واجب
او خداوند حقیقی تو مجاز آمده

ما بارباپیم در محفل شاه
الحمد لله الحمد لله

داریم در دل از عشق صد آه
یارب چه سازیم با درد جانکاه

با لعل جانان ما نیست پیغام
گاهی بما ده یکبوسه دلخواه

شرح فراقت پایان ندارد
تا چند گوئیم افسانه کوتاه

کرده است از سحر اضداد را جمع
چشم تو باشد هم مست و آگاه

حاجت ندارم شمع و چراغی
بزمست روشن از روی آنماه

ناصر چه خوش گفت این حرف سد دل
الله الله الله الله

غزل منقبت پت بتاریخ ۱۱ رمضان سنه ۱۱۱۱ در خلوتخاص

در برنشسته است آن یار دلخواه

جسته بنیاد او رنگ آباد زیب زینت ترتیب یافت

ای مطرب این چه طرفه نواساز کرده
ما را کباب شعله آواز کرده

نظاره سیر گلشن امید میکند
بند قبای خویش اگر باز کرده

در فن سحر گوی ز میدان ربوده
از سرمه چشم خویش سخن ساز کرده

باشد مرا امید نوازش ز لطف تو
آنرا که خواستی تو سرافراز کرده

باخوش قدان بسیر گلستان هزار بار
در چشم ما تو جلوه ممتاز کرده

از عکس چهره تو شد آئینه نو بهار
زیباست هر قدر که بخود ناز کرده

ناصر ازین غزل که ز ناخنی بدل
دانند شاعران که چه اعجاز کرده

دل را اسیر زلف سیه فام کرده
این آهوی رمیده چسان رام کرده

شهد و شکر اگرچه ز لعل تو میچکد
ما را هلاک تلخی دشنام کرده

ای گل چرا بکوچه و بازار میروی
خود را بگو برای چه بدنام کرده

بردار زلف را ز عذار جهان فروز
صبح امید را چه پس شام کرده

ای باده نگاه تو پیوش دار و است
کار مرا تمام بیک جام کرده

دلبر از ما گرفته و فارغ نشسته
ما را بغم سپرده و آرام کرده

امید بوسه در دلم از یک هزار شد
لب را چو آشنا بلب جام کرده

باری علاج ضعف قوا و حواس چیست
هر چند رنگ سرخ زمی وام کرده

بنود عجب شکار تو ناصر گر شده است
صیدی بهر کجاست تو در دام کرده

تا گشته است مد نظر حسن ساده
دل جوش میزند چو خم از شوق باده

امروز نیست هیچ کسی جز من حقیر
در موج خیز حادثه زورق فتاده

با من بگو حدیث گل و مل بآب و رنگ
در خون دل نشسته ام از شوق باده

در جستجوی او که بسر رفته ایم
در چار سوی ملک جنون نیست جادهٔ

از برگ ریز حادثه آزاد گشته است
چون سرو آرمیده بپک پا ستادهٔ

بازی داده است دهر شوخ غافل اغنز و
شهمات گشته است بسی از پیادهٔ

موری چو من ضعیف درین روزگار نیست
ناصر براه عجز زپا اوفتادهٔ

چشم براهم ز شوق عرض جمالی بده
تشنگی از حد گذشت آبزلالی بده

شوخی ناز و جمال زانکه عطا کردهٔ
نیز خدایا باو عمر کمالی بده

نخبت گل با نسیم روح فزا گشته است
خیز تو هم ناله را جنبش بالی بده

عاشق دیدار را از در دولت مران
در حرم بزم جان راه وصالی بده

خط لبت گرچه جان ز یرو زبر کرده است
مصحف رخسار را نقطهٔ خالی بده

گفتهٔ ناصر شنو حسرت دنیا مخور
چشم سیاهی بجو دل بغزالی بده

شام شد روزم ز هجرت ای دریغا آه آه
پرتو افکن ز مهر حسن خود ای ماه ماه

سرو را پیش قدش کی لاف آزادی رسد
بنده آخر بنده باشد شاه آخر شاه شاه

قدر شخص از روز و شب گشتن بشود یار کم
عزتی خواهی چو ماه نو برون آ ماه ماه

پرز کیفیت نگاهی کرد گفتم بوسه هم
لب فشرده گفت ای دیوانه مستی واه واه

در ره عشق ار نویسم نامهٔ ناصر بنام
می برآید از نی کلکم صفیر راه راه

منم از جان خود دلسوخته
بیا و آن تب بد خو نشسته

بصحرای غمش تنها بنالم
که در دامن دوست در پهلو نشسته

بغربت جز فراق دوستداران
بمن دیگر که هم زانو نشسته

براهت ای صبا از شام تا صبح
منم از خواهش آن بو نشسته

کجا آماه و آن شبها و آن روز
که بودم روبروی او نشسته

ز خود رفت و دگر با خود نیامد
هر آنکس یکدمی با او نشسته

دلم در چاه ظلمانی شب و روز
ز دست هجر آن گیسو نشسته

دلم چون آهوی وحشی درین دشت
بامید نگاه او نشسته

چه پیدرد است گر گریان نباشد
هر آنکس بر کنار جو نشسته

بپهلوی دلم چون یار غمخوار
خدنگ آن کمان ابرو نشسته

بنازم برخ خورشید ناصر
که پهلویم مه گلبو نشسته

این دیده بمانند تو ایشوخ ندیده
مثلت بد و عالم بخود یار گزیده

خورشید به پیشیت نتواند که زند دم
از رنگ تو شرمنده شد آنرنگ پریده

حال دل پرغصه که داند بکه گویم
در هجر تو ما آنچه بدیدیم که دیده

حاجب بخدا رفته بآن شاه خبر کن
کین بنده دیرینه درگاه رسیده

گر مالشی از دست فلک یافت عجب نیست
این گوش کران آنچه بنالیست شنیده

از دست غم آن گل خندان دل زارم
چون قطره شبنم شده از دیده چکیده

ای عقل برو گفته تو سودی ندارد
اکنون که ز ما این دل دیوانه رمیده

ناصر بسوی من ز رهِ لطف ندید او
این دل به پیش حیف چه پهوده دویده

دل از خیال روی تو آئینه دان شده
از مهر آن چو مهر ضیا بخش جان شده

یک قطره شور عشق چو در کامش اوفتاد
زان بحر در تلاطم و جوش و فغان شده

نازم بصافیش که بچندین حجاب ها
حسن تو آشکار بکون و مکان شده

چندین هزار بلبل شوریده حال عشق
از شوق باغ وصل تو بی خانمان شده

ای نوجوان مدام بکامت بود جهان
کین کهنه رند باز ز عشقت جوان شده

صنعان نه خود بجذبهٔ عشق غیور پاک
سجاده را دریده و سوی مغان شده

از عهدهٔ ثنایش مقصر بود هنوز
ناصر اگرچه هر سر مویم زبان شده

با ما تو چند بازی ای یار بدمنه
افسوس بود تو بسیار بدمنه

ظنی که در دل تست معلوم مینماید
با اهل دل مشو تو زنهار بدمنه

بسیار سعی کردم واقف شدم ز خوبت
مثل تو کس ندیدم در کار بدمنه

هرگه ببزمت آیم ای بدمزاج بدخو
بینم ترا زیاده هر بار بدمنه

این وضع خوب بنود تا چند بوده باشی
از خویش بدگمان و ز اغیار بدمنه

با مومنان گناهست بدظن اگر شود کس
گر میشوی بشو از کفار بدمنه

هستند در اذیت خورد و بزرگ باهم
در هر فریق باشد سردار بدمنه

حق پرستم حق پرستم یللی — از می توحید مستم یللی

مست از جام تو مستم یللی — می پرستم می پرستم یللی

کافران سنگدل گر دیدمام — بت پرستم بت پرستم یللی

رو بمحرابی نیازم کرده است — ابروی او حق پرستم یللی

یار آمد همعنان فوج غمش — قلب فوج غم شکستم یللی

دوری از می در بهاران کافریست — توبه را زاهد شکستم یللی

عزم طوف کعبهٔ دل کرده ام — ای رفیقان بار بستم یللی

گرچه صد پیمان شکست آن یار من — بر همان قول الستم یللی

جام در دست و بدستی زلف یار — سبحه را زاهد گسستم یللی

دلنشین شد از دو عالم نیکان — بر سر کویت نشستم یللی

بر کمر از تار آن زلف سیاه — رشته زنار بستم یللی

بسکه

بسکه دارم آتشی در زیر پا
چون سپند از جای جستم للّی

چشم دارم بر نگاه لطف تو
هر چه هستم هر چه هستم للّی

چون دلم بر گلرخان مایل بود
عاشق حسن الستم للّی

مدّتی شد در رز رشتی گذشت
من همان آذر پرستم للّی

تا گرفتم دامن او از بدست
رشک گلشن گشت دستم للّی

گر بدیرم گر درون کعبه ام
من ز دل یزدان پرستم للّی

خاطر از موج خطر آسوده شد
در دل دریا نشستم للّی

انتقام از زلف و قد خط کشتم
عهد بستم عهد بستم للّی

من بدادم خود ز دست جور خود
برده است او دل ز دستم للّی

گریه کردم در فراق سرو او
بر لب هر جو نشستم للّی

رشته پیتابم در دست اوست
همچو ما یهی بشستم للّی

خوشدلی این دل ز دست من برفت — از همه آفات رستم یللی
طایر عرش آشیانی بوده ام — در نگاهت گرچه پستم یللی

با توکل عهد ناصر کرده ام
در بروی حرص بستم یللی

چشم دل از غیر بستم یللی — حق پرستم حق پرستم یللی
میرود یار بچسان دارم نگاه — دل ز دستم دل ز دستم یللی
من نمی نوشم شراب لاله گون — مست از جام الستم یللی
تا بکی نالم ز هجرت ای حبیب — لب ببستم لب ببستم یللی
بر دامان مرا زلف دراز — بر میان زنار بستم یللی
تا شدم در عشقبازی نامجو — از تکلفها برستم یللی
از نگاه تند خشم آلود او — ناله را در دل شکستم یللی

در خیال رنگ روی آن نگار — همچو گل در خون نشستم بلبلی
در جهان تنگ جای من نبود — چون شرر از سنگ جستم بلبلی
عاشقم دیوانه دردی کشم — فاش گفتم هر چه هستم بلبلی

ناصر از دل عاشق شعر خوش آید
خالص یزدان پرستم بلبلی

تخم الفت در دل من کاشتی — عاشقم کردی و دل برداشتی
از جفا و جور و محنت بر سرم — آنچه میباید فرو نگذاشتی
او بمن در فکر جنگ است و جدل — من بهر صورت بفکر آشتی
خوبشد از پیش شمشیرت گریخت — بوالهوس را همچو من پنداشتی
جوش زد خونی درون سینه ام — تا تو دست و تیغ را برداشتی
عالم دلها مسخر شد بتو — تا ز قد خود علم افراشتی

تا قیامت نام تو قایم بود
یک بنای نیک اگر بگذاشتے

عاشقم جانرا فدایت میکنم
من ندانم آنچه توانگاشتے

پیش او گفتی تو ناصر یک یک
خوب گفتی آنچه در دل داشتے

جلوه گر شد تا گل روی کسے
شد دو عالم مست از بوی کسے

دیده ام تا روی نیکوی کسی
گشته ام آشفته با موی کسے

جنت عدنست گر روی کسے
هست دوزخ شعله خوی کسے

سیر جنت کردم از روی کسے
سوختم از آتش خوی کسے

بهر قتل عاشق از تیغ ستم
چیره دستی کرده ابروی کسے

شد دماغ من پریشان همچو دود
از پریشان طره موی کسے

با شهیدان نام من باید نوشت
داده زهر هم چشم جادوی کسے

من کجا و طاقت و صبر و شکیب — در کشاکش هستم از موی کسے
عالمی از یک اشارت قتل کرد — تیغ خونخوار است ابروی کسے
از غم و اندوه عالم فارغم — گر نشینم من بپهلوی کسے
بسملم در خاک و در خون میطپم — خورده ام تیری نه بازوی کسے
بعد ازینم با مسلمانے چکار — کرد دینم خال هندوی کسے
از فروغش تیره گردد چشم مهر — چون توانم دید من سوی کسے
میدمد از خاک او نور نگاه — دیده ام من سر بسر کوی کسے

روز و شب چون آفتاب و ماهتاب
هست **ناصر** در تکاپوی کسے

چون برق شد باشد رفتار زندگانے — غیر از فنا ندیدم در بار زندگانے
هر کس نمی شناسد اسرار زندگانے — از هر نفس توان یافت رفتار زندگانے

ای عندلیب اینجا بندی چه آشیانرا — یک خنده گل آمد گلزار زندگانی

تا دم زدیم بگذشت چون سیل ما بجایا — رفتیم و یاد کردیم اظهار زندگانی

از غم خلاص کردی صد آفرین بدستت — تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی

خوف اجل ندادم از خود گذشتگیها — از دوش خود فکندم من بار زندگانی

راه عدم گرفتم پیش از اجل رسیدن — از پس رسیده ما را آزار زندگانی

سودای خام باشد بیع و شرای اینجا — چون کوچه سر الیست بازار زندگانی

پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان — رنگ بقا ندارد رخسار زندگانی

تا کرد چرخ بدمین دورم ز بزم وصلش — در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی

گشتیم خاک کویت از ما نشان چه جوئی — پرس از کسی که دارد آثار زندگانی

سطری در او ندیدم پی پیچ و تاب اندوه — زان پاره پاره کردم طومار زندگانی

درویش عشقبازان کفر طریق باشد — بستن بگردن خود زنار زندگانی

در سایه‌اش چه خفتی افتاد بر سر تو
هرگز بقا ندارد دیوار زندگانی

صحت نصیب باشد هر کس که در عدم رفت
روی شفا نه بیند بیمار زندگانی

تا چشم را بپوشی چون رشتهٔ نگاهی
از هم شود گسسته این تار زندگانی

تا اختیار باشد در دست خویش ناصر
پیکار میتوان کرد از کار زندگانی

بدل جا کرد تا عشق نگار آتشین روئی
بپک پهلو چو شمعم شعله است و اشک پهلوئی

درین گلشن بپا گر دش چشم سخنگوئی
برنگ نرگس شهلا سری داریم و زانوئی

هلال آسا ز عشقش در جهان مشهور گردیدم
شد از درد فراق او تنم باریک چون موئی

ز زلف و چشم و خال و خط ربائی دل ز یکجائی
ندیدم در جهانی دلربائی چون تو دلجوئی

ز گلهای چمن پروای بوی خویش ندارم من
معطر شد مشام جانم از بوی گل روئی

دُر دندان و یاقوت لبت را تو ان سنجید
ز شبنم گر بود سنگی ز گل باشد ترا زوئی

بقانون ادب در بزم وصلش گنگ گویم
به هجرش سر ایم از دل چو تا خوشگوئی

بهر صورت که چندین کس بسوی ما همان باشد
برنگ صفحهٔ آئینه چون ما نیست یکسوئی

رمد از سایهٔ مژگان خود دارد نازنین وحشت را
بناشد در خطا مانند چشم شوخش آهوئی

کجا طالع که تا زلف دراز او رسد دستم
که بس باشد مرا از حلقهٔ مشکین او بوئی

جهانی دیدم از خوبان چین و هم چگل لیکن
ندارد چون تو کس رخسار و زلف و چشم و ابروئی

بوصف لعل شادابش نوشتم نامه تا نامه
بعالم نیست چون کلک گهربارم سخنگوئی

زدینا گر دلت برکنده باشی
قبول مردم دل زنده باشی

چو صبح از بارخ تابنده باشی
فروغ دیده پسندده باشی

بسان مهر و تا بنده باشی
بخوبی تا قیامت زنده باشی

بطالع در جهان فرخنده باشی
باحسان چشمه زاینده باشی

بشاهی در جهان پاینده باشی
خراج از روم و چین گیرند باشی

بصدق دل اگر جوینده باشی
وصال یار را بنده باشی

اگر تو اهل دل را بنده باشی
خجسته طالع و فرخنده باشی

اگر در بندگی ای بنده باشی
بخواهی هر چه تو یابنده باشی

اگر از مدعا برکنده باشی
مراد از حضرتش یابنده باشی

رموز عشق را دانند باشی
بچشم دل اگر بینند باشی

اگر تو از خدا ترسنده باشی
سزاوار ستانا صر بنده باشی

بغیر از جاده شرع محمد
بهره میروی لغزنده باشی

بهر صورت براه سعی میکوش
چه شد گر طایر پرکنده باشی

بمن فرمود جانرا پیشکش کن
زما گر بوسه خواهنده باشی

منم مشتاق دیدار تو صد حیف — بر و پرده فرو افکنده باشی
اگر چشمت روان بودی چو چشمه — بسان آب راکد کنده باشی
عزیزی پیش من ایقاصد از جان — گوارا یوسف خبر آرنده باشی
شود کنج حقیقت سینهٔ تو — گر از آرش نگهدارنده باشی
کدام آن ساعت مسعود باشد — مرا در پیش پا افکنده باشی
بسر آید غم شبهای هجران — اگر تو یک شبی تابنده باشی
برآرد مشرقت خورشید تابان — تو گر اسرار را دارنده باشی
نخواهی خورد گاهی پیش پائی — نظر گر پیش پا افکنده باشی
چه مغروری کنی چون کاه ناچیز — تو هم از جملهٔ روینده باشی
رسی جائی ز افعال بد خود — بسان سیدگر لرزنده باشی
خوری کی پیش پا در هیچ راهی — اگر تو پیش پا بیننده باشی

بعالی همتی خوکن بهر حال
بشو شیرے اگر درنده باشے

سفر کن در وطن چون نکهت گل
چه لازم چون فلک گردنده باشے

بحسنت حاجت مشاطه نبود
تو در هر پیرهن زیبنده باشے

شود ستر عیوبت در دو کیتے
عیوب خلق اگر پوشنده باشے

بود نقد حیات من همانم
دمی گر تو قرین بنده باشے

بدیهایت بنیکی می گراید
ز فعل خود اگر شرمنده باشے

نفاق از دل برآوردی اگر تو
چرا از اهل دل شرمنده باشے

بود آفاق مملو از تجلی
نگاهی کن اگر بینده باشے

خریداری بجان منت نیایم
بجان من اگر ارزنده باشے

بعیشی همقرین کردی چه خورشید
ز دوشت بار اگر افکنده باشے

چنان زین خاکدان بگذر که تا حشر
بپا مردم آینده باشے

شوی مقبول دلهای خلایق
بزمی گر سخن گوینده باشی

بکوشش جوی تا دریا رسیده است
بیابی وصل گر جوینده باشی

برآری چون دینار اگر از دل
درخت غم زبن برکنده باشی

بازادی گر آئی گر تو درویش
نمیرسید و گر در زنده باشی

نفس درکش درون تا نور گردی
چو شمع بزم گر سوزنده باشی

بسک جولان بهار زندگانیست
چه لازم همچو گل در خنده باشی

قتوری کی کند در کار و بارش
امور هر که تو سازنده باشی

بزنگ و بود گر کاری نباشد
کمال حسن اگر دانسته باشی

سرافرازی میان هر دو عالم
چنین بر خاک گر سائیده باشی

بهر صورت که باشی جلوه پیرا
بچشم عاشقان زیبنده باشی

چو فانی خالی بشتو تا سوزیابی
تو بی دردی اگر آکنده باشی

شود کشت امیدت سبز و خرم
بسان ابر گرگرینده باشی

چه باک ار دشمنش گردد خلق همدم
کسی را تو نگهدارنده باشی

نگردد دامنت آلوده از رجس
با آب چشم گر شوینده باشی

ترقی میکنی فردا گر امروز
چو ماه چارده کاهنده باشی

چه معماری کند معمار تردست
اگر تو طاق را برکنده باشی

جهان روشن شد از خورشید رایی چشم
چرا چون پشّه خوابنده باشی

خلاصم میکنی ای گل ز خاری
برویم گر دمی درخنده باشی

بعجز خصم کبر مغرور گردی
اگر واقف تو از دارنده باشی

بهار زندگانی گل کند گل
برنگ ابر گر بارنده باشی

بمطلب میرسی روزی یقین است
بسوی او اگر پوینده باشی

رهٔ عشقش دراز و عمر کوتاه
تو تا کی پای من خوابنده باشی

سراپا گوش یکجان عزیزم
بباید بر رخ کوبنده باشی

بروید یا نروید تخم الفت
تواند رشت دل کاوندہ باشی

دماغ تو نکرد خشک هرگز
گل الفت اگر بوبنده باشی

ز مذخون موج تا دامان کهسا
بهر صحرا شکار افکنده باشی

بجز نیکی نیاید در نگاهت
ز چشم عشق گر بینده باشی

اگر یاد خدا گردد رفیقت
تو دیو نفس را افکنده باشی

خدا ترسی چو کردی پیشوه ناصر
چرا از دیگران ترسنده باشی

خوشا جانی که جانانش تو باشی
زهی دردی که درمانش تو باشی

شوم زنار بند او من از جان
بان کفری که ایمانش تو باشی

توان دریافتن راز دو عالم
بان عقلی که برهانش تو باشی

منم در موقف او جبهه فرسا — با قلیمی که خاقانش تو باشی
شود احسان محسن روز افزون — اگر در شکر احسانش تو باشی
متاع دینوی نابود چیزیست — عبث در فکر سامانش تو باشی
حیات جاودان یابی دلا گر — شهید تیغ مژگانش تو باشی
دل دیوانه بشنو فکریست — به بند زلف پیچانش تو باشی
منم در پیشگاهش دست بسته — بگیر یارا که سلطانش تو باشی
بگلزار ارم هرگز نپیند — نگاهی را که بستانش تو باشی
عبیر مایه جان میتوان کرد — سفالی را که ریحانش تو باشی
ز مژگانش خراشی زن بسینه — اگر مشتاق پیکانش تو باشی
مطیعت میکند ملک سلیمان — اگر در حکم فرمانش تو باشی
برآرا ز دل امور دنیوی را — اگر خواهان سامانش تو باشی

بهار دانمی باشد در آن باغ — گل خوشبوی خندانش تو باشی
اگر ناصر بجرم خود غرق است — چه غم غفار و رحمانش تو باشی

خورد ناصر نجاکپات سوگند
دل و جانش دل و جانش تو باشی

چمن پیرای هر گلشن تو باشی — ز جان نزدیکتر با من تو باشی
حدیث قدسی است این نقل من نیست — منم با تو اگر با من تو باشی
نخیزد پرده هجران میانه — دلا تا مختلط با من تو باشی
توان یک شهر دلها جمع آورد — چو برق آفت خرمن تو باشی
غبار پای آهویش توانشد — در آن صحرا که صید افکن تو باشی
شود روشنگر آئینه خاکت — اگر اسرار را مخزن تو باشی
رفیق کاروان گشتن ضرورت است — ببحر و بر اگر رهزن تو باشی

فتد آتش بجان لاله و گل
چراغ افروز هر گلشن تو باشی

زنم آتش بجان پروانه آسا
شبی کز شمع بزم من تو باشی

بسوز از عشق و خامش باش ناصر
چه خواهی شمع چون روشن تو باشی

گشتم فدای طرز کمر بستن کسی
قربان شدم بناز خرامیدن کسی

از درد هجر تاب و توانی نمانده است
من زنده ام برای نگه کردن کسی

شب کرد مبتلا دل ما را بوقت رقص
برجستن و خمیدن و گردیدن کسی

جانرا زما ربود برنگی که کس ندید
دزدیده دیده دیدن و خندیدن کسی

در عاشقی روا نبود شکوه از حبیب
رنجیدنم محال ز رنجیدن کسی

افزود صبح رونق حسن بهار را
در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی

گل میکند نثار ز رخویش در چمن
بر رنگ و بوی چهره خندیدن کسی

گشتیم مست سوز جنون تا ببزم عشق
ما را خبر نماند ز نالیدن کسی

تا راج کرد عالم دلهای عاشقان
وقت خرام دست برافشاندن کسی

کرده است آشکار شب تار را برو
کاکل بدست تار فروهشتن کسی

شاید هلاک خویش فراموش کرده است
هر کس که شاد میشود از مردن کسی

چشمش بیک کرشمه ندانم چه سحر کرد
گردیده دل فریفته دیدن کسی

شرمنده کرد سرو و گل و غنچه را بباغ
خندیدن و شکفتن و بالیدن کسی

ناصر بیا و سینه ما را نگاه کن
از داغهای عشق بود گلشن کسی

گر در بهار روسوی ما مون کند کسی
باید بمعنانی مجنون کند کسی

بوی وفا از آن گل خندان نمیرسد
هر چند همچو غنچه جگر خون کند کسی

عیش مدام زنده دلها بکام اوست
گر بوسه بر آن لب میگون کند کسی

در آرزوی گیسوی آن آهوی ختن
تا چند همچو نافه جگرخون کند کسی

این نخل ریشه‌بارک و پی دوانده است
از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

در نوبهار بی‌می و مطرب بود روا
گر هر دو چشم دجله و جیحون کند کسی

باید بکاستن تن خود را دهد چو بدر
خواهد که مهر تو بش چو افزون کند کسی

چون لاله داغ عشق شود ذخیره پیکرش
گر آرزوی آن رخ گلگون کند کسی

هنگام بوسه خال لبت دیده نیست
خواهد بجام باده چو افیون کند کسی

بعد از سرش بخاک فرو میرود هنوز
پیموده جمع مال چو قارون کند کسی

اهل طریق نسبت تکفیر میدهند
گر شکوه از کرشمه گردون کند کسی

سر را بپایش سودم و رنجیده پیشتر
دیگر کدام وجه که ممنون کند کسی

چون مرد مک بدیده احرار جای یافت
در سینه راز دوست چو مدفون کند کسی

پیجام خوشگوار لبت چه ممکن است
از می علاج خاطر محزون کند کسی

ناصر نمیرود درم چشم سیاه او
گر عمرها فسانه و افسون کند کسی

هر جا که چشم کار کند جلوه گر توئی
گلدسته محبت باغ نظر توئی

از بوی روح بخش تو جانم معطر است
ای نوبهار حسن نسیم سحر توئی

از پرتو جمال تو عالم منوّر است
چشم چراغ منش و نور بصر توئی

گر سر رود براه تو مسرور میشوم
از جان و دل عزیزتر و بیشتر توئی

یک جان چه صد هزار اگر جان بود فداست
ای پادشاه حسن چو بیداد گر توئی

صبح است و قدسیان در رحمت گشاده اند
ای آه عذر خواه چرا بی خبر توئی

بال و پر ترا مدد جبرئیل باد
ای مرغ آه پیش کسی نامه بر توئی

یک جو زیاده است ز مقدار نمیرسد
از بهر این شکم به عبث دربدر توئی

ناصر گرفته است ترا زان بدست خود
ای داغ پیش تیغ جفایش سپر توئی

تا نه نشین چو خاک بدریا نمیشوی
جوهر شناس گوهر دلها نمیشوی

تا زور عشق پر ندهد بازوی ترا
سیمرغ قدس عالم بالا نمیشوی

هرگز حضور دل بتو روئی نمیکند
یکسو اگر ز مردم دنیا نمیشوی

کامل عیار تا نشود نقد همتت
در ملک عشق قابل سودا نمیشوی

با یک جهان جنون نروی تا بدشت عشق
مشکل گشای آبلهٔ پا نمیشوی

برق سبک عنان نشوی تا ز جذب شوق
صحرا نورد عالم بالا نمیشوی

حرص مزخرفات جهان دارد اینچنین
تا آشنا بترک تمنا نمیشوی

آزاد تا نمیشوی از بار دنیوی
سرو ریاض گلشن عقبا نمیشوی

ولهُ ایضاً

بوده ام در مقام خاموشی
کرده ام التزام خاموشی

تو سنے میکند اگرچہ زبان — دادہ ام من لجام خاموشی

در گلستان دہر غنچہ صفت — بر لب ماست جام خاموشی

سخن تلخ را زبس رتبہ نیست — شکر نیست کام خاموشی

نطق را گرچہ پایہ ایست بلند — پر بلند است بام خاموشی

سخنی غیر ازین نگفتم من — بردہ ام تا کہ نام خاموشی

سیر ہر جا و ہر مکان کردم — شد پسندم مقام خاموشی

شوکت نطق پیش او ہیچ است — دیدہ ام احتشام خاموشی

شتر بی مہار میگردی — گر گسستی زمام خاموشی

وحشت و رم ز گفتگو دارد — ہر کہ گردید رام خاموشی

دل جمعی اگر بود مطلب — میتوان شد بدام خاموشی

کی پراگندہ میشود چہ سخن — دفتر با نظام خاموشی

تیغ خون تشنهٔ زبان من — کرده‌ام در نیام خاموشی
سرمه‌سا چشم او بما دارد — با اشارت کلام خاموشی

میدهد غنچه در چمن ناصر
بخموشی پیام خاموشی

ای خسرو نیکویان مجموعه نیکوئی — خوش قامت و خوش روئی خوشبوئی و خوبوئی
هر کس که ترا پیند دل در طلبت بندد — ممتاز ز خوبانی در شیوه دلجوئی
زیب چمن جانی بهتر ز گلستانی — گل پیرهن و گلرو گلرنگی و گلبوئی
از در تمکین باشد قدر سخنت افزون — در گوش دلم جایش حرفی که تو میگوئی
ای آئینه رخسارم بار دشکر از حرفت — طوطی ز تو آموزد انداز سخن گوئی
تو پادشه حسنی من بنده گدای تو — دیگر چه ز من آید جز رسم دعاگوئی
می نوش و بعشرت کوش شکر ایزد آور — یاراست ببر ناصر دیگر تو چه میگوئی

سیر بستان تو ای باد صبا ارزانی
دیدن آن گل خوش رنگ بما ارزانی

دی طبیب آمد و با او دل بیمارم گفت
درد عشق از من و درمان بشما ارزانی

سرو با جامهٔ کوتاه چه ناز دلبست
جامهٔ ناز بآن قد رسا ارزانی

جلوه در پیش نظر لاله عذاران نکنید
دیده را دیدن دیدار شما ارزانی

آتش هجر فرو میشود از آب زلال
بهر هر درد خدا کرده دوا ارزانی

تو که ای ماه بکاشانهٔ ما آمده
بتو نقد دل ما روی نما ارزانی

شکوه از هجر نه زیباست که ناصر نکنم
دولت وصل بمن کرده خدا ارزانی

بزبان کرشمه پردازی
چشم تو میکند سخن سازی

نازمی نازد از سراپایت
از همه سروها تو ممتازی

گرد باد کدام صحرائی
ای هوا از چه آسمان تازی

هست بازیچه این بساط جهان
بنجر باش تا خوری بازی

خامشی را شعار چون کردی
ایمن از گفتگوی غمازی

گر تو بستی دهن ببان صدف
ابر و بخش گوهر رازی

چون مسیحا ز خود مجرد شو
گر تو داری سر فلک تازی

ناصر آنرا که عشق کرد خراب
کی کند میل آشیان بازی

گل خوش رنگ و بوست ردی کسی
مست جانم شده ز بوی کسی

سوی جنت نخوان مرا رضوان
منزل من شده است کوی کسی

بال مرغ نظاره میسوزد
آتشین است رنگ روی کسی

طایر شوق بال و پر بگشاد
میفرستم نامه سوی کسی

سرو ناز چنین ندیدم من — همه ناز است و بوی کسی

رفتن و آمدن نمیداند — این چنین است آن روی کسی

گرم شد آمده است از آتش — سوختم سوختم ز خوی کسی

همچو خورشید در تکاپویم — گرد عالم بجستجوی کسی

میتوان خورد خون او چو شراب — دل عاشق بود بسوی کسی

تازه سازد شام جان مرا — زلف بشکن مشکبوی کسی

دلم آئینه ایست بی زنگار — جلوه پیرا درو ست روی کسی

صبر و طاقت نماند در دل من — کرد بی تاب آرزوی کسی

ای صبا آنچه بگذرد بر من — میتوان گفت روبروی کسی

یک طرف مهر و ماه و آئینه — یک طرف چهره نکوی کسی

نشد از آه و ناله من نرم — دل سخت ستیزه جوی کسی

میکشتم باد دمن بکاشانه سر
کی بود همچنین کدوی کسی

وعده را کی وفا کند هرگز
خوی تند بهانه جوی کسی

گر بچوگان ربایدازمیدان
سر ما گشته است گوی کسی

منزل اهل دل ازان باشد
دل نشین است خاک کوی کسی

دامن دل گرنه پاک شود
میکند از اشک شست و شوی کسی

گر کند جلوه از سر مژگان
میکنم رفت و روب کوی کسی

هست مقبول حق نماز او
باشد از گریه گر وضوی کسی

جوش سودائیان چه پسیار است
دیده ام من بچار سوی کسی

آمد آن ماه و رو پس از مدت
آب آمد دگر بجوی کسی

ما خموشیم نزد ما هرگز
خوشنما نیست های و هوی کسی

نیست حاجت باب چشمه وجو
باشد از گریه گر وضوی کسی

عارف از ذات حق نگوید حرف — یتوان یافت گو مگوی کسی
ساده لوحست هچو آئینه — یار نیکوی ساده روی کسی

قمری و عندلیب و ناصر را
بر زبانست گفتگوی کسی

لاؤ بالی و کار ها سازی — آشیان سوز و خانه پردازی
از دل خسته شیشه میسازی — آئینه ساز و خانه پردازی
ماهمه جسم و روح تو توئی — ماهمه ساز ها تو آوازی
بنوا عندلیب و نی از تو — بنوا های عشق دمسازی
تیر تقدیر تو خطا نشود — تو کماندار را قدر اندازی
نگهی کن بپای خود ای سرو — از رعونت چه سر برافرازی
دیدهٔ مور میزنی شب تار — ناوک انداز را قدر اندازی

دلربائی مسلم است ترا
خوش نگاهی کرشمه پروری

طوق قمری شده است حلقه در
زانتظارت که سرو طنازی

بوی تو چشم جان کند روشن
گل خوشبوی باغ اعجازی

از خرام تو میتوان دریافت
سرو طناز گلشن نازی

میشوی از خضاب ریش جوان
پیرگشتی و میخوری بازی

مهر و مه از تو کسب نور کنند
ذره ها راز تو سرافرازی

بنوا آشنا شدیم از تو
هیچ دانی ایم ما تو آوازی

کنه ذاتت نمیتوان دریافت
تو ز ادراک عقل ممتازی

زر کامل عیار ما را کن
ما مسیم و تو کیمیا سازی

نغمه چنگ هست از جنگی
با نوائیم گر تو بنوازی

هم خزان از تو و بهار از تو
درد از تو ز تو دوا سازی

دارد از شوق گلشنش ناصر
طایر دل بلند پروازی

در گلستان جهان هر که کشید از پی خویش
شاخ خشکت ندارد اثری از ثمری

بسر و چشم تو و جان و دل من سوگند
نیکساری بود و چون تو چو من شیشه گری

بگذارد قدمی بر سر راهت هیهات
هر که دارد بسر کوی نگاری گذری

فارغ از فکر خزان خویش گذرانیدیم
در گلستان جهان هر که ندارد ثمری

از طپیدنها دل عاشق پروبالی دارد
بحر از موج سرانجام دهد بال و پری

چشمش از آینه مهر شود روشن تر
چون سکندر بجهان هر که گذارد اثری

سر بسر دامن صحرا بنظر آوردم
آهوئی نیست ز چشم تو شوخ تری

محو تسلیم و رضا آئینه سان تا نشوی
بر رخ تیغ حوادث نتوان شد سپری

استخوانهای مرا آه دل بیمان سوخت
خانه پنبه خراب است ز دست شرری

طایر

طایر لاغر چون من نشود دای صیاد — حاصل کشتن من نیست بجز هشت پری

میتوان دید سرانجام حیات پیغمبر — رفت برباد فلاطون که بود خیر سری

تیر را تا به نشان زور کمان می فکند — درد نبود چو بدل آه ندارد اثری

نقد جان و گهر اشک نثارش کردم — تا نسیم سحر آورد از آن گل خبری

در و سر میکشد از آه و فغان بلبل — باغبانرا که نباشد ز محبت اثری

میسر در رزق بهر سو که به پستی مارا — مور پرواز کند هست بهر جا شکری

میشود عقل و خرد باعث اندیشه و فکر — نقد عیش است تمیز چو شدی بیخبری

صد بیابان شدم از شهر خرد بیگانه — من و دیوانگی و دامن کوه و کمری

گر تو آزاده ای از خویش سفر کن چو شرر — با رخود در امفکن بر سر دوش دگری

هر که منظور تو شد صاحب دولت باشد — سوی ناصر بکن از چشم عنایت نظری

گردی از هستی موهوم کشیده است قدی
بنشیند کند از اشک ندامت مددی

نه فلک حلقهٔ قمری شده در پا افتاد
سرو بالای تو هر جا که کشیده است قدی

گرچه از سعی بمنزل نرسیده است کسی
میتوان کرد بر او طلبش جد و کدی

غیر صاحب نظران کس نشناسد خط
نسخهٔ معتبر حسن تو دارد سندی

گرد بادی که ز صحرای جنون بر خیزد
هست وارستهٔ از خود که کشیده است قدی

صوفی صافی ما آینه بی زنگ است
دارد از خرقهٔ پشمینه حضوری نمدی

هر فقیری که شناسای شکوه فقر است
تاج شاهی نستاند بکلاه نمدی

از تعین بدو نیکی نظر می آید
چون گذشتی ز خودی نیست دگر نیک و بدی

میشود شیفتهٔ یار پریرو گشتن
شیشهٔ دل نبود لایق هر دیو و ددی

هر کرا داغ جنون بر سر او گل کرده است
گشت مشهور جهان چون گل روی سبدی

دو جهان عرض نمودند و نکردیم قبول
از طپشهای دل ماست بسی دست ردی

وحشت آباد جنون منزل مجنون باشد
از رم آهوی وحشی است بکوش بلدی

جان پاکست ز تاراج فنا بی پروا
نه هیولیست نه صورت نه غباری جسدی

جانم از فیض سخا زنده جاوید شده است
مدّ انعام بود رشته عمر ابدی

دست مشّاطه قدرت ز خطش نیل کشید
نرسد تا رخ زیبای ترا چشم بدی

میشود شهره آفاق باندک فرصت
هر که چون مهر جهانتاب بود منفردی

وسعت مشرب روشن گهر از نارم
نشود چین بجبین آینه از زنگ و بدی

ناصر آینه او دست خوش زنگار است
هر که دارد بدل خویش غبار حسدی

بیکسان را نبود غیر تو فریادرسی
بیکسم جز تو الهی بسرم نیست کسی

آشیان سوخته ام ساخته ام با قفسی
در سرم نیست ز گلزار هوا و هوسی

هر دلی سوخته از آتش عشقت نفسی
هر سری پخته بسودای تو دیگ هوسی

چون قلم رخسم نمایان نخورد تا بجگر
نرسد در کمر زلف سخن دست کسی

خواهش منصب دنیا نکند همت ما
هیچ عنقا نکند میل بصید مگسی

آه زار دل گم گشته حیران شده است
آید از بادیه عشق که بانگ جرسی

چه غم از راهزنان را هروان را باشد
بنگرد قافله سالار اگر پیش و پسی

دل مبندید باین بادیه بی بنیاد
در ره سیل فناهست جهان خار و خسی

وهم آنست که افلاک شود خاکستر
از دل گرم آریم برون گر نفسی

تا هنوز است مرا نعل در آتش از شوق
در ره عشق نفس سوخته ام گرچه بسی

خاطر شاد کجا شوق گل و گلشن کو
بلبل تنگ دلم ساخته ام با قفسی

عمر این نیست که در کشمکش دنیا رفت
عمر آنست بیادش گذرد گر نفسی

فرصت عمر بسی کس ندارد هیهات
شکوها از شب هجر ست بزلف تو بسی

خواهش مطلب ما گر نیست رخصت ما را
بوسه از دقن یار بود ملتمسی

ناصر این انفزل حضرت میرزا تقی

نیست پروای بهارم من و کنج قفسی

ای خط عنبرین تو از رحمت آیتی — در حق ما ست نسخه لطف و عنایتی
جور ترا اگرچه نباشد نهایتی — ما را نداده اند زبان شکایتی
پنهان ببرده دل پیداست بهتر است — آن ناله را که نیست بدل ها شرایتی
بی عقل ره بمنزل مقصود کی برد — انوار عقل چیست چراغ هدایتی
از اهل دل که کامروایان عالمند — داریم ما توقع چشم عنایتی

ایضاً

ماکه عکس چهره بر جام شراب انداختی — ساغر خورشید را در اضطراب انداختی
ماکه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی — رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی
خط شبرنگی برآوردی ز لعل آتشین — آتش حسرت بجان مشکناب انداختی

این ادا هائی که داری خوب می فهمیم ما
دیده و دانسته خود را چون بخواب انداختی

لاله ها را بر جگر صد داغ حسرت سوختی
تا ز روی آتشین خود نقاب انداختی

آفرین ای ناله در تسکین او کردی خلل
کوه لنگر دار را در انقلاب انداختی

تا عرق افشانشدی در جلوه ایر شک چمن
از نظرها قیمت و قدر گلاب انداختی

کور باد آن دیده ات ایزاهد شوریده سر
چون نمک از چشم شورت در شراب انداختی

داغها کردی جگر را از نگاه آتشین
وز تبسمها نمکها بر کباب انداختی

کرد خوشبو نکهت زلف تو این گلزار را
غنچه سان بر روی خود گر صد نقاب انداختی

مست بودم از نگاه گرم کردی التفات
در شراب من چرا ساقی تو آب انداختی

از رگ جان هم بما نزدیکتر گردیده
در میان ما و خود گر صد حجاب انداختی

تا بدادی زآتش رخ گیسوی پیچیده را
پیچ و تاب دیگری در پیچ و تاب انداختی

مبتلا کردی بدرد و داغ شبهای فراق
عاشق بیچاره را از خود و خواب انداختی

سوختی دلرا زهجر و شاد کردی رو انصاف
ماهی تفتیده را باری در آب انداختی

صبح روشن را چرا تاریک کردی همچو شب
زنبه پیری در بغا از رجاب انداختی

پیش لعل آبدارش گر طلب کردی شراب
خویش را از آبجیوان در سراب انداختی

قطره خود میتوانی از بزرگی بحر کرد
گر کلاه فخر از سر چون حباب انداختی

چون فلک غربال کردی سینه شیطان اگر
زآه آتشبار شب تیر شهاب انداختی

مستحق التفات بود ناصر بر سرش
خوبکردی سایه ات ای آفتاب انداختی

تا نقاب از چهره ای آتش عذار انداختی
آتشی در دود و مان لاله زار انداختی

از نگاه حیرت ای سرو آب آینه شد
لنگر تمکین بپای جو بپار انداختی

پیش عاشق خنده ها چون صبح باشد بی نمک
شور محشر در جگرهای فگار انداختی

سرو را دارستگی در باغ موزون کرده است
میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی

مثل ما از باغبان بلبل نبودی گر ملول
رخت خود از باغ چون در خار زار انداختی

لوح دل را از نقوش غیر کردی گر سیاه
صفحهٔ آئینه را در زنگبار انداختی

حاصلی از خندهٔ بسیار ای گل هیچ هست
رخنها در کوه تمکین و وقار انداختی

از زعونتهای تو ای سرو امیدی نبود
چون نگاهی جانب این خاکسار انداختی

دست و پائی میزنی چون موج بی لنگر اگر
خویش را از وصل در یا بر کنار انداختی

از گلستان بر سر بازار ای گل آمدی
پردهٔ ناموس را از روی کار انداختی

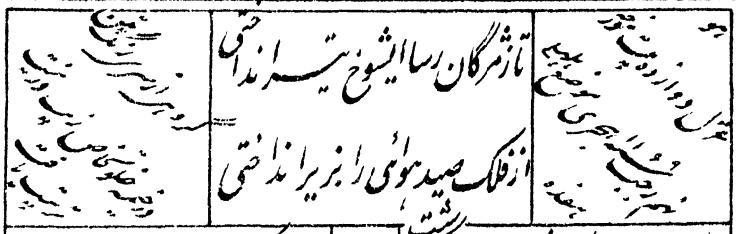
قاصد انداز چو چشمت نیست ای ابروکمان
ناوکی کردی رها چندین شکار انداختی

از زعونت در گلستان جلوه فرما تا شدی
سرو در غار از اوج اعتبار انداختی

بعد عمری از فراموشی بخوابم آمدی
خار حاری در دل امیدوار انداختی

بر جگر تا سوختی چون لاله داغ عاشقی
در فضای سینه طرح نوبهار انداختی

آفرین بر تیشهٔ آه تو ناصر آفرین
رخنها در سینهای کوهسار انداختی



تا ز مژگان رسا ای شوخ تیر انداختی
از فلک صید هوائی را بزیر انداختی

ای کمان ابرو خدنگ غمزه‌ات از دل گذشت
از کمان بیکش هر چند تیر انداختی

تا برآوردی خطای یاقوت لب بار دگر
اشتیاق بوسه ما را در ضمیر انداختی

از مروت بود ای شیرین سخن دل بعید
گو بکن را در تلاش جوی شیر انداختی

از خمیدنهای قامت شکوه اکنون لطف نیست
چون دو بال ما بدوش ای چرخ پیر انداختی

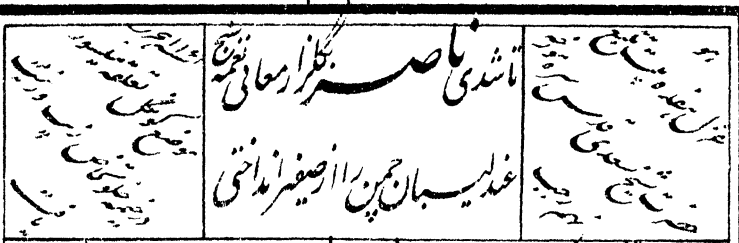
حسرت نظاره‌ات بردیم ما در زیر خاک
وعده دیدار را صد حیف دیر انداختی

از مروت بود صید رام را کشتن بگو
ناوک بیداد را بر من دلیر انداختی

دور بود شکر این دولت بجا آورده
پادشاها گر نگاهی بر فقیر انداختی

تا برافکندی ز روی آتشین خود نقاب
آتشی بر سینه مهر منیر انداختی

از قناعت پر شکر کردی ز بازار گر شکر
از فنی شکر بپای خود حصیر انداختی



تا شدی ناصر نگلزار معانی نغمه سنج
عندلیبان چمن را از صفیر انداختی

ای شکارافکن بصحرا میروی
غافل از صید دل ما میروی

گرز اسباب تعلق وارهی
برفلک همچون مسیحا میروی

درمیان کشتی چشم نشین
گر بعزم سیر دریا میروی

دور باد از چشم بد از روی تو
در نظرها آشکارا میروی

آنقدر رنظاره ام قد میکشد
هرقدر الشوخ زعنا میروی

ای گل نورسته در بازارها
ظلم باشد همچنا با میروی

جلوه الشوخ ز انظاره کن
هرکجا بهر تماشا میروی

ایدل وحشی برو بگذاشتیم
آهوی شوخی بصحرا میروی

خوتنهائی مکن کر عاقلی
آخر از دنیا تو تنها میروی

سنگ

سنگ در دست اند طفلان اقفا ای خوشا دیوانه رسوا میروی

در جهان معموره نگذاشتی بعد ازینهم بهر یغما میروی

سایه با خورشید لازم بوده است من هم از خود میروم تا میروی

شمع من در محفل بیگانگان سوختم بسیار بیجا میروی

گر ز چشم و گه ز دل می نمیت گه نهان گه آشکارا میروی

گر بکف آورده نقد جنون میسر دگر بهر سودا میروی

سایه آسا در رکابت بوده ام میروم من با تو هر جا میروی

ان یکادی خواند و ناصر میدمد دور چشم بد که زیبا میروی

منظور نظرهاست جمالی که تو داری دارد بجگر ریشه نهالی که تو داری

در یوزه وحشت کند از چشم تو آهو رم میکند از سایه غزالی که تو داری

تو پاس نفس دار اگر شوق شما راست | تا چند شماری مه و سالی که تو داری
هر آینه را مصقله زنگ زدائی است | روشنگر دلهاست مثالی که تو داری
خونها ز دل خسته دلان ریخته باشد | این لعل لب و چهره لآلی که تو داری
زنهار بسر چشمهٔ حیوان شتاب یافت | در کنج دهن آب زلالی که تو داری
واسوخت پیک جلوه که کردی بسر کوه | برقی است جهانسوز و صالی که تو داری
در خلوت آینه ترا راه نما شد | ای طوطی خوش حرف مقالی که تو داری
پیداست ز برگشتن مژگان سوی ابرو | انگشت نمائیست هلالی که تو داری
تا تازه کشد سرو سهی را پر قمری | بخرام باین تازه نهالی که تو داری
چون شبنم گل آب کند دیده ودل را | ای مهر جهانتاب جلالی که تو داری
از رشک شکر باج گرفته است دهانت | دلچسب بود حسن مقالی که تو داری
در دیده بود مردم و در دل چو سویدا | بر صفحه رو نقطه خالی که تو داری

گر چهره نگین تو خوشتر ز بهار است
خوشتر بود از چهره خصالی که تو داری

گر کوه بود پاره کند لنگر تمکین
این دبدبه و جاه و جلالی که تو داری

زو داشت که تسخیر کنی گرد جهان را
زین چهره خورشید مثالی که تو داری

گر یک سر موغره شوی بر هنر خویش
نقص است سراپای کمالی که تو داری

در خوردن خوش توان کرد تأمل
باشد دل من جام حلالی که تو داری

اکنون که برآمد ز غدارت خط مشکین
خوشتر ز مثال است خصالی که تو داری

خواهی که کشم دست ز دامان تو از جور
این فکر محالست خیالی که تو داری

آتش زده چشمت بجگر بوالهوسان را
در پرده جمال است جلالی که تو داری

ناصر بسخن سامعه افسر جهان شو
دل تازه کند حسن مقالی که تو داری

جلوه گر شود در نظر ای باغ و بستان کسی
تا کجا استاد کی سرو خرامان کسی

دست بخشایش گشودن شکر نعمت کردنست — طوطیا نز اسبر کن ای شکرستان کسی

بی جمالت تا کجا تاریک باشد روزها — دور کن از رخ نقاب ای صبح خندان کسی

عاشقان پیدل و بیجان ز خود بیگانه اند — جان و دل ایبرده ای جان جانان کسی

تا کجا سوزی دل پروانه از داغ فراق — بزم ما روشن بکن ای شمع تابان کسی

اینقدر از آشنایان چشم پوشی خوب نیست — از تغافلها مکش ای آفت جان کسی

مزرع امید ای اشک ندامت سبز کن — آستین از دیده بر گیر ابر احسان کسی

آشنایان از جهان تاریک شد در دیده ها — تا کجا بیگانگی ای ماه کنعان کسی

بی سبب از دیده ناصر گر روی برون
از دل او کی توانی رفت ایجان کسی

چه بر چیند کسی از آشنائی — که گل کرده است رنگ بیوفائی

کنی با مهر تابان آشنائی — چو شبنم گر تو هم از خود برآئی

نه شها من گرفتارم بزلفش
که کس را نیست از دامش رهائی

مکن هر سنگ‌گاه خویش اتبر
چرا می افکنی تیر هوائی

ز راه گوشه گیران حذر باش
ندارد هیچ تیری این رسائی

در آن محفل که ساقی یار باشد
نمی آید بکاری پیار رسائی

ورق گردانی دارند هشدار
بوقت کار یاران را نمائی

دلی دارم سیه تر از شب هجر
بده از صبح وصلت روشنائی

گدائی گر هوس باشد کسی را
توان کرد از دل لها گدائی

ز خون دیده میخواهد دل من
کف پای ترا سازد حنائی

ز چشم آسمان گون دور میباش
حذر کن از بلاهای سمائی

لباس شوکتی داده شها را
فقیر از را ردای کبریائی

در گلزار بر رویم گشاید
اگر تو بند پیراهن گشائی

مرا کشتی چو قامت راست گردی
چه در روز قیامت رونمائی

نماید دولت پیدار رویم
بشبی بی پرده گر از در درآئی

کجا ها گشته ام جان در ملاشت
بگوای دلربا آخر کجائی

ز عشق آفتاب لایزالت
کند هر ذره بر خود خودنمائی

درین ظلمت سرا دریاب الفت
که باشد آشنائی روشنائی

ز کار خویش کن امروز شرمی
چه فردای قیامت رونمائی

تو خالی شو اگر خواهی نوائی
که شکر دادنی را بی نوائی

دل و جان دین و ایمان شد فدایت
چه میخواهی ز عشاق فدائی

بحق آشنایهای دیرین
نمی ترسد ترا نا آشنائی

بپرداز ی بحال کاه خشکم
چه شد آن جذبهای کهربائی

بپیش تقدداغ روشن ما
ز خورشید رنبود روائی

جدا گشتیم از یگانه و خویش
پرسش از ما مو آشنائی

گهی سنبل گهی لاله گه گل
تو در هر رنگ حسنی مینمائی

دل از خمی بر دارم عجب نیست
سر شک من اگر باشد خمائی

غباری کز سر راه تو برخاست
کند در چشم مردم توتیائی

شب من سخت تاریکست هیهو
کجائی ماه من آخر کجائی

بکن دریوزه همت ز رستان
زبند هوش اگر خواهی رهائی

گدائی از در شاه نجف کن
اگر خواهی تو ناصر پادشائی

در قدمگاه سرو ناز کسی
خاک شد قمری نیاز کسی

ید طولی بصید دل دارد
حلقه گیسوی دراز کسی

میرباید دل غزالان را
چشم شوخ کرشمه ساز کسی

همچو شبنم دلی که من دارم — هست در بوته گداز کسی

گرد از کار رصید دل وا کرد — ناخن تیز شاهباز کسی

بند بندم ز درد نالانست — گو که شد نغمهای ساز کسی

ملک آباد دل بچشم زدن — گشت ویران بترکتاز کسی

ثمرات بلندی نخشد — از حضور است گر نماز کسی

پنجه‌ی چک ز دیبای من دل — از اداهای دلنواز کسی

همچو محمود بنده گردیدم — هر چه خواهد کند ایاز کسی

از دل خامشان صدف دارد — گوهر شاهوار راز کسی

نشناسد زیار تا اغیار — پیش او نیست امتیاز کسی

برلب جو پیار دیده خوش است — جلوه سرو سرفراز کسی

چون پسند است نعل در آتش — دل نیابد عشقباز کسی

دل آئینه آب گردیده است — از نگاه جگرگداز کسی

استخوانم اگر هوس باشد — نقد دل میکنم نیاز کسی

روح ما را چه تازگی بخشید — لطف طبع سخن طراز کسی

تا ثمرگان نمیرسد نگهش — چشم بند است شاهباز کسی

نیست محتاج سجده ام ناصر
بت بیباک سینماز کسی

تا پیش نظر نگاری داری — سیر چمن و بهاری داری

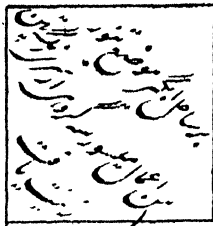
صد فصل بهار آمد و رفت — تا چند در انتظاری داری

خون در دل گرم اگر بسوزی — خوش نافه مشکباری داری

سامان سفر بکن مهیّا — امروز که اختیاری داری

امید تو عاقبت کند گل — گر دیده اشکباری داری

با سوختگان توان نشستن — گر سینهٔ داغدار داری
تا لوح دلت ز نقش پاکست — آئینهٔ بی غبار داری
در پیش خدنگ او سپر کن — هر چند دل فگار داری
مغرور مشو بحسن ای گل — در پهلوی خویش خار داری
در خلوت دل برش رهیست — بر آئینه تا غبار داری
ای دل ره عشق سنگلاخست — هشدار که شیشه بار داری
دیوانه و هیچ دیم با ما — ای عقل برو چکار داری
بیصرفه مکش پیالهٔ می — اندیشه گر از خمار داری
زلف و رخ یار را نظر کن — با شام و سحر چکار داری
از باده کشی و شب نشینی — منکر چه شوی خمار داری
از روز حساب نیست فکری — گر پاس نفس شعار داری



ناصر زطفیل طبع موزون

بس گوهر آبداری



خورشید گدازاست لقائی که تو داری
بر صبح زند خنده صفائی که تو داری

آخر بکف پای تو ای شوخ رسیدیم
خون جگر ماست حنائی که تو داری

گلگشت چمن دیدهٔ ما را نفریبد
در لاله و گل نیست ادائی که تو داری

من باز ز قلبی سر سودای تو دارم
در کون و مکان نیست بهائی که تو داری

آن کیست که فارغ ز تماشای تو باشد
نظاره فریبست لقائی که تو داری

وحشی نگهان سنگدلان گوش نکردند
ای سینه پرسوز نوائی که تو داری

خواهی که برآید ز گریبان تو خورشید
چون صبح بزن چاک قبائی که تو داری

خوش آمده است از دو جهان وحشی ما را
ای ملک جنون آب و هوائی که تو داری

خاموش کند نغمه سرایان سخن را
ناصر قلم نغمه سرائی که تو داری

باغ شد آئینه از روی کسی
میدمد بوی گل از بوی کسی

نازها دارد بصبح نوبهار
دیده‌ام من روی نیکوی کسی

یکجهان دلهای نالان میرود
در رکاب قد دلجوی کسی

با خس و خاشاک گرم الفت است
سوختم از آتش خوی کسی

برندارد چشم او از من نگاه
رام الفت گشت آهوی کسی

از کمال آرزو گردیده‌ام
من غلام خال هندوی کسی

طوطیا نرا مهر خاموشی زده است
بر دهن لعل سخنگوی کسی

ناصر از انداز حسن او مپرس
نازمی بارد ز هر موی کسی

هر جا گرهی هست بود عقده گشائی
ای غنچه مخور غم که رسد باد صبائی

برد ید ز ما خوش نگهان دل ما دائی
ز نهار ندیده است کسی مثل شمائی

افسوس که امید وفا گشت جفائی
شد چشم تو از خط سیه کار بلائی

حاجت بنود در رهش از راهنمائی
آنرا که نصیبی رسد از شوق رسائی

شوان ز دل خسته طمع داشت نوائی
نشنید کس از چینی سودا رصدائی

دارد بزمین دل من ریشه دوانی
شاخ گل نازک کمری سبز قبائی

افسوس که تا محمل لیلی نرسیدیم
از دور شنیدیم همین بانگ درائی

بر بوالهوسان ناز مکن اینهمه ایشوخ
از یک نگه تند بگویند دعائی

زین سلسله امید رهائی شوان داشت
پیچید سراپای مرا زلف رسائی

با کعبه و بتخانه مرا کار نباشد
باشد خم ابروی تو محراب دعائی

دارم ز لب لعل تو یک بوسه تمنّا
گر جان طلبی میشرم سهل بهائی

پنجواست برآید ز دل از درد جدائی
در نالهٔ عاشق نبود چون و چرائی

از عشق من و حسن تو آرایش بزم است
دارد چمن از بلبل و گل برگ و نوائی

عشاق بآه دل خود راه نوردند
در قافلهٔ عشق ندیدیم درائی

از شانه گزیری نبود زلف بتانرا
هر جا گرهی هست بود عقده گشائی

هر سبزه که آنجا به سهی سرو کند ناز
در گلشن حسن است عجب آب و هوائی

دل خواند ز پیشانی او راز دو عالم
باشد رخش آئینه اندیشه نمائی

از قامت خم گشتهٔ زارم تو چه پرسی
شد چون مه نو از غمت انگشت نمائی

دارد ببر خویش حرم جامهٔ اسود
شد سرمه چشم تو بما قبله نمائی

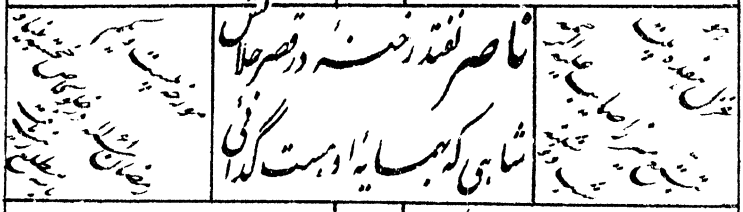
تا همچو حنا سوده نگردی ز سر شوق
هرگز نشوان بوسه چیدن ز کف پائی

از نهار که بیرخنه نداری دل خود را
تا راه کند در دل تو نور و ضیائی

آلوده کجا میکند از خون دل ما
دستی که گرانی کندش رنگ حنائی

با نیک و بد خلق چو آئینه تو برخور
در سینه بی کینه اگر مست صفائی

دارد زپی بردن دلها سر طولی | باشد خط سبز تو مگر مهر گیائی



ناصر نفتد زخنه در قصر جلالش
شاهی که بهمایه اوهست گدائی

قدبرافراخته امشب بنظر می آئی | هرجا گرسوی این خسته جگر می آئی
باده نوشیده چوازخانه بدر می آئی | خوشتر از مهر درخشان بنظر می آئی
از در دولت پیدا چو در می آئی | پادشاهانه تو با تاج وکمر می آئی
میدهد جان دگر بوی تو مهجور ترا | تازگلزار که ای باد سحر می آئی
ازکه آموخته شیوه رعنائی را | توکه امروز باندازدگر می آئی
عالم از حسن جهانگیر تو ای شوخ پرست | دیده هرسوکه گشایم بنظر می آئی
میزند تنکه بخورشید درخشان نجتم | تاتوای دولت پیدار ببر می آئی
چه خیالست بکاشانه کس پاسبنی | تا درخانه بصد خون جگر می آئی

چشم در راه تو دارند هزاران مشتاق
تا بتشریف تو ای باغ نظر می آئی

سرمهٔ چشم توان کرد غبار راهت
تو که در محفلم از گرد سفر می آئی

طرفه ظلمی است که از بهر دل آزردن من
راه گم کرده تو از راه دگر می آئی

زلفت از جوش عرق سلک گهر گردیده است
از ره دور و دراز ی تو مگر می آئی

هر گه ای شمع کنی جلوه بکاشانهٔ من
روشنی بخش دل و نور بصر می آئی

دل طپید چشم پر و سینه سروری دارد
دارم امید که امشب تو ببر می آئی

گر تو از کالبد خاک کنی پروازی
از دل سنگ برون همچو شرر می آئی

رحم بر تار رگ جان منت نیست مگر
دست افشان تو که ای موی کمر می آئی

مایل و مست و غزلخوان و صراحی در دست
بر مراد دل ناصر بنظر می آئی

ز عشق اگر بجگر خار خار داشتمی
همیشه دست بدامان یار داشتمی

اگر چو لاله دل داغدار داشتمی
خبر ز آتش رنگ بهار داشتمی

اگر نصیبه ز وصل نگار داشتمی
گلی بدست ز فصل بهار داشتمی

رسید دور خط آن سرمه زبان ورنه
چه شکوه‌ها که ازین روزگار داشتمی

چرا ز نیک و بد خلق صاف میبودم
اگر بر آینه خود غبار داشتمی

رسید می بسر زلف تا بدار کسی
بسان شانه دلی گرفتگار داشتمی

ز داغهای جنون سینه ام اگر میسوخت
کجا نظر بسوی لاله زار داشتمی

بسان غنچه گشادی گره ز خاطر من
گلید اگر ز نسیم بهار داشتمی

اگر نصیبه من بود جرعه می عشق
چو کبک مست سر کوهسار داشتمی

اگر بباغ رخ یار در نظر بودی
هزار ناله و من صد هزار داشتمی

ز هر کجا که غباری بدشت برمیخاست
نظر بجلوه آن شهسوار داشتمی

اگر ز تیغ نگاهی شهید میگشتم
ز لاله شمع بلوح مزار داشتمی

اگر فریفته چشم او نمیگشتم
خبر ز گردش لیل و نهار داشتمی

کجا بسجده و زنار میکشید دلم
بدست خویش اگر زلف یار داشتمی

درین چمن شدمی من ز عمر برخوردار
نهال قد تو گر در کنار داشتمی

بعمر خضر کجا میتوان ادا کردن
شکایتی که من از زلف یار داشتمی

باین امید که شاید گذار او افتد
اگر بحشر گذری رهگذار داشتمی

اگر بخاک برابر بکردمی خود را
بچشم اهل جهان اعتبار داشتمی

عنان خویش چرا میسپردمی بکفش
بدست خویش اگر اختیار داشتمی

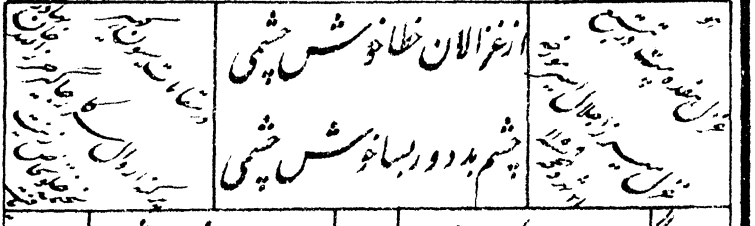
اگر بجانب باغ و بهار بود نظر
بیاد چهرهٔ آن گلعذار داشتمی

چرا حمایت تن پروران نمیکردم
اگر شکستن دلها شعار داشتمی

بروی سنگ اگر دانه سبز میگردید
امید از ثمرهٔ اشکبار داشتمی

چو کوهکن دل خارا شگافتن ناصر
چکار بود اگر شوق کار داشتمی

از غزالان



از غزالان خطا خوش چشمی
چشم بد دور بسا خوش چشمی

گرد و صد پرده نکندی ز حیا
پیش چشم دل ما خوش چشمی

گرده چشم تو باشد نرگس
بنگر تا بکجا خوش چشمی

گرچه خوبان جهان خوش چشمند
تو بچشم از همها خوش چشمی

رخنها در دل و در دینم کرد
من چگویم چه بلا خوش چشمی

عاشق چشم تو شد انس و ملک
از زمین تا بسما خوش چشمی

نکنی جانب خود هم نگهی
بسکه ای مست حیا خوش چشمی

زتبه نرگس دلدار ما نماند
بچه سامان او خوش چشمی

از تو سرو و گل و نرگس موخت آهو
شیوه ناز و ادا خوش چشمی

سر بصحرا زده تست آهو
ای سیه چشم چها خوش چشمی

ثمرات کرد گذر از دلها — بسکه ای گرم جفا خوش چشمی
سر فرو بر بگریبان برگس — پیش شرمش تو کجا خوش چشمی
نگهی جانب عاشق نگهی — کس چه داند که چرا خوش چشمی
جام سرشار جنونم دادی — ای پری نام خدا خوش چشمی
شهرت چشم تو تا چین و چگل — از کجا تا بکجا خوش چشمی
کرد دیوانه دلم را نگهت — ای پریروچه بجا خوش چشمی

چون گرفتار تو ناصر نشود — خوش نگاهی و بلا خوش چشمی

دلفریبی است کار چشم کسی — شده ام من شکار چشم کسی
آنچه از جوش می نمی آید — دیده ام در خمار چشم کسی
سینه بشگافتم از آن که شود — جان و دل آشکار چشم کسی

ریزش خون بیگناهانست — باعث اعتبار چشم کسی

دیده از گریه گشت چون دستار — بسر انتظار چشم کسی

گنجی سوی خاکسار انست — موجب افتخار چشم کسی

چه برآید دگر ز چنگل باز — دلفگاریست کار چشم کسی

مژده بر هم نمیزنم از شوق — شده ام تا دو چار چشم کسی

افتد از اوج اعتبار شهاب — هر که گردید نثار چشم کسی

چشم از گریه گر در و ز وصال — عقد گوهر شمار چشم کسی

میتوان برد دوستان با خود — داغ دل یادگار چشم کسی

دیده ام آزموده ام باشد — کم نگاهی شعار چشم کسی

خاکساریست رهبر مقصود — سرمه گردید یار چشم کسی

هست تیمار دردمندان خوب — شده ام غمگسار چشم کسی

چشم از هر چه هست میپوشد — هر که شد کامگار چشم کسی

هست از اشتیاق مژگانت — در جگر خار خار چشم کسی

دیده آشنای سرمه خواب — نیست در روزگار چشم کسی

کرده ام لاله زار سینه داغ — بهر سیر بهار چشم کسی

تیر باران کند ز مژگانش — دیده ام کارزار چشم کسی

بلب شوق من مبارک باد — ساغر خوشگوار چشم کسی

از جواهر فزود قیمت او — سرمه تا شد دوچار چشم کسی

سوخت از گرمی نگاه مرا — شده ام داغدار چشم کسی

فتنها بر سر دلم آورد — دور لیل و نهار چشم کسی

شده از داغ داغ آتش هجر — دل من لاله زار چشم کسی

چه شود گر خمار ما شکند — نگه نشاه بار چشم کسی

چشم امید بر نمیدارد | دل امید وار چشم کسی

تو تیا شد غبار من ناصر
تا شدم خاکسار چشم کسی

چید هوس از چمنت لالهٔ داغ جگری | ریخته در دامن دل سنبل آشفتهٔ سری

نیست درین سبز چمن بهتر ازان سیب ذقن | دیدهٔ بسی دیدهٔ من بر سر هر شاخ بری

مجمر پر شور و شر زهست جهانگیر خبر | خیز و بکن عزم سفر کم تو نه از شرری

حاصل این دنی دون پوچ و خرافست و زبون | خواندمت ای درس فنون تا تو شوی با خبری

تا که بود یک نفسم هست بدل این هوسم | تا سر کویش بر سم نیست اگر بال و پری

آن گل بستان ادا آمده بر مهر و وفا | شکر خدا نالهٔ ما کرد بزودی اثری

بلبل رنگین سخن هست درین سبز چمن | گوش کنی نالهٔ من گر تو ندارد خبری

ای صنم تنگدلان راحت دل عشرت جان | ناصر ما را بچشان از لب شیرین شکری

شاخ زافشاندن گل یافت بگلشن ثمری
دست سخا هرکه گشاید نبود بی اثری

آه دل ما نبود هیچ گهی بی اثری
هست بناگوش تو ما را نظر چون سحری

این هنر بسکه شد خاک سر کوچهٔ او
گرچه من بی سر و پا هیچ ندارم هنری

شبنم ناچیزم و خورشید درخشنده توئی
بی پر و بالیست بمن گر طلبی بال و پری

بی هنر از بجهان ثروت و حشمت چو بسیست
بخت چو شد یار بکس گو که بناشد هنری

گوی صفت در طلب وصل تو غلطان بروم
بی سر و پائیست مرا هست اگر پا و سری

حاصل آینه بود حیرت سرشار فقط
محو تو گردید ندارد ز خود و ما خبری

خانه خرابی بکن از جور دلم را شکن
هیچو من ای شک پری نیست دگر شیشه گری

ناصر ما غرم سر کوی تو کرده است بدل
چون سفر کعبه نباشد چو مبارک سفری

تا کجا نخوت بجای زور کنی
کاش یک لحظه غم یکسی گور کنی

گر ضعیفم ز توای پادشه حسن چه دور
چون سلیمان نگه لطف سوی مور کنی

پیرخ یار تماشای گلستان صد حیف
باید از خار جفا دیده خود کور کنی

نالهٔ بلبل بیچاره دو روزی باشد
باغبان نیست مروت که برو شور کنی

رخت بردار ازین عمکده گر میخواهی
خانهٔ عاقبت خویش تو معمور کنی

گرچه مارانده ره بحریم خاصت
نیست پروز نگاهی اگر از دور کنی

ناصر از حسن ادب نیست مبارک بر تو
پیروی سخن صایب مغفور کنی

در بر دل نگار بایستی
غنچه ام را بهار بایستی

زین دو دیده چه میتم از جنبش
دیده ام صد هزار بایستی

جام در دور و ابر می بارد
چشم مست نگار بایستی

وچشم را بصید گاه وفا
چشم الفت شکار بایستی

خوبکردی خدنگ غمزه زدی
دل عاشق فگار بایستی

بهر نظارهٔ تجلی صبح
سینهٔ بی غبار بایستی

در چنین موسم بهار افزا
گلرخی در کنار بایستی

بهر تسکین جان تشنهٔ ما
آن لب خوشگوار بایستی

از پی امتحان ما صائب
دیدهٔ اعتبار بایستی

میکند نفس نخ دجذبهٔ ایمان مددی
میبرد دزد زره روح عزیزان مددی

نفس آه جگر سوخته بگداخت مرا
وقت امداد بود دیدهٔ گریان مددی

چون بصحرای جنون روی برآری ای دل
بایدت جست زهر سیر وسامان مددی

کشور فقر و فنا هر که کند تسخیرش
میکند از دم پر فیض شاهان مددی

جذبه

جذبهٔ زلف کسی سلسلهٔ جنبان جنون
همت از عشق طلب ایدل جوشان مددی

چاک چاکست دلم گرچه ز تیغ نگهش
خواهشش هست ازان کاوش مژگان مددی

باده در ساغر و ساقی به بر و گل خندان
وقت آنست کند ابر بهاران مددی

چشمهٔ دیده روان از اثر جوش دل است
بر عیت رسد از بخشش سلطان مددی

ناصر از صدق و صفا بندهٔ درگاه تو شد
از ره لطف بکن شاه خراسان مددی

تا ز سر شک دیده چو دریا نمیشوی
با خضر بسر نبرد تو همتا نمیشوی

این نام و ننگ خانهٔ عالم خراب کرد
ای بیخبر برای چه رسوا نمیشوی

تا از کمند جذبه ترا او نمیکشد
در راه عشق مرحله پیما نمیشوی

از راه عشق منع چرا میکنی مرا
ای عقل گر تو خار بپا نمیشوی

ای خام عشق جوش و خروش برای چیست
گر تلخ کام از نمک صهبا نمیشوی

واقف ز سر عشق نگردی یقین بدان
تا خم نشین باده سود انمیشوی

در بزم وصل را نیابی تو زینهار
ناصر اگر تو از همه نهان نمیشوی

بدل از زهر چشم او خدنگی خورده ام گاری
نهد خشش دگر مرهم بروی زخم زنگاری

پس از عمری که دانستم نشد با او روا نشستم
خوشا ایام فرصتها زهی ایام بیکاری

بر یک خانه لیلی بود در دیده مجنون
تعالی الله سواد خیمه لیلای پیداری

ز خون ما چه انکار است ای قاتل ترا هردم
منم شاکر بجور تو تو نی منکر زهی یاری

بامداد صف مژگان ز چشم ناوک اندازش
شکست افتاد بر قلب سپاه ترک تاتاری

بهار است رندان بامی و معشوق در گلشن
من بیچاره در کنجی با فغانم زنا داری

بود حسن و محبت را بهم ربطی دگر ناصر
درون پیضه بلبل را بگل باشد طلبکاری

اگر

اگر ز خویشتن ایدل دمی جدا باشی
یقین شمار همانم از آن ما باشی

ترا که جذبهٔ عشقش عنان سپرده بدست
چه حاجتست که در فکر رهنما باشی

بدر دیار بسازی اگر تو هیچ مسیح
بهر که در رسد بهر او دوا باشی

ز فکر پوچ جهان هیچکار نگشاید
همین خوش است بیندیشهٔ خدا باشی

خبر ز عالم باطن مگیر ایغافل
بسان آئینه تا چند رونما باشی

ز خود برآ و نظر کن که چیست اصل اصول
که ابتدا تو نبودی نه انتها باشی

رخت بسوی خدا کن در اقلیم عشق
چه لازمست که در فکر ناخدا باشی

رسد هر آنچه بقسمت نوشته کلک قضا
چرا تو در بدر ناکسان گدا باشی

طواف کعبهٔ آن یار میتوانی کرد
چو بوی گل تو اگر همره صبا باشی

تو گر غبار ره مصطفی شوی ناصر
بچشم اهل نظر رشک توتیا باشی

فراقش کرد پیسابم ندارم طاقت دوری
اگر ایوب هم بودی فغان کردی ز مهجوری

چه رنجم میدهی ای شوخ طبع نازکی دارم
من از عشق تو مغرورم تو گر از حسن مغروری

بهار است یار زند قدح پیمانی ریند
ترا باید خمار زانیمه پرهیز و مستوری

عجب وقتست گر باشد میسر در جهان کس را
نگار سیمتن در بر مقابل شمع کافوری

کند گر ساقی فقرم بسوی عیش مهمانی
شود طنبور بزمش کاسه چینی و فغفوری

عجب ملکی است ملک فقر کآنجا هر گدای او
کند هر دم زمستیهای خود دعوی منصوری

بدرد عشق او خوکن اگر نامد ترا صابر
بشفا خواهی بود ایوب را صبرش دوا از بهر رنجوری

زهی شمشیر عزمت آفتابی
کز و دین شد منور ماهتابی

بنود و نیست باشد چون محمد
بتخت خسروی عالیجنابی

محمد نور عین و عین نورست
بود هر ذره او آفتابی

هوا ابر و چمن سرسبز و خندان
بهار است ایساقی شرابی

فغان بلبل و خندیدن گل
بهم دارند لطف هم عتابی

بگل گر ماتم بلبل نباشد
چرا دارد بر و نیلی نقابی

دل بریان و تار آه اشکم
کباب است و ربابست و شرابی

سرشک دیده ام دریای عشقست
بود عمان پیش او سرابی

نموده جسم خالی جیب از جان
حجابی در حجابی در حجابی

ز زاهد دختر رز میگریزد
ندیده کس چنین عصمت قبابی

زبان دارم بسان شمع خاموش
بطعن کس نمیگویم جوابی

بمین فال محبت از رخ یار
ازین بهتر نمیباشد کتابی

نگاه مست آن خونریز تمثال
دلاوار و وفادار و حجابی

ز بس طاقست در خوبی کمانش
ندارد پشت بر ابرش محابی

بگفت از خجلت خود در شمارش
نیابد گل بجز شبنم گلابی

رگ جان بسته موی میانش
بگردن دارم از زلفش طنابی

چو رفتم از درت هرگز نیایم
جوابی ده جوابی ده جوابی

بگش این بسمل درخون طپان را
صوابی کن صوابی کن صوابی

چه شد امروز گر بیگانه داری
مباهم در شبی با ما بخوابی

مشوی یار سفر و پر و بال
مشوی روزی بچنگال عقابی

سحرها گشته ام چون ذره رقاص
بشوق پای بوس آفتابی

اگر سایم جبین را بر در او
شود روشن ز نور ماهتابی

غلط گفتم شود مرآت اسرار
نماید صد هزاران ماهتابی

کدامی ماهتاب آن مهر انوار
که خورشید است ازوی نور یابی

نگهدار رکن مخدوم عالم
جهانبان سرور گردون مآبی

بهین فرزند ارشد مرتضی را
ندارد وصف او حد و حسابی

ز کیسوی رسا و مهر رویش
چگویم وصف آن عالیجنابی

که روشن گشته از لطف الهی
ببشهای دراز آش آفتابی

ز خوان نعمتش مهتاب نانی
بطاق خورشید یکمرغ کبابی

چو طبعش فی المثل شوخی نماید
زمین را می دواند روی آبی

ز خامید حاجتمند پیند
ز هر دروازه او فتح بابی

امانش گر برافروزد ز خشم
پیندد آفرینش انقلابی

کسی گر تا بد از دروازه اش رو
نه پیند روی رحمت هیچ بابی

شها مشکل گشا یا دین پناها
که وصفت را نمیباشد حسابی

برآ چون گوهر از ظلمت که در خاک
تو فرزندشه دین بوترابی

همت تا منزل خاکی وطن کرد
چو جان در پرده تن در حجابی

ندارد باغ هستی بتپو رونق
ندارد کشت عالم بتپو آبی

ز عقل کل طلب کردم نهایت
نیامد جز سکوت از وی جوابی

بود تا صفحهٔ خورشید روشن
ندارد نامه از ظلمت نقابی

عدویت را بر نگ نقطه شک
بود نامش برون از هر کتابی

نمودم از دعا ختم سخن را
جز این ناصر ندانستم صوابی

تو دام زلف عاشق بند داری
تغافل بر صیدم چند داری

دوای ضعف جان و دل حدیثت
مسیحائی بلب گلقند داری

خدا کی میدهد جانان سخن یک
تو ناحق فکر چون و چند داری

چه غم داری ز حال بلبل ای گل
تو شادابی دل خورسند داری

گر فتادیم در دامت ز الفت
بصید ما چه فکر بند داری

نه شها در سخن شکر فروشی
بنات والنعش و قندواری

بناشد چون تو صیادی فسون ساز
دل وارسته ام در بندواری

دکن میسوسواد هفت کشور
چه فکر سبزه زار هندواری

ز ناصر گفته شاهی بهر اصفت
ز خوبی هرچه میگویند داری

زاهد بمنع عشق حکایت چه میکنی
جذبش ندیده ای تو شماتت چه میکنی

بر باد رفت مسند جم طاق خسروی
در عالم خراب اقامت چه میکنی

پیک اجل دو اسپه بسوی تو میدود
ای بیخبر تو فکر فراغت چه میکنی

برخستگان نگاه حقارت بنا یدت
دنیا پرست ترک نجابت چه میکنی

ناصر نفس شرده زبان با حضور دل
وقتست هیچو برق بطالت چه میکنی

ضعیف کرده مرا آنچنان گرفتاری
که رنگ پیرهن از چهره‌ام بدشواری

کجاست سایه تا کی دمی بیاسایم
که دشمن دل و جان گشته است پیداری

فغان ز مشتریان سیاه دست زمان
نمیکنند دم نقد را خریداری

بترک چشم جفاکیش او سزاوار است
صف سپاه ستمگر را کند سپهداری

گره ز زلف گشاده است یار ما ناصر
که با نسیم بود بوی مشک تاتاری

تم الغزلیات

مخمس

آمد بهار خرمی گل یار شد با یار خود
بلبل ز شادی خند زن از خوبی گلزار خود

هم سرو و قمری شاد مان از گرمی بازار خود
عید است و خلقی بر طرف دامن کشان با یار خود

مسکین منِ بیصبر و دل حیران شده در کار خود

آن یوسف شیرین دهن دل برده در چاه ذقن
ناصح چو اخوان در محن افکنده جسم و جان من

خسرو بشکرخند زن در بند شیرین کوهکن
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن

هر کس بیاری در سخن من با دل افگار خود

با من بود آن خوبرو من در تلاش و جستجو
گه گریه گاهی های و هو دارم همیشه مو بمو

نی رنگ سازد نی نوا نی دانم بمن داند خدا
در جان و دل آن بت خدا یم بدل در گفتگو

پیچاره من محرم از چون و چند از دید و از خود

دارستم از من جنون از بند عقل و فنون
عشقش اثر کرده درون شوریده شد خشم و سکون

بگرفتم از نعلش شکون کی گوهرم گردد زبون
عقلم که بودی همنشین خندید بر اهل جنون

من نیز میخندم کنون بر عقل و عید از خود

خار رهش گر رفتمی مانند گل بشکفتمی
چون سنبلش اشفتمی دستان بلبل گفتمی

حرف لبش بشنفتی در های معنی سفتی
گر راز دل نهفتی در خاک و خون نخفتی

هم با طبیبی گفتی حال دل بیمار خود

ای نو بهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان
بلبل ز تو در داستان غنچه ز حرف بیدهان

چندانکه خود هستی نهان بر رنگ تو باشد عیان
تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان

پیش تو نتوانم بیان شرمنده از گلزار خود

گیرد چو نقشش را عکس عشقش شود فریادرس
خالف بود هر بوالهوس عاشق نمیرسد بکس

قاصر چه گویی تو بس مالا بد باشی چو جرس
شاهین ز خوبان بر نفس افتاد در دام هوس

چون عندلیبان قفس درمانده از گفتار خود

رباعیات

در باغ جمال آنمه مهر و فرین
گفتم که بری م با هنگ شکیب

انگشت نهادم بر نخدانش گفت
بر سیب منه الف که گردد آب

صد شکر

رباعیه

صد شکر که گلشن شفا گشت تنت
صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
بت را بغلط بر تو ره افتاد دوشم
مشتاق عرق گشت و چکید از بدنت

رباعیه

ساغر چکنم خواهش مل نیست بسر
هر دم زغم هجر خورم خون جگر
گلشن چه روم خاطر من غمگین است
گل را چکنم گلبدنم نیست بسر

رباعیه

من در حرم بنده نواز آمده ام
از صدق و صفا وقت نماز آمده ام
از صبح بود کلام من روشنتر
از روی ارادت بنیاز آمده ام

رباعیه

در بزم تو ایستاده ناز آمده ام
مشتاق توای بنده نواز آمده ام

از تابش خورشید قیامت چه غمست — در سایهٔ گیسوی دراز آمده‌ام

رباعیه

رنجورم و از راه دراز آمده‌ام — با قافلهٔ عجز و نیاز آمده‌ام
شاهان ز کرم بنده نوازی دانند — من در حرم بنده نواز آمده‌ام

رباعیه

در محفل خاصت بچه ساز آمده‌ام — با تحفهٔ صد راز و نیاز آمده‌ام
امید نوازش تو دارد دل من — بنواز که ای بنده نواز آمده‌ام

مقطعات

تو سن خاص پادشاه زمان — شعله بار است و برق هیزم است
خرمن عمر خصم میسوزد — دردمی نیست آتش تیز است

قطعه

برق سیرت تفنگ شاه جهان — اژدها پیکر و شهاب آسا است
جان اعدا شکار چون نکند — خطا تو امان تیر قضا است

قطعه

ای گل از برگ ریز شکوه مکن — نوبهاران شکفته گردانند
وای بر عندلیب چون از باغ — رفت نامی از و ست گرمانند

قطعه

از خویش بیرون آئید یاران — دامان صحرا فصل بهاران
سرسبز و شاداب روی زمین است — تا میرود چشم از فیض باران

قطعه

محو تو ام چرا هوس جستجو کنم — چون با منی تو من چه دگر آرزو کنم
عمریست رو بدل بتو آورده ام ز شوق — بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

المفردات

شوق ما را نهایتی نبود | هر قدر زود تر بیا خوبست

فرد

ز حرف عیش دنیا خاطرم غمناک میگردد | شرابش در مذاق طبع ما تریاک میگردد

فرد

هیچگه من نرفتم از یادت | اعتبار مرا تماشا کن

فرد

مصرع حافظ خوش ز مرمه حسب حالست | اینقدر هست که بانگ جرسی میآید

فرد

گردن یار در نقاب حریر | شمع کافور شیشه جلبی است

فرد

قامت یار در لباس حریر | شمع فانوس شیشه جلبی است

قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در مطبع رکاب کار
اعلی حضرت قدر قدرت سلیمان شوکت دارا حشمت اقدس همایون
حضوری واقع حویلی قدیم صورت اتمام پذیرفت تحریرا
فی هشتم شهر صفر المظفر من شهور سنه احدی وثلثمائة بعد الالف
من هجرة النبوی صلی الله علیه وآله وسلم
کتبه العبد المذنب اقل السادات
میرزا علی اکبر شیرازی
غفرله

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔